

نام رمان: اژین

نویسنده: معصومه نوروزی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه:

داستان پسری است که در گذش ته زخم خورده و دلشکسته؛ و الان بعد چند سال، باز هم نسبت به هیچ زنی کشش ن دارد و مهربانی اش را پشت یک نقاب مرد سنگی قایم کرده؛ ولی روزی میرسد که ...
شهریور سال هزار و سیصد و شصت و نه
سال هاست قلبم درد میکنه و نمیتونم درده اش رو م داواکنم؛ اصلا دردی هم نیست

که دارویی مرهمش باشه. چشم که باز میکنم، میبینم ب ازهم اسیر گذشتم.

گذشته ای که مثل زنجیری دور گردنم پیچی ده و قص دخفه کردنم رو داره. جلوی آینه

ایستادم و نگاهم با مرد درون آینه در حال دوئل!

کراواتم رو محکمتر میبندم؛ با آتقی ای که به درخورد، چشم از آینه گرفتم و نگاهم رو

به سمت در تغییر دادم. با دیدن صورت خندان سپهر که به من خیره شده، ابرو هام رو

به معنی چیه بالا انداختم که سپهر چند قدم به سمتم دو سر تا پام رو از نظر

گذراند و سپس با لبخند، سوتی زد و گفت:

- داداش چه کردی؟ همه رو دیوونه کردی!

و بلندتر خندید. زهرماری خطاب به من سپهر گفتم و من متآینه برگشتم.

- چه ادکلنی هم زدی؛ با این تیپ و ادکلن، بعی نیست تا حمیدی برای

دخترشخواستگاریت کنه!

باش نیدن این حرف، پوزخندی روی صورتم نشست و خودم رو در آینه بیشتر

برانداز کردم.

با کفشهای ورنی براق، کت و شلوار سیاه، زیادی رسمیشدم و آن هم به خاطر قرارداد

کاریه؛ قراردادی که باز هم موفقیت بیشتری برام در پیداره. دستی به موهای لختم

که با زدن ژل و واکس م و، با از هم لخت میمون دن، کشیدم و رو به سپهر گفتم:

- بریم.

از اتاق خارج شد و س‌پهر پش‌ت س‌رم با عجله ق‌دمبرمیداشت. اون زودتر از من سوار

ماشین مدل بالاش شد و پشت‌رل‌نشت؛ من در کن‌ارش، روی صندلی‌جا‌گرفتم.

موسیقی‌آرومی از سیستم ماشین پخش‌میش‌د و س‌پهر با اون زمزمه‌میکرد. بعد از

طی‌مسافتی به رستوران رس‌یدیم. س‌پهر ماش‌ینش رو با احتیاط در پارکینگ پارک کرد

و من از ماش‌ین پی‌اده شد و به س‌مت رس‌توران ق‌دمبرداشتم. با دیدن اسم رستوران،

در وجودم حس‌غرور کردم و در وجودم فریاد زد:

- اژین رضانی... آخرش شد... شد همه‌ی چیزهایی که‌یه روز تو خواب هم‌نمیدیدی!

الان دوساله که رس‌یدی به رویایی که خیلی‌وقته آرزوش رو داشتی.

با قرار گرفتن دست‌سپهر روی ش‌ونم که میگفت با ریم، قدم در سالن گذاشتم و یکی

از گارس‌ونها با دی‌دنم س‌ر تعظیم فرود آورد. با اس‌ر، جوابش رو دادم و سمت اتاقم رفتم و پشت‌میزم نشستم.

چند دقیقه بعد، مردی که ق‌دمتوس طی‌داشت و موه‌اش سفید شده بود، با دو مرد

دیگر، بعد از زدن تقهای به در وارد اتاق شدن.

در مورد مرد روبهرویم که اتوی ش لوارش هندوان ه ق اچمیکرد، چیزی نمیدونستم؛ ولی
 س پهر ک املا اون رو میش ناخت و معتق د ب ود که ش انسهمون رو کرده؛ چون یارو
 صاحب شرکت نرمافزار بود و از دار دنی ا هم ی ه دخ تر داشت که همیشه بر اش دنبال
 بهترینها بود.

چون پدر س پهر هم یکی از این کل ه گن ده ه ا ب ود، ت ویکی از جشنها همین مرد که
 فامیلش احمدیه گفته ب ود که دنب ال ی ه پس ر خوش تیپ و اهل زندگی برای دخترش
 میگرده. از این نگ اه ه ایی که از لحظ ه ورودش ب ه منمیانداخت، هیچ خوشم نمیامد
 و ب ا اخمه ای درهم نگ اهش میک ردم؛ ولی مجب ور ب ود مبلند بشم و برای رسم ادب
 باهاش

دس ت ب دم. بع د از خوش آمدگویی، روبه رویم روی مب لنشست و باز هم نگاه خاصش
 روی من بود. سپهر وقتی اخمهای درهم رفته ام رو دی د، با دستپاچگی کاغذ قرارداد رو
 مقابل مرد، روی میز گذاشت و با لبخند رو به مرد گفت:

- این قرارداد، طبق شرایط شما تنظیم ش ده... همینط ور که گفتین، تو جشنهای
 شرکتتون و من و درخواستی ب رای ناه ار کارمن ده، م اهمه ی اینها رو طبق دستور شما آماده
 میکنیم.

و مرد سرش رو تکان داد و در جواب سپهر گفت:

- خوبه.
- سپهر با چشم و ابرو به من اشاره میکرد که حرفی ب زانو من با اینکه نگاه کردن به مرد میانسالی که نگاهش حالم رو بهم میزد، سخت بود؛ ولی به زور خودم رو وادار کردم تا چیزی بگم.
- آق ای احم دی، خیلی خوش حالم که رس توران م ا روانتخاب کردید! مطمئن باشید که رضایتتون رو جلب میکنیم.
- مرد از جاش بلند شد و رو به من گفت:
- و من بیشتر خوشحالم از دیدنت مرد جوان... تعریف تو خیلی شنیده بودم؛ با این سن کم این همه موفقیت و داش تن عن وان سرآش پزیرتر، خیلی عالی!
- سپهر بهم اشاره کرد که بیش تر لبخن د ب زانو من و ج وابتعریفش رو بدم؛ ولی تنها سرم رو تک ان دادم و تنه ا کلمه ای که از زب انم خ ارج ش د، «نظر لطفتونه!» بود.
- رو به مرد دیگهای که همراهش اومده بود، گفت:
- بقیه کارها رو انجام بده؛ من دارم میرم!
- سپهر نفس آسودهای کشید و گفت:
- آقای احمدی... کاش این همه راه رو تا اینجا زحمت نمیکشیدید؛ شما امر میکردید ما خودمون قرارداد رو براتون میفرستادیم.

مرد رو به سپهر با طعنه گفت:

- از اولش میگفتی قرار داد رو میفرستین، اونطوری دیدی که نمیامدیم!
و اضافه کرد:

- ولی بد نشد... این مرد جوان رو از نزدیک دیدم!

و بعد از اتاق خارج شد. قیافه‌ی سپهر بعد از رفتن احمد دیدنی بود. احمدی بدجوری حالش رو گرفته بود؛ تا اون باشه زبون بازی نکنه! مردم دیگری که فامیلیاش نادری بود، امضایش را پای قرار داد زد و اون هم بعد از خوردن قهوه‌هاش به همراه مرد دیگه از اتاق خارج شد. بعد از اینکه برای بدرقه آن‌ها در راه رفتم، موقع برگشتن چشمم به سپهر خورد که از حالت دم‌غ‌چند لحظه پیش خود در اومده بود و با لبخند پهنی به برگه قرارداد نگاه میکرد؛ ولی شدت هیجانش آنقدر زیاد بود که لبخندش یهو به قهقهه تبدیل شد. همانطور که میخندید گفت:

- الان می‌دونی چقدر در سود کردیم؟ نه، واقعاً می‌دونی؟ اصلاً باورم نمیشه اثرین! دستم را به سمت کراواتم بردم و کراواتم را شلتر کردم؛ نمیدونم چرا، ولی احساس بدی داشتم. برون توجه به ذوق و شوق سپهر، سوییچ ماشینش رو برداشتم و خواستم

از اتاق بیرون بروم که سپهر با تعجب پرسید:

- کجا؟

بدون اینکه به سمتش برگردم، گفتم:

- دارم میرم بیرون یه هوایی به کلهام بخوره؛ خسته‌ام!

- نه که کوه کندی! بهخاطر دلخوشیه من هم که ش ده ی هنیمچه لبخندی هم نزدی...

با اخم به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

- ولی اژین، چشمش بدجور تو رو گرفته ها!

و بعد صدایش را کلفتتر کرد و ادای احمدی رو درآورد:

- بد نشد؛ این مرد جوان رو از نزدیک دیدم!

و دوباره خندید. س رم رو ب ا تاس ف ب راش تک ون دادم وزیر لب، همانطور که

داشتم بیرون میرفتم، با خودم گفتم:

- فقط هرهر کرکر راه میاندازه!

ولی انگار سپهر شنید که گفت:

- چیه؟ مثل تو برج زهرمار باشم خوبه؟!

پ وف عص بیای کش یدم و از کن ارش گذش تم؛ ب ا گامه ایبلندم به سمت ماشین سپهر

رفتم؛ پام رو محکم روی پدال گ از گذاش تم و ب ا س رعتر وندم. میخواستم توی

خیابونهای ته ران فق ط بچ رخم و خی ابونگردی کنم؛ ولیترافیک سنگینی که کمکم میخواست شروع بشه، حس این کار رو از من گرفت.
به آپارتمانم برگشتم و در واحد رو با کلید باز کردم؛
کتم رو از تنم بای ک ح رکت درآوردم و خ ودم رو ت ویحمام انداختم. شیر آب سرد رو باز کردم و قطرات آب سرد، روی سرم ریختن.

به عکس خودم توی آینه خیره شدم و به ص ورتم نگاه کردم و زیر لب برای خودم تکرار کردم:

- خوشگل و اهل زندگی!

پوزخندم پررنگتر شد و قیافه چند سال پیشم مثل تصویراز جلوی چشم هام گذشت؛
پسری لاغر و قدبلند که تا موقعی که به اتریش هم نرفت هبودم، جای جوشهایم هم خودنمایی میکردن و این قیافه به اص طلاح خوش گل رومدیون پولم؛ فقط پول! آدمی که فکرش آزاد باشه و غصه بی دهی و حسرت نداشت تهاش رو نخوره و در زمان مشکلات بگه حل میشه، فوقش پوله دیگه؛ حتما آب زی ریوستش میره.
حوله ام رو دورش انم بس تم و چشمم به خ الکوبی کهنصف سینه و بازوم رو دربر گرفته بود، افتاد. دستم رو، روی اسمی که به خ اطرش روزیبه مرز دیوانگی رسیده بودم و حالا روی سینهام حک شده، کشیدم و اسمش رو ب رایخودم زیر لب زمزمه کردم:

- طناز!

چه ار س الی میشه که اس مش رو روی س ینم خ الکویکردم و هر بار که نگاهم در خالکوبیش میافت، بادی دن اس مش، حال دلم زیرو همیشه. نفسم رو با آه بیرون فرس تادم؛ ولی حال خرابم تس کین نیافت. نم موه ام رو گرفتم و بعد از پوشیدن لباسهام، سمت آشپزخونه رفتم. زمانی که حوص لهخودم رو هم نداشتم و خ اطرات گذشت هم میخواستن تم ام فکرم رو مش غولکنن، تنها آشپزی بود که حالو هوام رو عوض میکرد.

پیشبندم رو بستم و مشغول درست کردن غذا شدم. وق تیچشم باز کردم و به خودم اومدم، روی میز رو پراز غذاهای تزئین شده دیدم؛ حتی لویا پلو و کیکهم پخته بودم. با به صدا در اومدن زنگ در، دس تهام رو پاک کردم و به سمت در رفتم. با باز کردنش، سپهر رو در آستانه دیدم. سپهر بادی دنم، لبخن دپه نيزد و بدون تعارف وارد خونه شد. نفس عمیقی کشید و بوی غذا رو استنشام کرد و گفت:

- بوی پخش شده تو خونم خبر میدهد از سر درون...

انگار باز زیادی رو به راه نبودیکه واسه خودت آشپزی کردی.

به آشپزخانه که رسید، با دیدن غذاهای روی میز گفت:

- بابا سر آشپز، انگشت کوچیکه سامان گلریز.
و بعد دوباره غذاها رو نگاه کرد:
- ن ه؛ ولی فک ر کنم از انگش ت کوچیکه، ک ارایت یکمبیشتر باشه. بذار زنگ بزنم به بر
و بچه ها بگم پاشن بیان اینجا که بای د س و ر ب دی؛ غ ذایمهمونی هم که حاضره!
به چهره بشاش سپهر نگاه کردم:
- خوبه فقط چند میلیونه، ت و پ ول میلی اردی بی اد دس تتچیکار میکنی؟ فکر
کنماونوقت سکنه کنی.
سپهر به سالاد روی میز ناخنک زد.
- داداش من، پ ول پول ه... س و دم س و د... چ ه ی ه ت و منباشه، چه دوتومن!
موبایلش رو دم گوشش گذاشت و بعد از دو دقیقه، انگ ارکه تماس وصل شده باشه، یه ریز
گفت:
- علی، زنگ بزن به سبحان بگو دست مژگان هم بگیرهپاشن بیان خونه اژین که آقا
اژین قراره شام مخصوص سر آشپز بهتون بده!
چند دقیقه سکوت کرد و دوباره با خنده گفت:
- آره بابا؛ غذاهایی که یلدا هم دوست داره هست... بهشبگو حتما بیاد... باشه
پس، منتظرم.

بعد از قطع کردن تماس، داخل یخچال رو واریسی کرد و گفت:

- نوشابه هم که تو یخچالت نیست؛ زن گ ب زن س و پریسر کوچه بیاره، الانه که بچه ها

سر برس!

و بعد از گفتن فرمایش هاش، جل وی تلویزی ون لم داد.

کوسن مبل رو با عصبانیت به

سمتش پرتاب ک ردم و هم انطور که پیش بندم رو از دورشانم باز می کردم، گفتم:

- آقای سپهر خان، واسه دوتا چیز، سوپری ت ا دم در همنمیا؛ بلندشو خیلی دلتمیخواه برو خرید!

سپهر به زور از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

- اعصاب نداری ها! میگن هر مرد خوشگلی ی ه اخلاقگند هم داره!

و بعد بیرون رفت. ب ا رفتن س پهر، تلفن خون ه هم زن گ خورد و من برای برداشتنش به

سمتش رفتم. ب ا دی دن ک د شهرس تان، کمی تعل ل ک ردم و سپس گوشی رو برداشتم که

صدای سالار، پسر میثم گوشم رو نوازش کرد:

- سلام عمو اژین؛ خوبی؟!

به خاطر صدای ش اد و س رزندهی س الار، تنه ا لبم کمیکش اومد که اصلا شبیه لبخندن بود.

- خوبم عمویی؛ خودت چطوری؟
- صدای مامانم که داشت ب ه س الار میگفت گوش ی رو ب هاون بده رو شنیدم و بعد صدایمادرم.
- الو اژین... چطوری عزیزم؟
- خوبم مادر من؛ خودت خوبی؟ پا دردت چطوره؟ بهتر شده؟
- خ وبم م ادر؛ ص دای ت و رو هم که میش نوم به تر هممیشم.
و بعد آه کشید و ادامه داد:
- تو که زنگ نمیزنی، گفتم من زنگ ب زنگ ح دافل ب بینمحالت چطوره. از وقتی تهرونی شدی، دیگه سراغ مادرت رو هم نمیگیری!
- این چه حرفیه مادر من؟ به خدا سرم شلوغه!
مادرم بعد چند ثانیه سکوت، دوباره گفت:
- راستیتش، زن گ زدم بهت بگم هفت ه بع د، چهارش نبهعقد محمده.
با شنیدن عقد محمد، ناخودآگاه پوزخندی نصیب ص ورتمشد.
- بهت زنگ زدم بگم به خاطر دل من هم که شده، واسهعقد محمد بیا!

نتونستم کنایه نزنم و تیکه نپرانم.

- ع... مبارکه! چه عجب، محم د هم داره ازدواج میکنه؛ پس انگاری نوبت من هم رسید!
م ادرم س کوت ک رد و چ یزی نگفت؛ ولی آخ رس، سکوتش رو شکست و با تن
صدایپایینی گفت:

- بین اژین جان، گذشته ها گذشته؛ تو که کینهای نبودی!

نفسم به شمارش افتاد، صدایم کمی لرزید و همانطور کهپوزخند صورتم رو پوشانده
بود، گفتم:

- کینهای شدم، عق دهای ش دم؛ اون هم ب ه خ اطر رس و ماشتباه و بیمورد شما!

- بین مادر... همه چی عوض شده؛ دیگه اون قضیه همسالهاست که تموم شده و
رفته! چرا نمیخوای فراموش کنی؟ با درد فریاد کشیدم:

- هیچی عوض نش ده؛ ب رای من تم وم نش ده... ت و کهمیدونی من چیها کشیدم و
چطور

غ ربت رو ب ه ج ون خری دم؛ ح الاش ما بع د چه ار س المیگید فراموش کنم؟ مگه
میشمادر من، مگه میشه؟

مادرم با بغض، گلایه هاش رو شروع کرد؛ گل ه ک رد از گذشته و به گردن گرفت تمام

اشتباهاش ون رو؛ ولی من دنب ال مقص ر نمیگش تم، دنب ال آرامش میگشتم، یه آرامش

دائمی، اون هم با طنز! مادرم انگار میدونست که تنه اصلاحش برای خلع کردن من، اشک ریختنش، شروع کرد به اشک ریختن و نالی دازنیدن من؛ ولی مگه شعلهای که در وجود من چهارسالی بود که روشن شد، خاموش میشد؟ حتی گریه های مادرم، زخم رو بیشتر میشکافت و گذشته رو به یاد میآورد! با صدای دورگهای که به خاطر خشم گرفته بود، گفتم:

- مادر من، گریه نکن؛ اصلاً غلط کردم گذشت ته رو پیشکشیدم.
مادرم با بغض گفت:

- تا نگی میای، فقط گریه میکنم تا آخرش دق کنم!
کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه، میام.

گریه مادرم یکباره قطع شد و اینبار با صدایی که به خاطر خوشحالی میلرزید، گفت:

- الهی من فدای تو بشم مادر!

- خدا نکنه!

و سپس ادامه داد:

- پس منتظرتم قربونت برم؛ مواظب خودت باش.

و بعد تلفن رو با عجله قطع کرد. سپهر از راه رسید و بادیدن من، به اینور و اونور نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- چیزی شده؟ صورتت چرا اینقدر قرمزه؟ دستی به صورتم کشیدم و از جایم بلند شدم.

به دست پرش نگاه کردم که چندین کیسه ه رو با هم ت ویدستش گرفته بود. با دیدن نگاه من روی کیسه ها، گفت:

- چیه بابا، چرا اینجوری نگاه میکنی؟ کیسه ها رو بالاتر گرفت.

- تنقلاته، دختره ا دوس ت دارن؛ س فارش ک ردن بگ یرمواسشون.

و بعد از جل وی در گذشت و به آش پزخانه رفت. نیمساعت بعد، زنگ واحد به صدا در اومد و سپهر در رو باز کرد؛ بچه ها با سر و صدا واردخونه شدن و بعد از احوال پرسسی، روی مبل نشستن. یلدا با دیدن غذاها گفت:

- یا خدا، ملت امشب همگی میترکن که!

و مژگان هم رو به سبحان گفت:

- یاد بگیر؛ هر کی زن آقا اژین بشه، بهشت ت روت و ایندنیا میبینه، خوشبخت میشه. علی به من نگاه کرد و خندید:

- چیه بابا؟ یعنی بهشت فقط تو غذاست؟ من اونقدر خوباملت درست میکنم که از الان ت و اون دنی ا ب رام نام ه دع وت ب ه همک اریفرستادن، فقط صبحانه های حوریهایبهشتی رو من تدارک بینم.
- همگی زدن زیر خنده و مژگان لباس علی رو بو کش ید وپرسید:
- تو یه چیزی زدی یا خوردی، داری هذیون میگی!
- علی بلند شد و همانطور که نگاهش به یلدا بود، ب ه س ینهستبرش کوبید.
- حالم عالیه خواهر من؛ از این بهتر هم نمیشم.
- مژگان ب اش یطنت ب ه علی نگ اه ک رد و نگ اهش رو ب هسمت یلدا تغییر داد و با خندهگفت:
- بله، حال تو باید هم خوب باشه!
- یلدا دخترک قد کوتاه و لاغری که تنه ا قس مت زیب ایش، موهای لخت خرمایی و بلندش بود که وقتی باز میکرد، چند سانتی ب از زمین فاص له پی دامیکرد. علی از یلدا خوشش میاومد و ب ه ق ول خ ودش، آخ رش مخش رو م یزد؛ ولیمن که میدونستم یلدا چشمش به دنبال سپهره و سپهر، یلدا رو متعلق به علی میدون ه ونظری نسبت بهش نداره.
- یلدا با دیس کیک، سمت ما اومد و همانطور که داشت از کیک تعریف میکرد، گفت:

- یا خدا، این چرا اینقدر خوشمزست؟ ت و عم رم همچینکیکی نخوردم.
مژگان هم حرفش رو تایید کرد که علی رو به یلدا گفت:
- بابا، اژین دوسال خارج پیش به ترین سرآش پزها دورهدیده، الانش هم باز کلاس آنلاین
داره؛ اگه دستپختش اینق در خوش مزه نب ود که بای د ش کمیکردیم بهش!
سبحان ریز خندید و گفت:
- راست میگی ب ه خ دا، من پیش این مژگان خ یر ندی دهخواستم آشپزی یاد بگیرم
که
خداروش کر، دی دم ایش ون از من نابل دترن؛ شکس تن تخمرغ هم بلد نبود.
مژگان چشم غرهای به سبحان رفت.
- بله دیگه، من خونه پ درم پرنس س ب ودم؛ اوم دم خون هجنابعالی شدم کوزت!
جورابهات هم محض رضای خدا خودت نمیشوری؛ حالا از آشپزیم ایراد میگیری؟ علی با خنده
رو به من گفت:
- به خدا اژین، فردای عروسی وقتی مژگان گفت خودشواسه سبحان میخواد آشپزی
کنه، نمیدونی مامانم چقدر ترسیده بود! هی میگفت، دامادجوونم، جوون مرگمیشه!
و اینبار سپهر هم خندید. مژگان به حالت قه ر س رش روسمت دیگر چرخاند و زیرلب گفت:

- بدجنس!

سبحان لپ مژگان رو با شیطنت کشید و گفت:

- باب اخ انوم من ماه ه، م اه! فق ط ب ه ج ای قن اری بهمانداختنش که من هم راضیم.
مژگان با تاسف و خنده نگاهی به سبحان انداخت و چیزی نگفت. علی از جاش بلند

شد و به سمت اسپیکر رفت و بعدش هم گوش یاش رو با بلوتوث به اون وصل کرد که خون ه ب ه ش کل فجیحی یکبار لرزی د. یل دا ازت رس درجاش لرزید و با فریاد به علیگفت:

- آهنگ رو عوض کن.

علی آهنگ را که رو با آهنگ ملایمی عوض کرد و سپس همگی دور میز جمع شدیم و شروع به خوردن غذاکردیم. پسرها مثل ندی دبدی دها، تمام ظرف غذاها رو خالی کردن.

بعد از خوردن و جمع کردن ظرفها، علی نایلونسیاهی روی میز گذاشت که سپهر دستهایش رو به هم زد و گفت:

- این هم از سرخوشی امشب!

علی چند لیوان نوشیدنی ریخت؛ همگی بالا فرس تادن که مژگان به سبحان گفت که

زی ادھروی نکن ہ؛ چ ون موق ع برگش تن بای د رانن دگیمیکرد. لیوان رو به لبم نزدیک کردم

و من ہم جرعه‌های نوشیدم تا چند ساعتی تم ام گذش ته روفراموش کنم. به ریخت و پاشهایی که دخترها میکردن نگ اه ک ردم و ب ہ ی اد آوردم روزهایی رو که در حسرت یکخانہی گرم بودم.

دی ماه سال ہشتاد و شش

دستم رو زیر س رم گذاش ته ب ودم و خ یرہی ت رک س ققبالای سرم بودم کہ به خاطر بارش

باران، چکہ میکرد. پتو رو بیشتر به دور خودم پیچیدم تا کمی گرمتر بشم؛ ولی سرما

آنقدر سوز داشت کہ مثل جنینی در خودم جمع شدہ بودم.

با صدای مادرم، سرم رو

از زیر پتو بیرون آوردم و صورت مادرم رو دیدم کہ ب اسطلی بالای سرم ایستادہ بود.

- اژین جان، مادر... پاشو جات رو یکم این ورت ر بن داز؛ تا صبح این سقف چکہ کنہ، تمام

رخت خوابت میشہ آب؛ پاشو دایہ به قربونت.

به صورت مادرم نگاہ کردم کہ گذشت زمان ب اعث ش دہبود صورت زیباش چروک بشہ،

ولی مہربانیاش روح تی گ ذر روزگ ار ہم از بین ن بردہبود. زن مہربان روبہرویم شیرزن

ک ردی ب ود که م ا رو ب ه چن گ و دن دان کش یده ب ود ت ابزرگ کنه. با تمام مشکلاتی که

داشتیم، پا به پای پدرم عرق ریخته ت ا ب ه این ج ا رس یدهبودیم. بلند شدم و جای رخت خوابم رو عوض کردم. مادرم بعد از گذاشتن سطل زی رسوراخ سقف، از اتاق بیرون رفت؛ ولی دس تش روی زان وش ب ود و این نش ون می دادخستهست، خیلی همخستهست.

چشم هام رو بستم تا بخ وابم، ولی س وزی که از لای درشکسته که با نایلون تعمیرش کرده بودم، نمیداشت پلک روی هم بذارم. ولی آخر س ر، با آوردن پتوی دیگری و کشیدن دو پتو روی سرم، پلکهام سنگین شد و به خواب رفتم.

صبح با صدای میثم و آوات چشم گشودم که دی دم ب از همسر مسئلهای سخت با هم ج ربحث میکنن. محم د هم ب از کت اب ب ه دس ت ب ود داشت مطالعه میکرد؛ ولی من ب از هم نمی دونم این پس ر در می ون این هم ه سروص داچطور مطالعه میکرد. مادرم چایی رو توی استکان ریخت و جل وی ه ر کس ی ی ک فنج انچایی داغ و کمی پنیر گذاشت تا با صبحانه نصف و نیمهای، روزمون رو شروع کنیم.

عض له ه ای ب دنم کمی گرفت ه ب ودن و این ب ه خ اطر سرمای دیشب بود و تعجبی هم نداشت. توی اتاق دیگهای پدرم بساط کرسی رو روبهراه کرده بود؛ ولی چون من با آوات

کلا آیم ون ت وی ه ج وب نم یرفت، ات اق ب دون گرم ا روترجیح میدادم به گرمای زیر کرسی.

مادرم همانطور که چ ایی دیگ ری در استکان م یریخت، رو به من گفت:

- پاشو اژین جان... پاشو مادر؛ مدرسہات دیر میشه ها!

آوات با شنیدن حرف مادرم، گفت:

- بره مدرسہ که چی بشه؟ مادر من، ت و هم دلت خوش هها!

مادرم چشم غرهای به آوات رفت و رو به محمد گفت:

- تو هم جمع کن دفتر قلمت رو مادر؛ بی اص بحانت روبخور.

بلند شدم و بعد از جمع کردن رخت خوابم، ب دون شس تندست و صورتم، سر سفره

نشستم. مادرم لقمه برای من و محمد گرفت و ما با چاییکه طعمش زیادی تلخ و گس

ب ود، از گلویم ان پ ایین فرس تادیم و محم د بع د از جم عکردن کیف و کتابش، من هم

کت ایم رو برداشتم و راهی مدرسہ ش دیم. مدرسہ هی م ادو سه کوچه بالاتر از جایی که

م امینشس تیم ب ود. ب ه خ اطر همین ه ر روز پی ادهر ویداشتیم. محمد یک سال از من

بزرگتر بود و امس ال کنک ور داشت ت و ب ه ق ول خ ودش، باید قبول میشد و این زندگی

جهنمی که داشتیم ت وی اون دس ت و پنج ه ن رم میک ردیمرو عوض میکرد. و من با

هفده سال سن، کنار مغازه اوستا احمد می وه میف روختم وپولی هم که به دست

می آوردم، خ ر ج کت اب و دف ترم میش د. بع د از کمی ق دمزدن، به مدرسه رسیدیم و هر کدامان سمت کلاس درس خودمان رفتیم.

باز هم مطالب تکراری و معلمهای تکراری، با هر جونکندنی بود، زنگ آخر فلسفه رو هم ب ه اتم ام رس اندم و بع دش هم ب ا محم د راهی خون هشدیم؛ هنوز چند قدمی مانده بود تا به خانه برسیم که آوات ما رو دید:

- خوبه دیگه والله، من و میثم جون بکنیم این دوتا بخ ورو بخواب؛ واقعا فکر کردید

این درسی که میخونید، براتون ن ون و آب میش ه؟ ن ه ب ه خدا، هیچی نمیشه؛ چون نه باباتون پول داره، نه پارتی چ یزی داریم، فق ط ی ه خ رجاضافهست!

همیشه ه ب ا گفتن این حرفه ا، روی پ درم چن ان ت اثیریمیداشت که پدرم به فکر ترک تحصیل ما میافت اد. محم د ب ا اخم نگ اهش ک رد که آواتچند قدمی جلو آمد و ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

پ درم ب رای خاتم ه دادن ب ه این موض وع، رو ب ه آواتگفت:

- بجنب آوات.

آوات سطلی که با اون روی پشت بام گ ل میکش یدن رو، محکم روی زمین کوبید و با چشم هایی که قصد دریدن ما را داشت، گفت:

- چشم.

محمد خواست بیتوج ه ب ه آوات ب ه س مت خون ه ب ره کهآوات با داد گفت:

- هوی کجا؟ بیا کمک بینم.

محمد میدونست که اگ ر ب ا آوات ج ربحث کن ه، آخ رشپدرم حکم ترک تحصیلش رو

صادر میکنه و این همه درس خواندنه‌های شبانه‌روزیاش، برای خلاصی از اینجا به

باد میره؛ با گفتن الان میام، به سمت خونه رفت. آوات باچکمه‌هایی که پوشیده بود،

گل رو لگد میکرد و نگاه خصمناکش روی من بود؛ ولیخوب میدونست که من مثل

محمد نقطه ضعفم درس و کتابم نیست که ه رچی گفت، بگم چشم و ترس از حکم

ت رک تحصیل داش ته باش م و ه رچی بگ ه، من هم بل دمچطور جوابش رو بدم. بعد از

درآوردن کتونی‌ه‌ایی که دیگ ه ب ه آخ ر عمرش ان داش تنزدیکتر میشدن، وارد خونه

شدم. خونهای که زی اد جلب توج ه نمیک رد و م ث ل لب اسپاره، هزار بار پینه دوزی شده

بود؛ ولی مادر با سلیقه‌ام، همیشه ه انق در خان ه روج ارومیکشید تا رنگ و روی خونه

باز میشد.

بعد سلامی که به مادرم دادم، وارد اتاقی شدم که ش ب وروزم اونجا میگذشت و

محمد رو دیدم که داشت لباسش رو عوض میکرد تا ب رهو به پدرم و آوات کمک کنه.

من هم روی زمین نشستم و زیر پاهام رو نگاه ک ردم کهکمی به سرخی میزد، باید به

فکر یک جفت کتونی نو برای خودم بودم؛ ولی باک دومپول؟

با صدای مادرم که صدایم میزد، بلند شدم و با دوتای توی پاهایم که کفش کمی سوزش داشت، به سمت مادرم رفتم که دی دم سرفه روپهن کرده و منتظر ماست. کنارش نشستم و به ظرفهایی که داشت از آبگوشت پرمیشد، نگاه کردم. باز هم مثل همیشه آبگوشت بدون گوشت و پراز سبزیجات. پدرم و آوات هم، وارد خونه شدن و پشت سرفه هم محمدم وارد شد. همگی از میثم دور سفره نشسته بودیم؛ میثم رو پدرم به دنبال کاری فرستاده بود و تاش برنمیگشت.

مادرم ظرف آبگوشت رو جلوی

پدرم گذاشت که پدرم مثل همیشه اول دعا بکند و سپس برای آبگوشتش تلیت گرفت. باز هم دعای تکراری پدر، توی گوشم زنگ خورد.

- خدایا روزی صدمبارش کورت؛ ما هرچی داریم، از توجه تو هستش. خودت کممونکن! و بعدش روعک ردن پدرم، ما هم مشغول خوردن داشتیم. مادرم همانطور که پارچ آب رو در سفره جابهجا میکرد، گفت:

- آگه امشب بارون بیاد، این زحمتهای شما برای تعمیر سقف خونه، هیچی میشه؛ آخه کی تو زمستون سقف تعمیر میکنه؟ آوات با دهن پر گفت:

- آخه مادر من، تعمیرش نکنیم که شونه خراب میشه و سرمون؛ روش نایلون

میکشیم. نگران نباش با دعاهایی که بابا ه روز میکن ه، فکر نکنم خدا دلش بیاد بارونبباره.

- بچه، کفر نگو.

- چه کفری پدر من؟ فقط گفتم که دایه نگران نباشه.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- هر روز، وضعمون بدتر از دیروزه.

مادرم با ترس به سمت پدرم نگاه کرد؛ ولی پ پدرم س رشرو به زیر انداخت و چیزی

نگفت. همین س کوتش دل من رو ب ه درد آورد؛ آواتزیادی بیملاحظه بود و نمیدید

میثم و پدرم شب و روز دنبال کار هستن.

پدرم که الان بای د لب استم یز میپوش ید و ب رای خ ودشآقایی میکرد، شب و روز کارگری

میکنه و به چندرغاز پولم که درمیاره، راضیه.

چند سال پیش، وقتی تو روستا تمام زمینه ای کش اورزیآتش گرفت و دست اتهام

سمت یکی از طایفه ما بود، پدرم ب ه خ اطر آب روش، م ارو برداشت و اومد شهر؛ ولی

بعدا معلوم شد که اصلا کار اون بنده خدا نب وده و اه الیروستا شرمگین بودند؛ ولی

چه فای ده که پ پدرم کلا برگشت ت ب ه روس تا رو فرام وشکرده بود. فقط تونستیم با تمام

داراییم ون زمی نی بخ ریم و تنه ا خانه ای ب ا گ ل و لایبسازیم که شبیه هیچ خونه شهری

نبود؛ ولی هرچی بود، تنها جایی بود که ما را از ش بهایپر از سوز و سرما حفظ میکرد.

نه برقی و نه گازی تونس ته ب و دیم ب رای خون ه بگ یریم؛ چون خونه ایمن نبود!
 به ظرف خالی از غذایم نگاه کردم که نمی دونم کی خ ایشد، انقدر که فکر کردم. محمد
 مثل همیشه در جمع کردن سفره به مادرم کمک میکرد و کلا دلش نمیآمد وقتی
 خونه است، مادرم با پا دردیه که تازگیه با ه س راغشاومده بود، بیشتر کار کنه!
 هر کسی
 در گوشه‌های از خانه کز کرده بود و چرت میزد و محم داز این فضای پر از سکوت، برای مطالعه
 استفاده میکرد.

شب شد و تعمیر سقف خونه که معلوم نبود و د آگ ر ب ارنیاد تکلیفش چیه، کامل شد.
 شب وقتی سرمای زیاد ات ا ق رو نتونس تم تحمل کنم، منم زیر کرسی رفتم تا امشب
 با آرامش بخوابم؛ ولی چون میثم هنوز برنگش ته ب و د، مادرم از نگرانی پلک روی هم
 نداشته بود. با کوبیده شدن در، پدرم خود از جا برخاسته به سمت در رفت و سپس به همراه
 میثم برگشت.
 میثم با عجله خودش را زیر کرسی رس اند و به خاطر سرما، دندانهایش بهم میخورد.
 بعد از اینکه بدنش کمی گرم شد، پدرم گفت:

- چی شد؟ تونستی یه کاری کنی؟ میثم با سری افکنده گفت:

- پدر من، واسه کارگری هم اوضاع خیلی سخته؛ اص لانیرو نمیخواستن، فعلا که چیزینگفتن.

مادرم آه جگ رس وزی کش ید و چ راغ نف تی روخ اموشکرد و همگی باز با ناامیدی بهخواب رفتیم.

***حال:

سپهر کاملاً گیج کرده و جکهای بیمزه تعریف میکند و باسرخوشی میخندد.

بچه ها عزم رفتن کردن و به خاطر اطمینان، تشکر کردن؛ من با گفتن خوش گذشت، خوب شد اومدید؛ جوابشون رو میدادم.

وقتی مژگان بازوی سبحان را گرفت و بیرون رفت، یادتان افتادم و برای لحظهای، توی

دلم آرزو کردم که اشک من و طن از الان جایی مژگان و سبحان بودیم. سپهر روی مبل خوابش

برده و پتویی روش کشیدم و خودم هم روی کاناپه نشستمو انقدر به طنز فکر کردم

که نمیدونم کی روی کاناپه خوابم برد.

شش ماه از تعمیر سقف خانه میگذشت و باز از همروزهای تکراری داشتن تکرار

میشدن و غرور آفتاب، عجیب دلگیر بود. با صدای دوستم، عبدالرحمان که

صدایمیزد، چشم از غروب آفتاب گرفتم.

- انگاری اینجا کارت تم وم ش د. ب پرت ه موت ور که ی هدوری تو شهر بزیم و یه تفریحیکنیم.

نیش خندی روی لبم ج اخ وش ک رد و زی ر لب کلم ه «تفریح» رو برای خودم تکرار کردم؛

عجب تفریحی داشتیم ما! تیکه پراندن به دختران جوان و خندهای که بعد از آن

نصیبمان میشد؛ من هم بدم نمیامد که به چند دختر تیکهپیروم و بخندم، واقعا

نمیدونم چ را تازگیه انس بت ب ه جنس م ونث کش ش پی دا کرده بودم و شور و

حالدیگهای داشتم.

ته موتور میشینم و به همراه عبدالرحمان تو کوچ ه ه ا و خیابونهای مهاباد، داشتیم

برای خودمون میگشتیم. سمت بازار که ح رکت ک ردیم، عبدالرحمان به دختری که

معلوم بود از کلاس برمیگشت، تیکه انداخت و به خ اطراخم دختر، ما قاه قاه

خندیدیم. عبدالرحمان بیشتر به موتور گاز داد و هر دو با سرخوشی از شدت هیجان، دیوانه

بازی در میآوردیم.

تنه ا این کاره ای بچهگان ه ب ود که میتونس ت من رو از فکر کردن به اوضاع خانوادهم و

خودم بیرون کن ه. ب ه س ر کوچهم ون که رس یدم، از ت هموتور پایین پریدم؛ به

عبدالرحمان

تعارف کردم که یه چایی مهمونم باشه که قب ول نک رد وبا زدن بوقی از کنارم گذاشت.

بند کفشی که آخرش با چهار ماه ج ون کن دن و ک ارگریتنوسته بودم پس انداز کنم و

بخرم، باز شده بود. خم شدم تا بن دش رو محکم کنم؛ ولیهمان که سرم رو بالا آوردم، دختری رو دیدم که جلوی در روبهرویم ایستاده بود و بهمین نگاه میکرد. وقتی متوجه نگاه من شد، س رش رو زی ر ان داخت و مناز این فاصله هم میتونستم س رخ ش دن گون ه ه اش رو ب بینم که ب ا عجل ه و ش تابخودش رو داخل خونشون انداخت.

نمیدونم در نگاهش چه دیدم که ض ربان قلبم یکب اره اوجگرفت و نفس کشیدن کمی برام سخت شد؛ این دختر کی بود که من برای اولین ب ارمیدیدمش؟ نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبی که یکب اره، بیجهت در س ینهام تن دمیزد، آروم بگیره.

وارد کوچه نسبتا تنگ شدم و جلوی در خونه رس یدم. ب اباز کردن در، پدرم رو دیدم که روی حص یر پهن ش ده ت وی حی اط نشس ته ب ود و ازصورتش خوشحالی میبایرد. با دیدن هیجان بیش از اندازهی مادرم، یقین پی دا ک ردم کهاتفاقی افتاده! مادرم با دیدنمن، با خوشحالی گفت:

- بیا اینجا اژین که پدرت امروز یه خبر خوش داره!

از حوض، مشتی آب به ص ورتم زدم و ب ه س مت م ادرمرفتم که دیدم باز هم در حیاط باز شد و این بار میثم و پشت سرش آوات و محم د واردشدن. آوات با نق نق، پاهاش رو درون آب حوض فرو کرد و رو به ما گفت:

- تابستون شروع نشده، این گرما داره ما رو میکشه. میثم هندوانهای که توی دستش بود رو توی آب ان داختره به آوات گفت:
- تو خسته نمیشی اینقدر غر میزنی؟
- مادرم که حالش بهتر از پدرم نبود و او هم شاد بود، روبه میثم گفت:
- خسته نباشین؛ میثم مادر پاشو بیا اینج ا که آق ات خ بر خوش داره!
- میثم کنار مادرم روی حصیر جای گرفت و همانطور کهخیره استکان چایی بود، گفت:
- خیر باشه؛ چی شده؟
- پدرم با خوشحالی رو به ما گفت:
- ام روز یکی از دوس تهای ق دیمیم رو دی دم؛ یکی از دوستهای زمان سربازیم. صحبت از کار و این چیزها شد و وقتی گفتم دست و ب الم تنگ ه، گفت یه باغ داره تو خارج از شهر که نمیرسه خودش بهش برسه و دنب ال ی ه س رایدار میگرده؛ از من خواست باغش رو سر و سامون بدم و در آمدش هم نصف، نص ف بش ه!
- حتی واسه نگهبانیش هم پولمیده.
- مادرم دستانش رو به سمت بالا بلند کرد و گفت:
- خدا خیرش بده؛ انشالله ه ر چی از خ دا میخ واد، بهشیده!
- پدرم ادامه داد:

- من رو سر راه رس وند خون ه و گفت واس م ی ه وام همجور میکنه که یه سر و سامونی

به خونه بدیم؛ بعدش هم خورد خورد پولش رو از حق وقمکم میکنه!
مادرم بیشتر ذوق کرد و رو به میثم گفت:

- اون وقت من هم استین ب الام یزنم و م یرم ب رای میثمخواستگاری؛ دلم عروس و نوهمیخواه.

میثم سرش را به زیر انداخت و حرفی نزد. آوات رو ب هپدرم کرد و پرسید:

- حالا چطور شده که این دوست شما داره اینقدر دست ودلبازی میکنه؟
پدرم که انگار لحظهای به خاطرات گذشتهاش سفر ک ردهبود، گفت:

- اون زمان یه کاری براش انجام دادم و الان هم بعد سیو پنج سال، میخواد که جبراناون کار رو برام انجام بده.

آوات با اینکه قانع نشده ب ود، ولی دیگ رچ یزی نپرس ید.
مادرم رو به محمد کرد و گفت:

- محمد مادر، اون هندونه رو بیار قاچش کنم.

محمد هندوان ه رو از ت وی آب برداشت و جل وی م ادرمگذاشت. پدرم چاقو رو از دستمادرم گرفت و گفت:

- خانوم بده من؛ شما زحمت نکش.
 مادرم لبخند رضایت بخش زد و هندوانه رو به دس تپدرم داد؛ بعد خوردن هندوانهای
 که عجیب شیرین بود، هر کس باز باری خوردش خل و تکرده بود و با سیاهی شب همه
 از شدت خستگی به خواب رفتن.
 صبح میثم، محمد و آوات حاضر شدند و دهنش را با اسکارشون برن و من هم امروز
 میخواستم با اونها برم. در حیاط رو بس تیم و میخواستیمسوار نیسانی که کارش
 جمع کردن کراگر بود، بشیم که مردخوش لباس یسمتون اومد؛ با دیدن آن مرد،
 آوات
 به محمد اشاره کرد که فعلا سوار نشن و دس تنگهدارن.

مرد رو به میثم گفت:

- شما باید پسرهای کاک کریم باشین!

میثم نگاهی به ما انداخت و گفت:

- بله ما پسرهایشیم؛ و شما؟

مرد لبخند گریه زد و دس تش رو به سمت میثم دراز کرد و گفت:

- من دوست پدرتونم؛ یاسر اخوان!

میثم اینبار با شناختن مردی که باری آزادی ما از تم امغمهامون، سر و کلهاش پیدا

شده بود، لبخندش پررنگتر شد و گفت:

- بله بله. ببخشید که نشناختمتون.

مرد رو به ما نگاهی انداخت و گفت:

- خواهش میکنم پسرم.

راننده نیسان وقتی دید سوار نمیشیم، با داد و بیداد گفت:

- بابا دیگه سوارشین، دیر شد!

آوات خواست بگه باشه که دوست پدروم از پیش یگرفت و گفت:

- آقا شما برو؛ امروز اینها خودشون کلی کار دارن.

راننده نیسان با غرغر کردن و با گفتن ما رو سرکار گذاشتن، از کنارمون گذشت.

آواترو به مرد گفت:

- ببخشید؛ ولی ما چه کاری داریم اینجا؟

با دیدن ماشین پراز مصالحس اختمان، این باره رچهارتامون گیجتر شدیم و

سردرگم

همدیگر رو نگاه کردیم. مرد به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- خب، امروز شما برای خودتون کار کنی. د. مگه ک ریمبتهون نگفت قراره خونه

بسازید؟ آوات با چشمهای گرد شده، گفت:

- ولی وام چطوری اینقدر سریع جور شد؟ مرد به مصالح درون ماشین اشاره کرد و گفت:
- دست بجنبنی د که الانهاست اوس تا از راه برس ه؛ زودباشین.
- و رو به محمد گفت:
- کریم خون هست؟
- محمد سرش را به معنی نه تکان داد که مرد گفت:
- خب، سر کارش رو بلدی؟
- محمد بله‌ای گفت که مرد رو به محمد ادامه داد:
- تو همراه من بیا بریم پیش پدرت.
- و رو به ماکرد و هم انطور که سمت ماشینش ق دمبر میداشت، گفت:
- شما هم شروع کنید پهلوونها!
- میثم با ذوق اولین کیسه سیمان رو روی دوشش ان داختم به سمت حیاط رفت. آوات
- چند دقیقه با شک و تردید نگاهی به مرد ان داخت؛ ولیوقتی محمد رو دید که با او
- همراه شد، اون هم کار رو شروع کرد.
- مادرم با دیدن ما و مصالح، داشت اشکش از خوش حالیدرمیاومد و با ذوق ما رو نگاه
- میکرد. همه ی بار ماشین رو توی حیاط خالی کردیم که یک ساعت بعد هم سروکله

اوس تا و دو گ ار گر دیگه اش پی داش د. نقش ه خون ه رو خودمون طراحی کردیم و آوات
تریپ

مهندسها رو برداشته بود و طرح فرضی رو داشت و کاغذ پیاده میکرد. شروع کردیم
به کندن زمین؛ هم ما و هم کارگره امش غول ک ارب و دیمکه پدرم و دوستش یاسر و
پشتسرش هم محمد، وارد حیاط شدن.

مادرم استکانها را درون سینی چیده بود و به سمت پ درمو دوستش قدم برمیداشت
که محمد به س متش دوی د و س ینی رو از دس تش گ رفت؛ نمیدونم بین پدرم و دوستش
چه حرفهایی داشت رد و بدل میشد که خنده رض ایت ب رلبان هر دویشان بود.

ی ک م اه ب ود که مش غول س اختن خون ه ب ودیم و تقریب اداشت تمام میشد؛ تو این
یک

ماه، بعضی موقعا میپیچوندم و م یرفتم دنب ال س رگرمیهمیشگی؛ ولی نگاه یه دختر
که انگ ار تازگیه اب ه این مح ل اوم ده ب ودن، ناخواستہضربان قلبم رو بالا میبرد؛ دختری
که ه ر ب ار از خونہش ون ب یرون میاوم د، زی رچش مینگاہش میکردم. دختر قلمی و
نسبتا قدبلند و یه ج وراپی بانم ک! کلاب ه دل من نشس تہبود و با دیدنش، حسہای
جدی دی رو داش تم تجرب ه میک ردم. ی ه چ یزی ب ه ق ولعبدالرحمان شاید دوست
داشتن!

با صدای مادرم که صدام میزد، نگاهم به ه س متش کش یدهد که با صدای بلند میگفت:

- اژین، بیا اینجا.

بلند شدم و به سمتش رفتم که دیدم مبلغ پولی رو به س متمگرفت و گفت:

- اژین جان، برو به دوکیلو س یب زمی نی و پی از بگ یر؛ امروز مهمون داریم. میثم این دو قلم رو جا انداخته، نخریده!

پول رو از دست م ادرم گ رفتم و بع د از گفتن چشم، از خونه خارج شدم. در حیاط رو

بستم و داشتم از کوچه نس بتا باری ک میگذش تم که هم اندختر کهمسایه رو هم

دیدم. با دیدن من، او هم چند دقیقههای ب ه من خ یره ش د و بعدش شروع کرد به راه

رفتن و من هم پشت ت س رش گ ام برداش تم. ص دای ب وقموتور عبدالرحمان باعث شد به

پشت سرم نگاه کنم و وقتی به سمت دختر برگش تم، دی دمنیست.

عبدالرحمان با نیشخند گفت:

- تنها، تنه ا دیگ ه آره؟ اینج وری تف ریج ب دون من مگ همیچسبه؟

ابروهایم ناخودآگاه بهم پیون د خ وردن و ب ا ص دای نس بتاعصبی گفتم:

- شعر نگو؛ کدوم تفریح؟ بعدش هم این دختر از اونهاشنیست!

عبدالرحمان بلند خندید و گفت:

- نه بابا؛ مگه بقیه چطورین؟!

نگاهش کردم و ادامه دادم:

- منظورم اینه که نگاهش یه جوری ه، آدم نمیتون ه دهنشرو باز کنه و تیکه پیرونهبهش!

عبدالرحمان با نگاه شیطنت باری نگاهم کرد و گفت:

خب بابا؛ فهمیدم. حالا کجا میری؟

- میرم خرید.

با لبخند گفت:

- پس پیر بالا که خودم برسونمت!

ته موتورش نشستم و به این فکر کردم که عب دالرحمانگواهینامه نداره و اگه فقط یه

روز گیر پلیس بیفته، ک ارش ساختهست! دم مغ ازه می وهفروشی رسیدم و با دیدن جعبه

سیب زمینی و پیازی که جلوی در بود، گفتم از هر کدومدو کیلو برایم بکشد؛ بعد هم

باز سوار موتور شدم و برگشتم خون ه. بع دم دتها، ب ویگوشت و برنج تو خونمون

پیچیده بود و من کنجاو بودم بدونم این مهم ون عزى زیکه مامانم براش اینقدر سنگتمام

گذاشته، کیه؟!

کیسه خرید رو جلوی در گذاشتم و گفتم:

- خریدم دایه.

و مادرم همانطور که دستش رو با دستمال پ اک میک رد، گفت:

- چه زود برگشتی؟

- با موتور رفتم، به خاطر همون.

مادرم با عصبانیت گفت:

- چی؟ باز هم سوار موتور دوستت شدی که گواهینام هندهاره؟ اژین مادر، خطرناکه.

در جواب نگرانیاش لبخندی زدم و گفتم:

- مادر من، شما نگران نباش!

به سمت خونهی جدیدی نگاه ک ردم که نگ اه ک ردن بهشهم حالم رو خوب میکرد. رفتم و مردی رو دیدم که داشت س فیدکاری میک رد و میثم همکمش میکرد؛ میثم با دیدن من گفت:

- خوب شد اومدی اژین، بیا کمک.

آوات هم با کیسه گچ وارد شد و با دیدن من، مثل همیشه هبا اخم و تخم گفت:

خوبه به فکر ت رسید یه سر به ما بزنی؛ اون محمد کففقط میخواد یه جایی پیدا

کنه و بره آقا درس بخونه، این هم از تو. دارم برات!

و بعد با حرص گچ رو درون یه ظرف بزرگ ریخت. باتمسخر گفتم:

- ک دوم درس؟ هم ه آرزوه اش رو پرون دی رفت؛ ب هامتحنانش هم که نرسید!
آوات بیشتر شاکی شد و گفت:
- حقش بود، پسره...
و بقیه حرفش را خورد و ادامه داد:
- آقا سرش به سنگ خورده و تو فکر دانشگاه پولیه، م اپول شهریهمون کجا بود؟ بویپول
به مشامش خورده.
میثم با داد گفت:
- ده بس کن دیگه آوات؛ چته تو؟!
آوات دستش رو مشت کرد و چ یزی نگفت. ب دون توج هبه آوات، آستینم رو بالا زدم و
یک ساعتی کمکشون کردم که کار خون ه تم ام ش د و اینبار باید خشک میشد.
با لبخند به لامپی که بالای سرم روشن بود، نگاه کردم و بعدش هم به آشپزخانهی
کاش یکاری ش ده و دوات اق؛ آدم کی ف میک رد اینج ا رومیدید. آوات با تمسخر رو بهمن
گفت:
- یهو نمیری از این همه خوشحالی!
- نمیپریم مهندس؛ تو غمت نباشه.

و از آنجا بیرون اومدم. محمد داشت توی حیاط حصیر میبنداخت و مشغول پهنکردن پتو بود.

- کجا بودی؟

با صدای من به سمت نگاه کرد و به کتابش اشاره کرد و گفت:

- درس میخوندم.

که یهو آوات، با داد گفت:

تو خیلی بیجا میگردی؛ فکر نکن بیهوشی این آرزوی ایبوچت میرسی ها، ما نه پول

داریم، نه خوشمون میاد پول واسه تو خرج کنیم!

محمد ساکتی که کلام با آوات بحث میکرد، اینبار مثل لاری باروت منفجر شد؛ به

سمتش رفت و همانطور که بیهوشی عقب هلش می داد، گفت:

- چته تو؟ چه مشکلی با من داری؟ هان؟ بگ و من هم بدونم! اون از اون عوضی

بازیت

که نداشتی برم سر جلسه امتحان؛ این هم از الانت.

و بعد یقش رو گرفت و بیشتر با داد گفت:

- بگو من هم بدونم چه مرگته؟

آوات، محمد رو به سمت عقب هلش داد و با خشم گفت:

- پررو شدی دیگه؛ درس و معلم پرروت کرده. تو رویمن وایمیستی و چرت و پرتتحویلیم میدی!
- خواست زیر گوش محمد سیلی بزنه که پدرم ب ا دادی کهزد، دستش رو از یقه محمد باز کرد. پدرم با خشم به محمد و آوات نگاه کرد و گفت:
- چی ه؟ ب از عین س گ و گرب ه افت ادین ب ه ج ون هم؛چتونه؟! آوات رو به پدرم گفت:
- ما از سنگ ساخته نشدیم که فقط کار کنیم و این آق ا پ ا رو پا بندازن و بشینن یه جا؛ از صبح داریم مثل خر کار میک نیم و این آق ا غیبش زده! نرسیده به امتحان و حالا تو فکر این دانشگاه پولیهاست؛ ب بینم ت و این خون ه م ا فق طباید کار کنیم؟
- پدرم با خشم کتاب محمد رو نگاه کرد و ب ا ی ک ح رکتکتاب رو از دستش کشید و سمت آتشی که توی حیاط ب ه پ ا ب ود، ان داخت. محم د ب اچشم های گرد شده، پدرم رونگاه کرد و گفت:
- بابا!
- و پدرم دستش رو به معنی اخطار روبهروی محمد تک انداد و گفت:
- درس تموم شد، خیلی وقته تم وم ش ده؛ از ام روز مٹ لبرادرات کار میکنی؛ بشنوم از

فردا به بزرگتر از خودت بی احترامی کنی، محمد پدرم حرف بزنی.
محمد با عصبانیت آوات رو نگاه کرد و حتی نمیتونس تروی حرف پدرم حرف بزنی.
مادرم رو به همه گفت:

- بس کنید دیگه؛ محمد در اینه ارون داز که الان هبرسن.
آوات با زدن تنه ای به محمد، از کنارش گذشت و منچشم های نمناک محمد رو دیدم
که میخواست بباره. نگاهش به سمت آتیش بود و بهکاغذی که داشت خاکستر
میشد، نگاه میکرد. لبش رو زیر دندان کشید تا به خودتسلط پیدا کنه؛ میثم
سرش را به معنی تاسف برای آوات تکان داد و زی ر لبگفت:

- پسرهی حسود!
و او هم از کنارم گذشت. مادرم رو به من گفت:
- برو لباسهات رو عوض کن؛ الانه که برسن.
خواستم پیرسم کی میاد که منصرف شدم و من هم مث لبقیه رفتم تا لباسم رو عوضکنم.
با پوشیدن لباسم یز، درحیاط هم بازش دو دوس تپدرم، یا بهتر بگویم یاسر
اخوان
با یک زنی که بهش میاومد همسرش باشه و یک دختر، وارد شدن. پدرم و مادرم به
استقبالشون رفتن و باه زار تعارف، آخر سر نشستن.

دخترش با چنان بهت و هیجانی

به در و دیوار خانه گلی و حیاطمان نگ اه میک رد که منیک لحظه خجالت کشیدم؛ ولیوقتی با هیجان گفت:

- وای حیاطتون و خونتون خیلی خوشگله!

نفس آسودهای کشیدم. حداقل خداروشکر!

از تیپ دختر معلوم بود از این بزرگ شده ها لای پر ق وهست و اینجا هم یه جورهایی به خاطر عجیب ب ودنش ب ه چش مش خوش گل اوم ده. ب احرف دختر، آوات پوزخندی روی لبهاش نشونده بود و زیرلب به میثم هم گفت:

- یه زمستون باید اینجا بخوابه؛ کلمه خوشگل تبدیل میشه ترسناک.

میثم خنده ریزی ک رد و ب ه آوات اش اره ک رد که س اکتباشه. پدرم با لبخند رو به دختر گفت:

- چشم هات خوشگل میبینه دخترم؛ این خونه فقیر نش ینکه این حرفها رو نداره.

دختر که معلوم بود از این خودشیرینهاست، گفت:

- نه عموجون؛ جون میده واسه عکاسی!

بعد لبش رو به خاطر خجالت، زیر دندان کش ید و رو ب هپدرم گفت:

- ببخشید، میتونم عمو صداتون بزئم؟

یهو مادرش و پدرم و یاسر اخوان از ت ه دل خندی دن کهمادرش اینبار رو به پدرم گفت:

- شرمنده آقای رمض انی، دخ ترم یکم زود ب ا بقی ه حسراحتی میکنه.

پدرم با لبخند گفت:

- عیبی نداره؛ هرچی باشه من هم عموشم، عمو بودن کهفقیر و پولدار نداره.

این بار دوست پدرم با اخم ساختگی گفت:

- یعنی چی، کاک کریم؟ این حرفها چیه؟ تو از عم و همبرای رزا عزیزتری!

اینبار میثم با لحن آرومتری گفت:

- رزا، چه اسم خوشگلی.

و آوات هم زیر لب گفت:

- این بوی عطر رز هم انگار م ال مادمازل ه؛ ولی ب بینچطوری به محمد زل زده دختر بیحیا! الان باید تا میدید ما نگ اهش میک نیم، ص دتا رن گعوض میکرد؛ ولی انگار نهانگار.

رزا نگاهش سمت محمد بود و داشت موش کافانه اون رومینگریست؛ محمد کلا انگار

اص لا در جم ع حض و ر نداشت و ح تی آدم میترس یدصداش بزنه یهو بغضش بترکه.

مادرم با همسر یاسر اخوان گرم گرفته بود و دخترش همنگاهش روی محمد بود و انگار

که از ساکت بودن محمد، تعجب ک رده ب ود. آوات و میثمکه از نگاه های رزا خوششان

نیومده بود، رگ غیرتشون زده بود بالا و برای دخ تر کخط و نشان میکشیدند؛ ولی انگ ار میخ بک وبی در دی وار آه نین! پ درم رو ب ه یاس رگفت:

- فکر کنم یه پسر هم داشتی؟

یاسر با لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود، گفت:

- بله، رامین رو میگی؟ ایران نیست، لندن!

محمد جوری با حسرت نگاهی ب ه یاس ر ان داخت که دلمکباب شد. همین سال پیش بود که به سر آوات افت اده ب ود ب ره ع راق و ک ار کن ه ومادرم چقدر اشک ریخت که تحمل

دوری ندارد. عراق کجا، لندن کجا؟ جماعت پول دار چ هکارهایی که نمیکنن! پدرم کهانگار کنجکاوتر شده بود، پرسید:

- برای چی اونجاست؟ اینبار خانومش گفت:

- واسه گرفتن لیسانس رفته؛ انشالله چهارسال دیگ ه خ دابخواد، برمیگرده.

و من با این حرف، نگاهم به سمت محم د کش یده ش د کهپوزخندی همچون زهر روی

لبش بود. محمد در حسرت رفتن ب ه دانش گاه، آن هم درایران خودمان دارد میسوزد

و رامین اخوان در لندن درس میخواند. حس میکردم اگرهمسر یاسر ادامه دهد،

محم د بلن د ش ود و ب رود انق در که داشت از دانش گاه وپسرش تعریف میکرد. خلاصه

بعد از ش بی که پ در و م ادرمون میگفتن بهش ون خ وشگذشته، ولی ما چهار تا کلا
 همچین چیزی حس نمیکردیم، مهمونها رفتن.
 همه با خستگی بدون اینکه حتی پتویی برای خود بی ارن، در گوشهای به خواب رفتند؛
 ولی محمد زانوهاش رو در بغ ل گرفت ه ب ود و ب ه دی وارروبهرویش خیره شده بود. دو
 هفته
 از مهم انی میگذش ت و فک رکنم محم د کمکم داش تافسردگی میگرفت؛ مثل مرده
 متح رکهرک اری که میگفتن رو انج ام می داد و گوشهگیر تر شده بود. خونهای که همه
 ذوق اون رو داشتن، امروز کاملا آماده شده و ق رار ب ودبه آن اسباب کشی کنیم.
 فرش، یخچال، تلویزیون و اج اق گ از ب رای خان ه جدی دخریداری شده و یاسر اخوان
 عجیب دلش میخواست مثل جهازیه ی ک ع روس، م ادرمر و وادار کند هرچه دوست
 دارد بخ رد؛ ولی م ادرم ب ه کم قن اعت میک رد و پ درمشرمنده این همه خوبی و محبت
 یاسر اخوان بود. روبهروی خانهی جدید ایستادیم و داریمنگاهش میکنیم؛ لبخند
 ب زرگی روی لب همهم ون ج اخ وش ک رده؛ ولی محم دساکته و چیزی نمیگه. وارد
 خونه جدید شدیم که همه چیز مرتب ت وی اون چی ده ش دهو پدرم روی پتوی پهن شده
 روی زمین نشست و زیر لب خدا رو شکر کرد. همه م اطراف پدرم نشستیم و مادرم
 برایمان چایی ریخت؛ همه این بار ب ال ذت چاییش ون رونوشیدن.
 خانه قدیمی، تبدیل به انباری شده و حیاط هم با درخت انیکه کاشتیم، بیشتر جلوه

میداد. خانهای که ساختیم، اینبار شبیه ی ک خون ه ش هریواقعی و دارای امکانات

رفاهی بود. پدرم برای هر کدوممون یک دست لب اس ن وخریده بود که من لباسم روپوشیدم و از خونه بیرون رفتیم.

وقتی در کوچه وایس ادم، نگ اهم ب ه س مت دخ ترک قلمیروبهرویم کشیده شد. اینبار پشت سرش، آهسته قدم برداشتم و وقتی به فضای س بزیکه در سر کوچه بود، نزدیکشدیم، صدایش کردم:

- خانوم!

دختر ایستاد و با تعلق به پشت سرش نگاه کرد و با دی دنمن، به وضوح جا خورد.

رنگ از رویش پرید و با ترس به اطراف نگ اه ک رد. ب اپرویی شروع کردم به حرف زدن:

- س لام، اس م من اژین ه، همس ایتون، ش ما ت ازه اومدی داینجا؟

دختر دوباره با ترس به اطراف نگ اه ک رد و س پس لبشرو با زبانش تر کرد و با صدایضعیفی گفت:

- ببخشید؛ من باید برم.

سپس ب ه س مت جل و برگشت و ب دون توج ه ب ه من، ب هراهش ادامه داد؛ ولی من دوباره

سر راهش قرار گ رفتم. دخ ترکهن وز هم س ر ب ه زی ربود.

- ب ه خ دا من م زاحم نیس تم؛ فق ط میخواستم اس مت روبدونم.
 حس ک ردم دخ تر از ت رس میخواه د پخش زمین ش ود،وقتی دیدم زیادی ترسیده، به
 خودم لعنتی فرستادم و سریع از سر راهش کنار رفتم.

- به خدا نمیخواستم بترسونمت!

و ش رمنده از ک ارم، از کن ارش گذش تم که ص داش روشنیدم که بالرزشی که در آن
 مشهودبود، گفت:

- اسم... من هم طنازه!

و سپس با س رعت پ ا ب ه ف رار گذاشت؛ لبخن دی بع د از شنیدن اسمش روی لبم جا
 خ وش ک رد و زی ر لب اس مش رو ب رای خ ودم تک رار کردم.

***حال

صبح وقتی بلن د ش دم، س رم انق در درد میک رد که ح تیدوست نداشتم از جام تکون
 بخورم؛ خانه غرق سکوت بود و خ بری از س پهر هم همنبود. به صفحه موبایلم نگاهی
 انداختم که دیدم ساعت از سه بعد از ظه ر هم گذش ته. از جام بلند شدم و سمت
 حم ام رفتم ت ادوش آب س ردی بگ یرم و این سس تی وییحالی از بین بره، هنگام خشک
 کردن موهام، نگاهم در عکسهای طناز افتاد که سرتاس ردیوار اتاقم رو پر کرده بودن.
 چند دقیقه خیره می تک به تک عکسهایش موندم و سپس باعجله از اتاق بیرون رفتم.

نفس کشیدن ب رایم س نگین ش ده ب ود و خ اطرات گذش تهدست از سرم برنمیداشت
و

من تنها چشم هام رو بستم تا آرام بشم.

تیشرت رنگ لچ نیم و جین س یاهم رو پوش یدم و موه ایلختم رو همانطور نمدار،

گذاشتم بمون ه؛ بع د دوش ی که ب ا ادکلن گ رفتم، س وییچماشینم رو برداشتم و از
خانه خارج شدم.

در پارکینگ، آقای ص الحی رو دی دم که متخص ص قلببود و بسیار آدم محجوبی بود؛

ب ا او س لام اح وال پرس ی ک ردم و بع د س وار ش دن ب هماشینم، از پارکینگ خارج
شدم.

به س مت رس توران ح رکت ک ردم؛ ولی ترافی ک ته رانسرسامآور بود و من هنوز به آن
عادت نکردم و این موضوع اعصابم رو بهم میریخت.

بعد یک ساعت وقت کشی و معطلی، به جلوی رستوران رسیدم و ماشینم رو پارک

کردم. پا که در رستوران گذاشتم، س پهر رو دی دم که ب اکاذهایی که در دست داشت با
دیدن من ایستاد و چند قدم سمتم آمد:

- خ وب خوابی دی رفی ق؟ روی خ رس قط بی رو س فیدکردی ها!

- اینها چیه تو دستت؟

به کاغذهایی که در دستش بود، نگاه کرد و گفت:

- حس اب کتابه ای مهم ونی امش بی که ت و رس تورانبرپاست.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- مهمونی؟ کدوم مهمونی؟

سپهر با شرمندگی سرش رو خاروند و گفت:

- ش رمنده رفی ق، ی ادم رفت ه ب ود. الان میخواستم بهتزننگ بزئم؛ آخه این

مهمونیکیلی مهمه!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- الان باید بگی؟!

و با حرص از کنارش گذشتم؛ به سمت آش پزخانه رفتم و روپوش سفیدم رو به تنم کردم.

اگر مهمانی مهم باش ه، پس بای د خ ودم سرآش پز باش م ت اهمهچی بیعیب و نقص باشه.

سرآش پز آش پزخانه، ب ا دی دنم کن ار میکش د و م ث ل بقی هکارکنان کار میکند.

چاقو را در دست گرفتم و گفتم:

- همه چی امشب باید بیعیب و نقص باشه؛ فهمیدید؟

همگی یک صدا بل ه گفتن و کارش ان رو ش روع کردن د؛چند ساعتی کار کردم که

دیدمگارسون به آشپزخانه اومد و گفت:

- سر آشپز میخوان شما رو ببینن!
سرم رو به معنی تفهیم تکان دادم و به س مت س الن رفتم.
با نزدیک شدن به میز مد
نظر، مرد قدبلندی، بلند شد و با لبخند نگاهم کرد.
همانطور که داشت نگاهم میکرد، گفت:
- خیلی از پ ذیرایی خوبت ون سپاس گزارم جن اب؛ واقع المشب سنگ تمام گذاشتید.
سرم رو تکان دادم و گفتم:
ممن ون از ش ما که رس توران م ا رو انتخ اب کردی د؛ هرکاری کردیم وظیفه بوده.
بعد به گارسون اشاره کردم که ب ه س متم اوم د و رو ب هگارسون گفتم:
- سر میز آقایون، از دسر مخصوص سر آشپز هم بیار تاسرو کنن.
مرد با لبخند دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
- خیلی خوش حال ش دم که از نزدی ک دی دمتون آق ایرمضانی؛ تعریفتون رو
خیلیشنیده بودم.
- دستم رو در دستش گذاشتم و با او دست دادم
- ببخشید؛ شما آقای...؟

- من راد هستم.

از دیدنش، ابراز خوشحالی ک ردم؛ ولی ف امیلی راد زی ادبرایم آشنا بود. از کنار میزشان گذشتم و به سمت آش پزخانه خواستم ب رم که دخ تری ب اسر توی شکم رفت و خورشتی که در دست داشت، تم ام روپوش م رو رنگی ک رد. ب اعصابیت نگاهش کردم که دیدم انگار اون بیشتر از من شاکی است. خواستم بگم ک وریکه او دست پیش گرفت و گفت:

- انگاری کوری، نمیینی من س ر راهتم؟ چ را نمیکش یکنار؟

ابروهایم در هم گره خورد و با اعصابیت گفتم:

- انگار یه چیز هم طلبکار شدم!

به روپوشم اشاره کردم و ادامه دادم:

- خانوم مثلا محترم، شما وقتی مثل موش کور سرت رومیاندازی پایین و چشمت رو صفحهی موبایلت، جل و ت هم نمیینی نی، میش ه این! از اینبه بعد چشم هات رو خوبباز کن، بعد راه برو.

دختر که انگار منتظر این واکنش از من نبود، با بهت ب همین نگاه کرد و وقتی دید از

کنارش گذشتم، زیر لب غرغرکنان گفت:

عوضی، بیادب، میرم پیش ص احب رس توران و میگم سرآشپز رستورانش
چقدر بی شخصیته.

پوزخن دی روی لبم نقش بست و ب دون توج ه ب ه دخ تر، وارد آشپزخانه شدم و روپوشم
 روز از تنم بیرون آوردم؛ بعد از اتم ام کاره ا، به ات اقمدریت رفتم و سرم رو روی میز
 گذاشتم. سر درد دی که موقع بی دارش دن از خ واب ب هسراغم آمده بود، دوباره
 تشدید

یافت؛ این به خاطر نوشیدن دی روز ب ود و چن د روزی طول میکشید که دست از سرم
 بردارد. منی که از بوی اون نوشیدنیها متنفر ب ود و لبهش نمیزدم، بین بهکجا رسیدم!

***آهو

مرتیکه

گستاخ،

عوضی

بیشعور،

واقعا

چقدر

بیحی ا

ب

ود؛خوبه

فقط یه

سر آشپ

زه و مثل

زنها آش پزی میکن ه. ب ه من میگ ه م وش ک ور، ش یطونهمیگه برم به مدیر رستوران بگمتا حسابش رو برسه پسر ه گستاخ.

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو کن ترل ک ردم. ب ه س رمیز که رسیدم، شقایق با هیجانگفت:

- وای آهو، تو خوش شانس ترینی دختر.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی میگی تو؟

شیرین دستم رو گرفت و گفت:

- دختر، میدونی اون کی بود؟ اون اژین رضانیه.

- خب که چی؟ خیلی بیشخصیته!

- بهخدا دیوونهای تو دختر، رسما ت و بغلش ب ودی، اونهم بغل مردی که هم خوشگله

هم جذاب؛ ولی نمیدونم چرا از زنها فراریه!

چی میگی شما؟ پسر ه واقعا خیلی بیشخصیته.

شیرین چشمکی زد:

- کاش من به جای تو میرفتم تو بغل یارو!
چشمانم گردش د و ادای گریه ک ردن رو درآوردم و روبه شیرین و شقایق که فکر کنم
کمبود شوهر باعث شده دیوانه بشن، گفتم:

- به خدا شما مریضین، مریض!
با دستمال گوشه‌ی لبم رو که کثیف شده ب و د، پ اک ک ردمو به شیرین و شقایق که
دندانهایش ان رو ب ه نم ایش گذاش ته ب و دن چشم غره ایرفتم. حرفهای بیسروته
ش یرین و ش قایق حرص م رو درآورد و بیجنب ه بازیش انروی مخم بود. از پشت میز
میخواستم بلند بشوم که شیرین با بالا ان داختن ابروه ایشگفت:

- آهو، سالار راد داره میاد اینور.
نالهای از حرص سر دادم و سرم رو بین دس تانم گ رفتم؛ امروز واقعا روز بدشانسی من
است. اون از اون سرآش پز، این هم از س الار راد کهرو اعصابترین مردیه که
میشناسم. با اون ادکلن ش یرینی که م یزد و فک ر میک ردهمه باید برایش غش و ضعف
کنن؛ ولی نمیدانست من از عط ر و ادکلن ش یرین هیچخوشم نمیآید و بالعکس بیزارم.
صدای پایش رو شنیدم که داشت نزدیکتر میشد؛ شقایق باتن صدای پایینی گفت:

- خدا بده شانس!

چشم غره ای بهش رفتم و بیتوج ه ب ه س الار خواستم از آنجا دور بشوم که صدای سالاربه گوشم خورد:

- خانم رویان!

توی دلم برایش شکلک در آوردم و سمتش چرخ می دم. چن دقدمی که با من فاصله داشت رو پر کرد و به سمتم اومد. با لبخند چندشش گفت:

- خانم رویان، فکر کنم باز داشتین فرار میکردین؟

بی حس روی صورتش نگاه کردم و در ذهنم داشتم نقشهقتلش رو طراحی میکردم و در فک ر این ب ودم که چط ور این موج ود نحس رو از روی کره زمین محو کنم. وقتی دید روی صورتش خیره شدم، با اعتماد به نفس بالا و لبخن دگفت:

- مورد پسند واقع شدم؟

پوزخندی گوشه لبم نقش بست و با تک سرفهای گفتم:

- تا حالا تو آینه به خودت نگاه کردی؟

لبخند از صورتش پر کشید و اینبار نگ اهش رن گ خش مبه خود گرفت و من ادامهدادم:

- من از آدمی به شکل و قیافهی شما، اصلا خوشم نمیاد!

خواستم از کنارش رد بشوم که راهم رو سد کرد و گفت:

- آخرش که باید خوشت بیاد آهو خانوم!

پوزخن دی زدم و ب ا تنه ای که بهش زدم، از کن ارشگذاشتم که صدایش رو شنیدم:

- یه بار جستی ملخ ک، دوب ار جس تی ملخ ک، آخ ر ب هدستی ملخک!
 سرم را با افس وس ب رایش تک ان دادم و ب ه س مت رئیسش رکت که پدر سالار هم بود،
 رفتم و بعد از عذرخواهی که باید کمی زودت ر ب روم، از رستوران خارج شدم و دستم رو
 برای اولین تاکسی بلند کردم و آدرس رو دادم.

***اژین

خس ته و کوفت ه از رس توران خ ارج ش دم و ب دون ه دفداشتم رانندگی میکردم که خودم
 رو روی پش ت ب ام ته ران دی دم؛ ج ایی که ش بهایی کهزیادی حالم بد بود رو اینجا
 میگذروندم. چند ساعتی اونجا بودم و بعدش باز به س متخانه برگشتم؛ ولی خواب
 انگار از چشمانم پرکشیده بود و قصد نداشت که پلکه ایمنسگین شوند.
 موبایلم را در دست گ رفتم و وارد پیج اینس تاگرامم ش دم.
 پوزخندی به صفحه گوشیم

زدم و به این فکر کردم که چقدر تنهام؛ تنهایی آنق در بهمفشار آورده بود که مثل یک
 پس ر نوج وان در فض ای مج ازی و ب ای ه اک انت قلابدنبال پیدا کردن آرامش بودم!
 واقعا کمکم داشتم عقم رو از دست میدادم.

ب ه پهل و چرخ دی دم و خواستم بخ وابم؛ ولی مگ ر فک ر وخیال دست از سرم برمیداشت
 واجازه میداد که آسوده چشم هایم را ببندم؟

***آهو

صبح با صدای مادرم از خواب بلند شدم و وقتی چشمم را باز کردم، مادرم رو بالاسرم دیدم که داشت با تعجب نگاهم میکرد.

به ساعت نگاه کردم که دیدم ده صبح هست؛

اینبار من با تعجب به مادرم نگاه کردم که در سکو تنگام میکرد. با ترس گفتم:

- ماما چیزی شده؟ مادرم با نگرانی پرسید:

- اینبار چیکار کردی؟ این بار هم اخراج شدی؟ چشمانم گرد شد و با تعجب بیشتر

پرسیدم:

- نه! چطور مگه؟ نفس آسودهای کشید و گفت:

- فکر کردم باز به آتیش سوزوندی که امروز سرکار رفتی!

به قیافه نگران مادرم خندیدم و گفتم:

- وا، ماما من کی آتیش سوزوندم؟ ماما من چشم غرهای بهم رفت و گفت:

- کی آتیش نمیسوزونی تو؟ باب زارخ و اهش از باب اتاجازه گرفتی بری سرکار،

اونوقت

سر به ماه نشده اخراج میشدی. بعد از اون همه کار، این شرکتی که کار میکنی اولین

کاریه که شش ماه با آرامش کار کردی؛ الانش هم ب اورنمیشه چطوری اخراج نشدی!

از روی تخت بلند شدم و با صدای کلفت گفتم:

- به خاطر اینکه پ در گ رامی فرمودهان د آه و خ انوم ازاین کار هم اخراج شی، باید کار

کردن و ببوسی بذاری کنار! به خاطر همینه مادر من.

سرش را به معنی تاسف برایم تکان داد و گفت:

- بلندشو بیا صبحونت رو بخور!

از روی تخت پ ایین اوم دم و پشت ت س ر م ادرم داش تمحرکت می کردم که گفتم:

- دیش ب که خودت ون می دونی مهم ونی ش رکت ب ود وامروز آقای راد به همه مرخصیداده!

مامانم باشهای گفت و نیم رویی که پخت ه ب ود رو جل ویمن گذاشت. با لذت شروع به خ وردن ص بحانه ک ردم و بع دش هم حاض ر ش دم و ب هشقایق و شیرین زنگ زدم که باهم

بریم بیرون؛ آنها هم رو هوا قبول کردن.

بعد از ظهر حاضر شدم و شیرین با پراید س فیدش دنب الماومده بود؛ مادرم باز حرفهای

همیش گی که م واضب خ ودت ب اش و زود برگ رد روگوشزد کرد و من بعد بوسیدن

گونهایش، از خانه بیرون رفتم. سوار ماشینش یزینش دمو با خنده و سرخوشی بعد طی مسافتی، سر راهمش قایق رو همسوار کردیم و سمت در بند رفتیم. با دختره اروی میزنش ته بدم و داشتم به جوکه ایبیمزه شیرین میخندیدم که یهو نگاهیه مرد آشنا رو دیدم؛ مردی که با تعجب داشتم نگاه میکرد. شیرین با دیدنش جوری تابلو و با هیچ انخندی که از خجالت و عصبانیت آب شدم؛ سر آشپز رستورانی که دیروز دیده بودمش، پوزخندی زد که تم اموجودم رو سوزاند و من تمام حرصم رو با نیش گونی که از ب ازویش یزینش گ رفتم، خالی کردم؛ ولی شیرین بیشتر کولی

بازی در آورد و جیغ کشید. میخواستم با دو دستم ت و سر خودم بکوبم؛ شیرین آبرو برامون نداشت بمونه. جایم رو عوض کرد و پیشتم رو سمت سر آشپز چرخاندم؛ شقایق وقتی حرص خوردن من رو به خاطرش یزینش دی د، ری زخندید و گفت:

- اینقدر حرص نخور؛ شیرت خشک میشه!

و هر دو با صدای بلند خندیدن. دهنم رو برایشان کج کردم و گفتم:

- رو آب بخندید.

همان لحظه سفارش مان رو آوردن و مشغول خوردنشیم؛ ولی شیرین هی به پشتمنگاه میکرد و میگفت:

- لامص ب چ ه ش یش تیغی هم ک رده؛ ص ورتش از اینفاصله هم برق میزنه!
با تمسخر خندیدم و گفتم:
- صورت شیش تیغ به چه دردش میخوره وق تی اخ راجشده؟
شقایق اینبار با بهت گفت:
- چی؟ تو از کجا میدونی؟ لیوان دوغم رو سر کشیدم و گفتم :
- خوب معلومه؛ از اونجایی که این آقای شیش تیغ کردهشما، در شرایطی میتونه اینجا بشینه و اون پوزخند بدتر کیش روی صورتش باشهکه سرکارش نباشه و سرکار نبودن برای یک آشپز، یعنی اخراج.
شیرین صورتش را جمع کرد و گفت:
- چی میگی بنده خدا، یع نی میگی نمیتون ه ی ه روز بی ادهواخوری؟
ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:
- نهچ! چ ون اون وقت ک ار آش پزخانهی رس توران عقبمیمونه!
شقایق انگشتش رو توی پیشونیم فرو کرد و گفت:
- چقدر فکر کردی به این موضوع، خانوم فیلسوف؟
- خب معلومه دیگه!

شیرین با حرص گفت:

- آخه چرا سرآشپز به اون خوبی رو بای د اخ راج کنن د؟ من نمیدونم!
- دس تم رو ب الا آوردم و هم انطور که انگش تهام رو ب همعنی شمارش میبستم، گفتم:
- گزینه یک، بی ادبه. گزینه دو، بیشخصیته.
- گزینه سه، حتما فهمیدن لیاقت سرآشپز بودن رو نداره.
- شیرین با حرص غذایش رو نصفه ول کرد و گفت:
- اه، کوفتم کردید شما دوت ا. ی ارو بلن د ش د و رفت؛ یکمدیگه مینشست مخش رو زدهبودم!
- من و شقایق با ص دای بلن د خندی دیم و ادام ه غ ذامان رو خوردیم و بعد حساب کردن به خانه برگشتیم. شیرین من رو جلوی خونهم ون رس اندو من بعد پیاده شدن از ماشین و خداحافظی با دخترها، وارد خونه شدم.
- پدرم جلوی تلویزیون نشسته بود و مادرم هم داشت چایمیریخت. با سروصدا سمت پدرم رفتم و ماچ آبداری از ص ورتش گ رفتم که ص دایخندش بلند شد.
- نکن دختر لوس!
- لب و رچیدم و گفتم:
- عه بابا، من کجام لوسه آخه؟ من صدتا مرد رو حریفم!

لپم رو کشید و گفت:

- خوش گذشت؟ کجا رفته بودی؟

از چایی که مامانم ریخت ه ب ود ی ه استکان برداش تم و ب البخند گفتم:

- دربند؛ جای پدر گرامی خالی!

بابام با عشق نگاهم کرد و گفت:

- خانوم، آهوی ما کی اینقدر بزرگ شده؟!

مامانم لبخن د ری زی ک رد که من ب از فهمی دم قض یه دب هترشی و خونه شوهر برونه.

باعجله بلند شدم و رو به بابام گفتم:

- الان برمیگردم.

و بعد وارد شدن به اتاقم، خ ودم رو روی تختم ان داختم و خودم رو زدم به خواب. نیم

ساعت دیگه لای در اتاقم باز شد و چند دقیقه بعد دوباره بسته شد. نفس حبس

کردهام رو آزاد کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم.

پ در من مردی ه که فک ر میکن ه اگ ه من رو ش وهر ب ده،دیگه من دنبال کار و شیطنت

بازی

نمیرم و خانومانه رفتار میکنم؛ ولی ب ه نظ رخ ودم ب رامزوده که ازدواج کنم؛ چون من

فق ط ن وزده س ال دارم و دوس ت ن دارم گ ردم مس ئولیتیافته.

چشم هایم رو بستم و اینبار واقعا به خواب رفتم.

مادرم امروز دوباره زن گ زد و بهم ی ادآوری ک رد که برای جشن عقد محمد بروم؛ ولی من

واقعا نمیدونم که چیکار کنم! بعد چه ارسال ندیدنش ون، چطور باید باهاشون برخورد کنم؟! ولی آخر رسر تصمیمم رو گ رفتم و بعد از جم عکردن وسایلم، سمت ماشینم رفتم. سه پهر معتقد دب ود که رانندگی نکنم و با اتوب وسبروم؛ ولی قبول نکردم. ماشین رو

از پارکینگ گ خ ارج ک ردم و عین ک دودی ام رو رویچشمانم قرار دادم و به سمتشهرستان راه افتادم.

ساعت ده صبح بود که از تهران خارج شدم و بعد چه ارساعت رانندگی، کنار جاده

ایستادم و کمی استراحت کردم. نهارم رو خوردم و سپسباز به راهم ادامه دادم.

نزدیکهای ساعت هفت بعد از ظهر بود که به شهرس تانرسیدم. حال و هوام یکباره

عوض شد و قلبم ب دون دلی ل ش روع ب ه تپی دن ک رد؛ اینشهر لعنتی، تمام خاطره هام رو

زنده ک رد و دوست داشتم که گ از ماشین رو بگ یرم وبرگردم؛ ولی چون به مادرم قولدادم، به سمت خانه حرکت کردم.

خانه ق دیمی روع وض ک ردن و الان در محله دیگ ر؛ ساختمان دو طبقه خریدن که میثم

هم بالای خانه آنها مینشیند و خانه آوات هم یک کوچه ب آنجا فاصله دارد. به
 آدرسی که مادرم داده، میرسم و با دی دن میثم میفهمم کهراه رو درست آمدهام.
 پنجره های ماشینم چون دودی هست، میثم سمت ماش یننگاه میکند ولی چیزی
 تش خیص نمیده د. ماش ین رو پ ارک میکنم و ق دم درشهری میگذارم که روزی از یک
 روز مرخصی دانشگاهیم و تعطیلاتم استفاده میک ردم ت ابرگردم و طنازم رو ببینم؛ ولی
 الان چون طنازی نیست، پس از این شهرم متنفرم!

میثم با دیدن من، اول چن د دقیق ه در ص ورتم خ یره ش د، ولی بعد برداشتن عینک با
 بهت به سمتم دوید و م را در آغ وش کش ید. نتوانس تم ب همحبت خالص برادرم بیتوجه
 باش م و من هم او را س فت در بغ ل گ رفتم. ب ا خن ده وهیجان گفت:

– وای اژین، اومدی داداش کوچیکه؟

و بیشتر به صورتم نگاه ک رد. ب ه ص ورت ب رادرم نگ اهکردم که با داشتن سی و پنج
 سال،

جا افتادهتر ش ده ب ود. پس رش س الار هم در کوچ ه ب ود؛ بچه ای که وقتی من از این
 شهر

رفتم، دو-سه سال بیش تر نداش ت و اکن ون کلاس اولخواهد رفت. اون هم به سمتم
 دوید؛ خم شدم و او را هم در بغل گرفتم. با شیرین زبانیگفت:

- وای عمو اژین، از چ یزی که مام ان ب زرگ تعری فمیکرد خیلی فرق میکنی! بینیاش رو میان دو دستم گرفتم و گفتم :
 - مگه چی میگفت مامان بزرگ؟ با لبخند گفت:
 - مامان بزرگ میگفت قدبلند و خ وش ب رو رویین؛ ولیلان میبینم که خیلی خیلی از حرفهای مامان بزرگ خوشتیپتر و خوشگلتری!
 - میثم قهقهه زد و دست پسرش رو گرفت و گفت:
 - بچه بیا اینور، بذار عموت بره تو.
 - پشت سر میثم وارد خونه شدم که میثم داد زد:
 - دایه، دایه؟ اژین اومده.
- مادرم سراسیمه در آستانه در ایستاد و چشم هایش بارانیشد و دستهایش رو برای در آغ وش کشیدنم ب از ک رد و من زان و زدم و ب وی تنمادرم رو بعد سالها باز حس کردم؛
- غربت چه چ یز ب دی ب وده! زن میثم هم ب ا تعجب نگ اهمکرد و با بهت گفت:
- وای آقا اژین، چقدر فرق کردین!؟
- مادرم قربون صدقهام میرفت، به سمت مبل ه دایتم ک رد.
- روی مبل نشستم و مادرم

همچن ان من روبغ ل ک رد و گری ه س ر داد. ب ا دس تماشکهایش رو پاک کردم و گفتم:

- دایه، گریه کنی برمیگردم ها!

اینبار در بین گریه هایش خندید و گفت:

- به والله اینبار اگه زندانیتم کنم دیگه نمیذارم که بری!

همسر میثم، رنگین خندید و گفت:

- آقا اژین، چن د دقیق ه پیش داداش آوات هم اینج ا ب ود ومنتظر شما؛ ولی وقتی دید

فعلا خبری نیست، رفت خ انومش و دخ ترش هم بی اره؛ خیلی وقته منتظر تون بودن.

بعد این حرف، آیفون به صدا در اوم د و بع د ب از ک ردندر، آوات با دختر بچهای کهدستش رو گرفته بود، وارد خانه شد.

- چقدر حلال زادن!

و با دیدن من لحظهای ایستاد و بعد به سمتم آم د؛ مردان هو با همان نگاهی که

مخصوص خ ودش ب ود، نگ اهم ک رد و من رو س فت درآغوش کشید. سرتاپایم رو از نظر گذراند و گفت:

- چی ساختی از خودت بچه!؟

و بعد مردانه خندید و رو به میثم گفت:

- این همون اژین لاغر مردنی خودمونه؟ و میثم هم خندید و گفت:

- خودش!

با همسر آوات هم سلام و علیک کردم و دوباره س رجا بمنشستم؛ دختر آوات چشم هایش عین چشم ه ای آوات آبی شیش های ب ود و ب اموهای زرد و طلایی که زیادی دلربایش کرده بود؛ او را هم در آغوش کش یدم و بوس یدمو سپس بازار گفتوگو گرم شد. اوایل یه حس غریبگی در خ ودم حس میک ردم؛ ولیکمکم این حس از بین رفت. یک ساعت بع د، محم د هم ب ه خان ه آم د و ب ا دی دن منسرجایش میخکوب شد و نگاهش رنگ دلتنگی به خود گ رفت. دخ تر ریزه ای همپشت سرش ایستاده بود؛ بهخاطر اینکه محمد جلویش رو گرفته ب ود، کمی خم ش دو او هم مرا نگاه کرد. میثرو به محمد گفت:

- چرا یهو مثل درخت خشک شدی؟ بابا اژین خودمونه!

محمد چند قدم به سمتم آمد و فقط نگاهم کرد؛ ی ک لحظ هاین نگاه محمد من رو به گذشته برد و صدای محمد باز در گوشم زنگ خ ورد کهمثل شیر نعره میزد و میگفت:

- نذاش تین درس بخ ونم، خف ه ش دم؛ هرس ازی زدینرقصیدم؛ ولی ایبهالناس من نمیخوام فعلا تشکیل خانواده بدم؛ چ را اژین بای د ب ه پ ایمن بسوزه؟ چرا نمیذارینبره دنبال سرنوشتش؟

صدای مادرم که صدایم میزد، من رو به خودم آورد؛ ب هصورت مادرم نگاه کردم و گفتم:

- چی گفتی دایه؟
مادرم از بازویم گرفت و گفت:
- شما برادرها نمیخواین همدیگر رو در آغوش بگیرین؟
به صورت محمد نگاه کردم که خجول بود و ب ه ص و ر تم نگاه نمیکرد؛ به سمتش رفتم و با یک حرکت در آغوشم گرفتم و زیر گوشش گفتم:
- گذشته ها گذشته، اینجوری نگاهم نکن!
گفتم گذش ته ه ا گذش ته؛ ولی من در گذش ته لعن تیم اس یربومد و نمیخواستم خودم را آزاد کنم. محمد لرزید، انگ ار که خواست گری ه کن د، و بیشتر در آغوشم کشید و گفت:
- اژین، بهخ دا ه روقت چش م ه ای خیس ت می اد جل ویچشمم، روزی صدبار خودم رونفرین میکنم.
از خودم جدایش کردم و گفتم:
- محمد تموم شده رفته؛ بیخیال!
و خواستم موضوع رو عوض کنم، به دخ تری که پش تسر محمد آروم و ساکت ایستادهبود، اشاره کردم و گفتم:
- عروس خانوم جدید ایشونن؟ مادرم با خنده بغلش کرد و گفت:
- بله عزیزم، این خوشگل خانوم عروسونه!

زن آوات رو به مادرم گفت:

- نو که اومد به بازار، کهنه میشه دلآزار!

مادرم خندید و گفت:

- عروسهای من مثل دخترهای منن؛ نگو این حرف رو!

کنار هم نشسته بودیم و محمد از ه رج ایی از من س والمیکرد و انگار که من آرزوهای

رنگ باخته محمد باشم، با لبخن د و چش م ه ای ب رق زدهنگاهم میکرد؛ چون محمد الان

بنگاه داشت و تمام آرزوهایش سوخته بودن، ولی با دیدنمن انگار رویاهای محمد هم

رن گ گرفت ه ب ود. پ درم خان ه نب ود و ب ه هم راه ش فیکقدیمیش، کسی که دست ما

رو گرفته

بود، رفته بودن عراق و قرار بود پس فردا تا ظهر برسدخونه. بعد رفتن برادرهایم به

منزلشان، مادرم رخت خوابم رو پهن کرد و چ راغ ات اقر و خاموش کرد تا استراحت کنم.

موبایلم که از صبح خاموش شده بود را ب ه ش ارژ زدم ووارد پیج اینستام شدم و استوری

رو باز کردم، با دیدن متنی که نوشته بود:

«تنهایی بزرگت میکنه!

اونقدر بزرگ که شاید دیگه هیچوقت تو زن دگی هیچکسجا نشی!»

لبخن د تلخی روی ص ورتم نقش بس ت و این واقعیت کهبعد طناز تنهاترین بودم و این

تنهایی انقدر در وجودم پررنگتر شد که دور زنه ارا خط قرمز کشیده بودم، مثل پتک روی سرم خراب شد. من خیلی وقت بود که م ردهبودم و به زندگی فکر نمی‌کردم؛ فقط نفس میکشیدم و فکر میکردم فعلا زنده‌ام!

بیست و هفت سال داشتم و آن دازه ی ک م رد چه ل س الهخسته بودم؛ آنقدر خسته که دوست داشتم چشم‌هایم رو ببندم و به ی ک خ واب عمی قبروم و دیگر بلند نشوم. موبایلم را بالای سرم میگذاختم و انگار که بوی و دطناز را استشمام کرده باشم، بازهم در خیالات گذشته گم میشم.

آذر سال هزار و سیصد و هشتاد و نه

موبایلم رو در دستم میگیرم و روی شماره موبای ل طن ازدکمه سبز رو فشار میدم که چن د دقیق ه بع د، ص دای خن دونش پشت خ ط پیچی د و ب اسرخوشی گفت:

- سلام بر اثرین خودم؛ چطوری مرد من؟

لبخندی روی لبم اومد و ضربان قلبم ب رای طن از ش روعبه تپیدن کرد:

- خوبم عزیز دل اثرین؛ خودت چطوری؟ حالت خوبه؟ خودش را برایم لوس کرد و گفت:

- نه‌خیر، خوب نیستم؛ تو پیشم نباشی هیچ خوش نیستم!

اینبار من با عشق خندیدم و گفتم:

- خیر سرم اومدم درس بخونم دیگه خ انومم، تحمل کنزودی تموم میشه و چشم به هم زدنی برمیگردم و میریم سرخونه زندگیمون.
آهی کشید که دلم گرفت و با ناراحتی گفتم:
 - طناز این آه کشیدنت چیه دیگه عزیز دلم؟ خوشت میادمن اینجا ناراحت بشم؟
آروم خندید؛ ولی خندش زیادی تلخ بود.
 - نه عزیزم، هیچ دلم نیاد؛ فقط دلم واست تنگ شده.
 - بهخ داگه بت ونم چن د روزی از دانش گاه مرخص یمیگیرم میام پیشت؛ تو ناراحتنباش.
- صدای مادرش رو پشت خط میشنوم که صدایش میزند و طناز هول هولکی
خ دا حافظی میکن د و قطع میکن د. موبای ل روت وی جیمیمیذارم و سرکارم برمیگردم.
سه سالی است که طناز ملکه ذهن و قلبم شده و من رویهرچی عاشق است رو سیاه
کردم؛ بعد روزی که اسمش رو فهمیدم و دیدم تم ام فک رو ذهنم رو مشغول کرده، آنقدر
دنبالش افتادم که آخر س ر اوهم ب ه اینکه من رو دوس تدارد، اعتراف کرد و بعد آن هم
ارتباط دوستیمان شکل گرفت؛ ارتباطایی که من هر لحظه در انتظار این بودم که خانومخانم و
مادر بچه هایم بشود.
- شبانه روز هم کار میکردم و هم درس میخوندم تا ا موق عبر گشتن بتونم برای طناز حلقه

بخ رم و دس تم در جیب خ و دم باش د. پش ت س ینکظرفشویی ایستادم و آخرین بشقاب رو هم آب کشیدم. تا موقع سروش ام چن د س اعتمیتوانستم استراحت کنم؛ روی ص ندلی نشس تم که ص دای استخوانهای کم رم روشنیدم. کتابم رو در دست گرفتم و از این فرصت ب رای مطالعه استفاده کردم؛ چ ون دوروز دیگر امتحان دارم و باید درس بخونم. غرق مطالعه هستم که صدای جمع ه رو میش نوم، کارگر افغانی که پسر بسیار ساده و پاکی هست.

- سلام اژین، تموم شد کارت؟

سرم رو به معنی آره تکان میدم که دوباره میگوید:

- بلندشو که تا نیم ساعت دیگه باز هم کار شروع میشه!

کت ابرم رو درون کیفم می دارم و ک ارم را دوباره ش روع میکنم. ساعت از دوازده شب گذشته

است که به سمت خوابگاه ام یروم؛ ولی نگهبان دانش گاه مثل هرشب به دیر اومدنم گ یر می ده و اینبار هم با ه زار خ واهش و تمن ا وارد خوابگاه میشوم. انقدر خستم که سرم با ه ب الش نرس یده چشم مانم بس ته میش ه و ب ه خ و ابمیروم.

صبح با دستی که تکانم میدهد، از خواب میپریم که می بینم صابر بالای سرم ایستاده و به من میگوید:

- اژین بلند شو، امروز کلاس داری.

با سرعت از جایم برمیخیزم و نمی دونم چط و ر لب اس ب هتتم میکنم. صابر رفته و منهم بعد دقایقی، به بیرون میروم.

به دانش گاه میرس م و از ش انس خ وبم استاد رض ایی درسالن با یکی از استادها دارد گفتوگو میکند. خودم رو با سرعت درون کلاس میان دازمکه چند تا از دانشجوها نگاهم میکنند. چند دقیقه بعد، استاد وارد کلاس میش ود ومبحث رو شروع میکند؛ ولی انقدر خستم که چیزی متوجه نمیشوم.

خودم رو به سلف دانشگاه میرسونم و قهوههای مینوشم ت خواب از سرم بپرد. دو دختر نگاهشان روی من میخ شده است که توجهی نمیکنم و یادطناز میافتم و پیامی برایش میفرستم؛ چند دقیقه بعد جواب پی امم میآی د و لبخن د رویصورتهم ظاهر میشود. جوری خیره صفحه موبایلم هستم که دخ تری که رو منزوم کرده، رو به دوستش گفت:

- بین چطوری به صفحه موبایلش نگاه میکنه و میخنده؛ یعنی دوست داره؟

دخ تری که همکلاس ی من و اس مش هم س ارا رش یدیهست، گفت:

- ندیدم به هیچ دختری نگاه کنه؛ فکر کنم ایشون هم بله!

در جواب طناز که نوشته خیلی دوستم دارد، مینویسم:

- من عاشقتم طنازم.

و از پشت میز بلند میشوم و بیتوجه به دختران، از سلفخارج میشوم. بعد اتمام کلاس، خسته و کوفته سرکارم میروم و مثل همیشه کارمرو شروع میکنم؛ شستن ظرفهای کثیف یک رستوران ب رایم خیلی سخت هست؛ ولی به عشق طنز کار میکنم تا روزی که به طنز برسم.

***حال:

صبح که چشم باز میکنم، بوی نان تازه دلم رو به ضعفیاندازه و بعد کش و قوسی که به بدنم می دم از اتاق خارج میشم. محم دپشت میز صبحانه نشسته و مادرم برایش چایی میریزد؛ من هم صندلی رو بیرون میکشم و پشت میز میشینم که مادرم میپرسد:

- خوب خوابیدی مادر؟

میخواهم بگویم پنج سالی هست که به زور خوابم می برد و سرم از تمام اتفاقاتی که هر شب جلوی چشمم می ریزد در حال انفجار هست، ولی سکوت کردم و بالبخند تلخی گفتم:

- بله، بعد مدتها خوب خوابیدم.

و مادرم با لبخند اضافه کرد:

- خوب... خدا رو شکر!

محمد برایم لقمه گرفت؛ با لبخند گفت:

- بفرما داداش کوچیکه !
- لقمه را از دس تش گ رفتم و ب ا چ ایی که اینب ار تلخ گسنیست بلکه شیرینیاش دلم رو میزن د، میخ ورم و ب ه این میاندیش م که از روز بدبختیهایمان چقدر فاصله گرفتیم.
- بع د خ وردن ص بحانه، ب ه هم راه محم د از خان ه خ ارجمیشوم و محمد با دیدن ماشینمدل بالای من سوت زد و گفت:
- اژین، جان من فقط با آشپزی این رو خریدی؟ برایش چشم غرهای رفتم و گفتم:
- برادر من، من رستوران دارم تو بهترین منطقه تهران، سر آشپز سرشناس تهران هم هستم؛ کلاس کارم رو نیار پایین.
- محمد دهنش را کج کرد و با خوشحالی گفت:
- واسه تک تک حرفهات دلم تنگ شده بود.
- به صورت محمد نگاه کردم و بحث رو عوض کردم:
- با آوات می ونت چط وره؟ مث ل قب ل ک ارد و پن یرین ی اوضاع فرق کرده؟
- محمد لبخند تلخی صورتش رو پوشاند و گفت:
- آوات حسود به دنی ا اوم ده و حس ود از دنی ا م یره؛ منعادت کردم دیگه!
- محمد وق تی چش مش ب ه محل ه ق دیمیمان افت اد، ب ا تعجبگفت:

- اینجا اومدیم چیکار؟

من خودم هم نمیدونستم در این کوچه های تنگ ق دیمی وجلوی در طناز اینا چرا ایستادهام! ب دون اینکه ج واب محم د را ب دهم از ماش ینپیاده شدم و با دیدن محلهای که اصلا عوض نشده، باز هم خاطراتم باطن از را یکیکی مرور میکنم؛ طنازی که حتی اسم بچه هایمان را هم با هم انتخاب کرده بودیم.

بدون توجه به محمدی که صدایم میزد، پ ا در کوچه ایمیگذارم که روزی با طناز طول و عرض آن را طی میکردیم و چقدر ع ذابآور است کهاو حالا در خانه شوهرش است و من اینجا با تنهاییهایم دارم عذاب میکشم.

روی نیمکت سرد میشینم و به درختهایی که روی زمینسایه انداختند، نگاه میکنم و صدای فریادهایم و هقه ق گری ه ه ایم، انگ ا ر ب ا دی دناینجا برایم زنده میشود. ***گذشته:

نیمه شب بود و من بع د ک ا ر ک ر دن زی اد در رس توران، واقعا خسته شده بودم و حتی دیگر توان این رو نداشتم که برگردم خوابگاه؛ توی سلفرستوران نشسته بودم و تازه چشم هایم داشت گرم میشد که موب ایلم ب ه ص دا دراوم د.

خواستم بیتوجه به زنگ

خوردنش پاشم و بخوابم؛ ولی با فکر این که طن از پیش تخطه، دکمه اتصال رو زدم.

وقتی صدای گرفته طناز به گوشم رسید، چشم ه ای نیم هبستم کاملا باز شدند و از

جایم کاملاً بلند شدم و با نگرانی پرسیدم:

- طنز، چیزی شده؟! چرا صدات گرفته؟

طنز خواست حرفی بزند، ولی ب ه ج ای ح ر ف زد زی ر گریه و گریه امانش نداد. هی صدایش میزد و میخواستم بگویم که چی شد؛ ولی فق طشاهد شنیدن صدایگریه هایش بودم.

آخر سر با کلافگی دادی کشیدم که طنز بهخاطرش و کفریادم، گریه‌اش بند آمد و این بار با هقهق ضعیفی شروع به حرف زدن کرد:

- اژین، بدبخت شدم!

من دلم از ترس هری ریخت و طنز ادامه داد:

- واسم خواستگار اومده و باب ام میگه بای د ج واب مثبتبدم؛ اژین... .

و دوباره زد زیر گریه؛ قلبم چنان تیری کشید که هن وزهم وقتی یاد دردم میافتم، قفسه سینم باز هم میسوزد.

- اژین، باب ام ب ه زور کتکم که شد بله روز از منمیگیره؛ تو رو خدا بیا!

نمی دانم چطو ر خ و دم را ب ه ترمینال رس اندم و ب رایساعت سه شب یک بلیط به زور پیدا کردم. اصلاً نمیدانم چطور رسیدم به مهاباد!

گوشی طنز هم خاموش بود و این مرا به م ر ز دی وانگیرسانده بود و دلم شور میزد.

خواستم بروم جلوی درخانیشان، ولی به ی اد پ درم افت ادمو سمت خانه خودمان رفتم.
 از آن ش ب نحس فق ط ی ادم است که داش تم دس ت و پ امیزدم تا به پدرم بفهمانم که
 من بای د ب ا طن از ازدواج کنم و پ درم مخ الفت میک رد و میگفت:
 - اول محم د، ت ا محم د ازدواج نکن د ح ق ازدواج رانداری.
 و مادرم هی میگفت بعد محمد نوبت منه!

نمیدانم چقدر اش ک ریختم و محم د بیچ اره حنج ره پ ارهکرد تا بگوید که اون مخالف
 نیست؛ ولی مگر کسی شنید؟ وقتی تمام امیدم را خ انوادماز بین بردند، پیش پدر طناز
 رفتم و تنها چیزی که نصیبم شد، مشت و لگ دی ب ود کهاو میزد و من التماس میکردم
 که این کار را با طناز نکند و او میگفت من عرضه ب الاکشیدن شلوارم را هم ندارم و
 آخ رش هم روی س رامیکهای س رد راه روی کلان ترینشسته بودم و باز هم التماس
 میک رددم. محم د ب ه تنه ایی ب ه کلان تری آم ده ب ود و ب اهزاران خواهش و تمنا از پدر
 طناز

که به جرم مردمآزاری و مزاحمت از من ش کایت ک ردهبود، برایم رضایت گرفت.
 و خندهدار بود سر و وضع من، لباسم پر خون بود و ب هجای اینکه من شکایتی داشته
 باشم؛ آنها مرا متهم کرده بودند. طناز را برای همیشه ازدست داده بودم و این غم

کمی نب ود؛ فق ط س رم را ب ه دی وار میکوبی دم و گری همیکردم. طناز من، عشق من، به زور

کتکهای پدرش جواب مثبت را داد و برای همیشه از اینشهر رفت.

بعد اون، تا دو ماه فقط مینشستم یه گوشه و زل میزدم ب هتنها یادگاریهایش،

عکسهایش تنها یادگاریهایی بودند که برای من مان ده ب ودو آن طناز خودش برایم

یک غریبه شده ب ود. من خن ده ه ای از ت ه دل طن از رومیخواستم و اژین گفتنش رو،

ولی نبود. دیگه طوری شده بود که ه رچی دم دس تم ب ودمیشکستم و به خون

دستهایم نگاه میکردم و میخندی دم. ی ک ش ب هم از خان هزدم بیرون و از مهاباد برای

همیشه رفتم؛ چون ح تی زی ر آس مانی که طن از زن دگیمیکرد و نفس میکشید، اون هم

بدون من، نمیتوانستم زندگی کنم؛ آخر س ر ب از هم یاس راخوان، دوست پدرم، فرشتهای

که دست پدرم رو گرفته بود، اینبار دس ت من رو گ رفتو کمکم کرد از ایران برم. در

اتریش با سپهر آشنا شدم و ش د به ترین رفیقم و الان بع دگذشت چند سال، باز همبترینه!

***حال:

دس تی که ب ه ش انهام خ ورد، م را از خ اطرات گذش تهبیرون کشید و محمد را روبهرویم

دیدم. محمد با لحن آرومی گفت:

- اژین، حالت خوبه؟

خواستم داد ب زرم و بگ ویم: «ن ه محم د خ وب نیس تم؛ اندازهی همه این سالهایی که بدون طنز گذراندم خستم، خیلی هم خستم.»

ولی در س کوت نگ اهش ک ردم و س پس از روی نیمکتبلند شدم و به سمت ماشین حرکت کردم. سوییچ رو سمت محمد گرفتم و گفتم:

- محمد، اگه میشه تو رانندگی کن! من ح الم زی اد خ و بنیست.

محمد با ذوق و هیجان گفت:

- جان من راست میگی؟ یه و دی دی این عروس کت روزدم به در و دیوارها!

نگاهش کردم و گفتم:

- فداسرت!

و بعد سوییچ رو به طرفش پرت کردم که تو هوا گرفت!

اول من سوار شدم و محمد بعد

روشن کردن ماشین، با هزار تا صلوات و بس مالله پ ا رو گاز گذاشت و ماشین رو به حرکت درآورد.

دوس اعتی ت وی خیاب ان چرخ دییم و ناه ار هم ب یرونخوردیم؛ بعد ماشین رو دوباره به

محمد سپردم تا با نامزدش مریم برن دنبال خریدهایی که داشتند و خودم جلوی خونه

پیاده شدم. مادرم تنها بود و داشت سبزی پاک میکرد کهبا دیدن من بلند شد و گفت:

- اومدی مادر، یه استکان چایی برام میریزی؟
- به آشپزخانه رفتم و دو فنج ون چ ایی دورن گ ریختم کهمادرم با دیدن فنجونها، گفت:
- بهبه، پسرم کدبانوی خودمه.
- و ریز خندید. استکان چایی را دستش دادم و گفتم:
- آره دایه جان، بخند.
- و مادر من این بار با دیدن قیافم قهقهه زد و من چقدر دلمتنگ شده بود برای
- خنده های مادرم. پسر میثم مادرم را صدا م یزد و س پسبا سروصدا وارد خانه شد. با
- دیدن من به سمتم دوید و با ذوق گفت:
- عمو جون!
- و محکم بغلم ک رد. دس تم رو روی س رش کش یدم و ب هپسرکی که با محبت بغلم کرده
- ب ود، نگ اه ک ردم. س الار س پس از من ج دا ش د و کن ارمنشست. با شوق و ذوق
- بچهگانه،
- س والهای عجیب غری بی میپرس ید که لبخن د مح وی ب هصورتتم آورده بود:
- عمو اژین، میتونی یه کیک خوشمزه هم پیزی؟ اینبار من لبخندی زدم و گفتم:
- بله که میتونم.
- و سپس از جایم بلند شدم؛ به آشپزخانه رفتم و به س الاریکه با تعجب نگاهم میکرد، گفتم:

- بیا اینجا دیگه!

کنارم آمد و پرسید:

- میخوای واقعا کیک پزی؟

- آره، واسه تو میخوام کیک پزم.

با ذوق بالا پرید و گفت:

- آخ جون!

و من بعد پرسیدن ج ای وس ایل از م ادرم، مش غول ک ارشدم. کیک شکلاتی که سالار دوست داشت را پختم و بام وزوت و توت ف رنگی تزئین کردم و در یخچال گذاشتم. بعد

نیم ساعت، دختر آوات هم از راه رسید و انگار که بوی چیزی را حس کرده باشد، رو به مادرم گفت:

- دایه، کیک پختی؟ مادرم خندید و گفت:

- عموت پخته خوشگلم!

دخترک مو طلایی با چشم های آبی اش چنان زل زد ب همن که دلم برای کشیدن لپش

ضعف رفت؛ و سپس او هم به سمتم اومد و گفت:

- واقعا عمو تو کیک پختی؟! یعنی بلدی؟
به دوتا بچه‌های که روبه‌روم ایستاده بودن د، نگ اه ک ردم و گفتم:
- شما پدرهاتون مگه تو خانه کار نمیکنن؟
دوتاشون به هم نگاه کردن و سالار گفت:
- نه!
سرم را به معنی افسوس تکان دادم و گفتم:
- م رد بای د ب ه زنش کم ک کن ه؛ باباه اتون این رونمیدونن؟
دختر زیبای آوات دستش را روی سرش گذاشت و گفت:
- وای عمو اژین نگ و، باب ام جورابه اش روی ه ج ورپیرت میکنه یه گوشه خونه که صدایمانم در میاد!
لپش رو کشیدم و گفتم:
- اون از اولش هم اونجور بوده!
کیک رو از یخچال بیرون میآورم و روی م یز میگ دارمکه میبینم مادرم با یک شمع بهسستم میآید.
- این هم بذار رو کیک بچه ها فوت کنن!

با خنده شمع را روی کیک میگذارم و با فن دک روش نشمیکنم.

دختر آوات، آناهیتا رو به من میپرسد:

- عمو اژین، یعنی شما اگه ازدواج ک نی ب ه زنت کم کمیکنی؟

مادرم با حرف آناهیتا نگاهم میکند که لبخن د تلخی م یزنمو توی دلم میگویم:

- اگه تونستم ازدواج کنم، شاید!

با خنده و شادی بچه ه ه اش مع روف وت ک ردن و م ادرمبرایشان دست زد؛ موبایلم را از

جیبم بیرون آوردم و با بچه ه ه ا و م ادرم عکس گ رفتم وبعد هم کیک رو بریدم و سهم

هرکدامش ان را دادم. م ادرم از م زهی کی ک تعری فمیکرد و میگفت:

- خوش بهحال زنت مادر.

و من ه ر دفع ه ه ب اش نیدن کلم ه زنت، حس میک ردم قلبمنمیزند و ناخودآگاه دستم

مشت میشد. بچه ها بعد خوردن کیکهایشان، به خانهدش انبرگشتند و من هم جلوی

تلویزیون دراز کشیدم و فیلم تماشا میکردم. ساعت ی ازدهشب بود که محمد خوش و

خرم از راه رسید و سوییچ ماشین رو دستم داد و گفت:

- خیلی گلی داداش کوچیکه!

و بعد بلند شد و رفت. ش ب را دوباره ب ا ه زار فک ر وخیال صبح کردم؛ صبح صدای

پدرم

را شنیدم که داشت با محمد حرف میزد. از جایم بلند شدمو به پذیرایی رفتم و با دیدنش، قلبم گرفت. انقدر پیر و شکس ته ش دهبود که درنگاه اول اگر صدایش را نمیشنیدم، نمیشناختمش! با دیدن من از جایش بلند شد و چند قدمی سمتم آمد و دستانش را برای در آغوش کشیدن من بآزک رد؛ منخودم را در بغل پدرم انداختم و سرم را روی شانهاش گذاشتم.

- وقتی یاسر گفت فرستادت که بری، ازش دلخور شد؛ ولی بعد که فهمیدم حالت

خوبه کمتر نگرانت بودم و حالا میبینم پسر م ردی ش دهواسه خودش.

و سپس سرفه کرد. مادرم با یک لیوان سمت پدرم آمد:

- بیا بشین آقا، باز م این سرفه هات انگاری بدتر شده؟!

و پدرم دستش را به معنی چیزی نیست بالا آورد.

پدرم دست مرا در دستش گرفته بود و فقط نگاهم میکرد.

ومن ش رمنده پ در و م ادري ب و دم که چه ار س ال پیشترکشان کرده بودم و الان

میفهمیدم چه کار اشتباهی کردم.

ام روز عق د محم د و ن امزدش ب و د و همگی ت و محض ر حاضر بودیم.

با خوردن زنگ تلفنم اسم سپهر روی موبایلم افتاد.

تماس را وصل کردم و صدای سپهر به گوشم رسید:

- الو اژین، شرمنده داداش زنگ زدم بهت، میدونم رفتیواسه عقد داداشت، ولی....
با نگرانی پرسیدم:
- چی شده سپهر؟
- رفیق باید همین الان پاشی بیای تهران.
به مادرم نگاه کردم که با نگرانی نگاه میکرد.
- آخه برای چی؟ چی شده؟
سپهر چند دقیقه‌های پشت خط سکوت کرد و سپس گفت:
- رستوران داره از دستمون میره!
با بهت گفتم:
- چی میگی تو؟!
- سند رستورانی که برای عماد گذاشته ب ودیم، عم اد دررفته، دولت میخواد
اینجا رومصادره کنه!
- حس کردم در وجودم چیزی شکستوبا عصبانیت فریاد
کشیدم:
- چی میگی؟ کدوم گوری رفته؟

- نمیدونم!

تماس را نمیدانم قطع کردم یا نه. فقط یادم است که محمدر را در آغوش کشیدم و تبری ک گفتم و بعد دخ دا حافظی سرس ری ب ا اعض ایخانوادهام و بدون جواب دادن به سوالات مادرم به سمت تهران حرکت کردم.

چند باری کم مانده بود تا چپ کنم و از جاده منحرف شوم ولی با سرعت گاز میدادم به سمت تهران میراندم.

ساعت یک شب بود که ب الاخره رس یدم ب ه ش هری که شاید در آن فامیلی نداشتم و تنه ا ب ودم ولی همین تنه ایی را دوست داشتم و دلم نمیخواست با چیز دیگهای عوضش کنم.

شماره سپهر رو گرفتم و رو اسپیکر گذاشتم و بعد وصل شدن تماس گفتم:

- من دارم میرسم، تو آپارتمان باش!

و حق هیچ گونه صحبتی رو به سپهر ندادم.

وقتی به آپارتمان رسیدم، با خستگی سمت واح دم رفتم و با باز کردن در سپهر رو دیدم که ب اموه ای ژولی ده و زیرش لواری س ه خ ط و ی هتیشرت روبه روم ایستاده بود.

کلید رو روی میز گذاشتم و خودم رو روی مبل انداختم و رو به سپهر گفتم:

- چی شده، ده یالا بگو ببینم!

سپهر که شرمندگی از سرو روش میباید گفت:

- بخدا شرمندم اژین، تو بخاطر من این لطف رو نس بته عماد کردی و تمام زندگیت رو دادی دس تش! منم ب ه عم اد اعتم اد داش تم و میدونس تمآخرش کسی که پولاش رو بالا کشیده پیدا میکنه، ولی نمیدونم چرا یهو غیبت زده!

سرم را بین دستانم گرفتم وبه یک نقطه خیره شدم، یع نیرستوران از دستمون پرید؟ وسپهر ادامه داد:

- خودت که میدونی سند خونه من اون زمان گرو بان کبود ولی الان آزاد شده دیروز یه وکیل گرفتم وافتاده دنبال کارها، که س ند خ ونم رو ب اسند رستوران عوض کنه، بخدااژین بازم شرمندتم.

موهای سرم را چنگ زدم و گفتم:

- این همه قرار دادی که با شرکتها بستیم چی میشه؟ و سپهر با ناراحتی گفت:

- بخدا وکیلیم گفته نمیداره، بیشتر از یکهفته رس تورانبسته بمونه، حلش میکنه.

ب دون نگ اه ب ه س پهر ب ه س مت حم ام رفتم و آب تم امخستگیام را شست و برد.

بعدشم خودم را روی تخت انداختم که دی دم س پهر ب الایسرم ایستاده و گفت:

- اژین بخدا داداش حل میکنم! دیگه من ی ه گن دی زدم وباید خودم جمعش کنم،

فقط یه هفته فرصت بده بهم!

ب ا عص بانیت نگ اهش ک ردم و س رم از ش دت ح رصدرحال ترکیدن بود به پریز برق
اشارهکردم وگفتم:

- سپهر اون چراغ رو خاموش کن میخوام بخوابم.

سپهر وقتی دید حوصله خودم را هم ندارم و اگر بخواه دچیز دیگه ای بگوید من دیگر

اینق در ب ا ملایمت ب ا اوح رف نخ واهم زد، در س کوتنگاهم کرد و با شانه های افتاده

سمت در رفت. پریز برق را زد و از خانه خارج شد.

***آهو

توی

شرکت

نشسته

بودم و

ب ه

تلفنه ایی

که میش

د ج

وابمیدادم

.

با مدرک دیپلم، منشی ی ه ش رکت آنچن انی ش دن هم ک ارسختی بود که شیرین برام اینکار را جور کرده بود.

آخه جوری هم قبلا ب اعتم اد بنفس دنب ال ک ار ب ودم کههمه فکر میکردند لیسانسی، فوق لیسانسی، چیزی دارم و بیکارم!

خودکار را ت وی دس تم گرفت ه ب ودم و داش تم روی کاغ ذبرای خودم خطهای نامفهومیمیکشیدم که صدای سالار را شنیدم.

آنق در ب ا ادکلن دوش میگ رفت که خ ودش نرس یده ب ویادکلنش زودتر میرسید. سرم را

بالا گرفتم و به چهره خندانش نگاه کردم که داشت نگاهممیکرد.

جوری نگاهم میکرد که دوست داش تم چشم م ه ایش را ازکاسه دریاورم. بدون اینکه به من بگوی د ب اپ درش هماهن گ کنم ب دون توج ه ب ه منسرش را پایین انداخت و بعد دوتقه به در وارد اتاق پدرش شد.

من هم با دیدن این کار یقین پیدا ک ردم که نقش ب وق روتوی شرکت ایفا میکنم.

چند دقیقه بعد جناب مدیر امر کردن که من هم به اتاقشانبروم. از پشت میزم بلند

شدم و بعد در زدن وارد اتاق شدم.

آقای راد که زیادی مرد محترمی بود با لبخند گفت:

- آمدی آهو جان؟

و من متقابلا لبخند زدم و گفتم:

- امری داشتین؟

بهم اشاره کرد که روی مبل بشینم.

من در هنگام نشستن چشمم خورد به سالار که داشت ب امکعب رویک ور میرفت.

خواستم بگ ویم یه و ام پر میچس بونی ه، ا، ت وروچ ه ب هروویک؟ ولی پدرش با حرفی که

زد یهو ترس به جونم افتاد:

- خانوم رویان، شما باید از این قسمت منتقل بشین!

معنی منتقل بشین، برام عین حکم اخراج بود، یعنی چی؟ و بعد همان طور که نگاهم میکرد

ادامه داد:

- سالار به یک منشی نیاز دارد، ب ه ی ک منشی ی که ت وهمه کارهایش کمکش کنه

وهمراهش باشه.

توی شک حرف آق ای راد ب ودم ونمیدونس تم مع نی هم هکارهایش را درک کنم.

وقتی که صدای آقای راد رو شنیدم که گفت:

- شنیدین خانوم رویان؟ به خودم امدم و گفتم:

- بله، بله.

سخت بود پرسیدنش، ولی پرسیدم:

- ببخشید رئیس اگه من این ک ار رو قب ول نکنم، بای د از اینجا برم؟
آقای راد لبخند محجوبی زد و گفت:
- متاس فانه بل ه، دوس ت من بع د از س الها از من ک اریخواستہ که به دخترش بدم تا کمی س رگرم ش ود و من بای د اون موقع ع ذرتون روبخوام!
واقع ا دیگ ه ب بین ب ه کج ارس یدیم که بخ اطرش غلمنشیگری هم باید پارتی داشتہباشیم.
خواستم بلند شوم و بگویم همون عذرم رو بخ واین به ترهکه به یاد پدرم افتادم که اگه بفهمه این کارم از دست دادم فرداش بساط عروس یم روبرپا میکنه.
پس بخ اطرت رس از این بلا، خانومان ه روی ص ندلیممحکم نشستم و گفتم:
- باشه من قبول میکنم.
سالار با لبخند نگاهم کرد که باز چشمم خ ورد ب ه مکعبروبیکش که کامل بود، یعنی چنان تعجبی کردم که فکر کنم سالارم فهمی د و نیش خندیحواله من کرد.
مکعب روییک کامل ش ده ب ود و این یع نی س الار زی ادمدیگه چلغوز نیست!
بعد اینکه قبول کردم و از جایم برخواستم که دی دم آق ایراد گفت:
- خانوم رویان وسایلتون رو جمع کنید که اتاق جدی دتونرو سالار نشون میدہ!

ومن با چشم هایی که برای س الارخ ط ونش ان میکش یدماتاق رو ترک کردم.
چشم هایم را بستم تا آرامش م را حف ظ کنم، بخ اطر حف ظکارم مجبور بودم تا این
بارمنشی سالار بشوم.
وسایلم را جمع کردم که دیدم سالار با لبخند مزخرفی کهگوشه لبش بود، دارد نگاهممیکند.
همان طور که نزدیکم می شد گفت:

- حال واحوال آهو خانم چطوره؟ به صورت خنداناش نگاه میکنم:

- هر وقت که تو را میبینم، افتضاح!

سالار از ج واب رک من کپ میکنن د ومن جل وتر از او حرکت میکنم..

س الارخ ودش ش عبه دوم ش رکت پ درش را دارد و دوخیابان با اینجا فاصله دارد
بخاطر همین باید سوار ماشین سالار هم بشوم.

در ماشینش را باز میکند که بدون توجه به او در صندلیعقب مینشینم وسالار بدون

ح رف پشت رل مینش یند و ماش ین را ب ه ح رکت درمیآورد

و برای من نطق میکند:

- خوب آهو خانوم تا برسیم به شرکت بای دی ه چیزه ایبروبهت بگم.

من تنها زندگی میکنم وباید به کاره ای شخص یمم برس یو تو بعضی کارها کمکم کنی

چون به هیچ کس اعتماد ندارم.

دهنمو کج کردم و حرفش را قطع کردم و گفتم:

- بخشید آقای راد من نه فرد قابل اعتمادیم و نه ک ارگر شما، که بخوام کارهای شخصیتون رو انجام بدم من فقط منشی شرکتتونم و بس.

سالار لبخندش پررنگتر میشود و میگوید:

- فکر کن اضافه کاری و پول میدم واسه اضافه کاریت!

چشم هایم با شنیدن پول برق زد ولی دیگه نه انق در کهوسوسه بشم و بخوام کارهای شخصی این جنابعالیم انجام بدم.

سکوت میکنم. اوهم وقتی میبیند چ یزی نمیگ ویم ب افک راینگه توانسته است وسوسهام کند لبخند کجی میزند.

جلوی شرکت میرسیم واز ماشین پیاده میشویم.

پشت س ر س الارح رکت میکنم. ب ه طبق ه م ورد نظ رمیرسیم و سالار با دستش به میز خالی که اطرافش پر ر گله ای طبعی ب وداش اره ک رد وگفت:

- آهو خانوم اون میز شماست!

با اینکه با دیدن آن هم ه گ ل داش تم از ذوق میم ردم ولیتنها سرم را تکان دادم و روبهسالار گفتم:

- بخشید آقای راد، من رو رویان صدا بزنید.

و سالار درون چشم هایم نگاه کرد و گفت:

- من با آهو راحتترم.

و از کنارم گذشت.

زبونم رو برآش درآوردم و گفتم:

- تو بیجا میکنی راحتی! پسره چلغوز!

نفس عمیقی کش یدم و پیش ت م یزم نشس تم، ی ک ربعیگذشته بود و من داشتم ازبیکاری مگس میپیراندم.

که یهو صدای مردی راشنیدم که گفت:

- خانوم من با آقای راد کار دارم!

خواستم بگ ویم راد م رده که نگ اهم در نگ اه آش پزرستوران گره خورد.

هر دو بهم زل زده ب ودیم و او انگ ار دنب ال این ب ود کهکجا من را دیده است؟

یهو سالار از اتاقش بیرون اومد و گفت:

- آهو...

ولی با دیدن آشپز لبخند روی صورتش ماسید و ب اتعجبگفت:

- به به آقای رضانی! شما کجا، اینجا کجا؟!!

آشپزی که فهمیده بودم اسمش رمض انی است ب انیش خندسالار را نگاه کرد و گفت:

- میتونم باهاتون صحبت کنم؟

وسالار با دستش به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- بله، البته!

و روبه من گفت:

- آهو دوتا فنجون قهوه لطفا!

و در رو پشت سرش بست.

ک اش میتوانس تم ب ای ک گلول ه س الار راد را ب ه در کبفرستم ولی متاسفانه تنها تو خواباین کار برام ممکن بود.

دوفنج ون قه وه حاض ر ک ردم وت وی س ینی گذاش تم و ب اتقهای که به در زدم داخل اتاق

شدم که دی دم آش پز کمی عص بانی است و روب ه س الار گفت:

- بین آقای محترم، من دارم با زبون خوش بهت میگم کهفعلا نمیتونیم سفارشهاتون

رو آماده کنیم ولی بعدا خس ارتش رو می دیم. اون وقت ت وواقعا الان دردت چیه؟

جلوی در ایستاده بودم که دیدم سالار گفت:

- آهو، فنجون قهوه آقا رو بده!

به آشپز نگاه کردم که چنان تیز و برن ده نگ اهم ک رد کهیهو دست وپایم را گم کردم واز

ترس سمت سالار رفتم واول فنجان قهوه او را روی میز گذاشتم و سپس مال آشپز رو.
سرم را بلند کردم که دی دم دارد نگ اهم میکن د، اگ ر اخمروی صورتش نبود حتما
بهشمیگفتم:

- کوفت کنید!

ولی ترسیدم دم نداشتش رو له کنم!

انگار سالار از نگاه آشپز خوشش نیامده بود که روبه منبا کمی اخی که چاشنیصورتش کرده
بود گفت:

- آهو میتونی بری بیرون!

ومن از اتاق خارج شدم!

نیم ساعت دیگر صدای بحث بالا گرفت ومن با ت رس ب هنگهبانی زنگ زدم که دیدم
آشپز بیرون آمد و رو به سالار گفت:

- ب بین عوض ی ه رغلطی که دوس ت داری بکن، اژیننیستم به غلط کردن نندازمت!

واسه من آدم شدی؟

وبع د نگ اه ترس ناکش را حواله من ک رد و از کن ارمگذشت.

سالارم با داد گفت:

- اگه عرضه داشتی رستوران رو نگ ه میداش تی. فق طبلمدی هارت و پورت کنی!

با شنیدن رستوران، چشمانم گرد شد و با خودم گفتم:

- صاحب رستوران اینه!

و سالار با برداشتن کتش از شرکت بیرون زد.

من ماندم و نگاهم روی نگهبان که با منم میگفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

و من با دستم اشاره کردم که چیزی نیست و میتونه بره!

دو ساعتی تو شرکت ماندم و یکم کاره ایی که بای دیکیانجام میداد و تکمیل میکردانجام دادم و از شرکت زدم بیرون.

ولی انقدر کنجکاو بودم که مسیروم متوراناژین تغییر دادم، یارو چه اعتماد بنفسش هم بالاست، اسم رستورانش رو هم اسمم گذاشته.

بارسیدن به جلوی در رستوران حکم چسبیده به در رستوران نگاهم رو معطوف خودشکرد.

یعنی چه اتفاقی افتاده؟ همینجور داشتم به علامتسوالهای بی پاسخ بالای سرم فکر

میکردم که موبایلم زنگ خورد و بادیدنش ماره ناشناشاول خواستم جواب ندم ولی

بعدش دکمه اتصال رو زدم و یهو صدای سالار رو شنیدم که بدون سلام و علیکی گفت:

- کجایی تو آهو؟

به اطرافم نگاهی انداختم و گفتم:

- چطور مگه آقای راد؟ و او دوباره با کمی حرص گفت:

- کی اجازه داد قبل ساعت کاری از شرکت خارج بشی؟ بدون هیچ ترسی از اخراج شدن
گفتم:

- خب آقای راد هیچ کاری نداشتی، شما هم نبودید دیدم منم کاری ندارم، از شرکت او مدم
بیرون!

صدای کلافه سالار باز به گوشم خورد که گفت:

- بار اول و آخرت باشه، فهمیدی؟

وبعد گوش ی قطع ش د. چه خودش م تحوی ل میگ یره آق !!
اصلا میخواهم استعفا بدم،

دوست ندارم منشی این سالار بد ترکیب باشم.

پایم را با حرص به زمین کوبیدم و به راهم ادامه دادم.

خسته و کوفته به خانه رسیدم که همسایه فضول و همیشه هدر حال غیبتمان را دم در دیدم که با
دیدن من با لبخند گفت:

- اوا، سلام آهو جون!

لبخند الکی روی لبم نشاندم وج و ابش را دادم که دوباره گفت:

- راستی آهو، این دوستت کیانا نبود دختر اقدس خانوم؟ و من سرم را به معنی تفهیم
تکان دادم که گفت:

- حامله‌ست. هم سن توهم هست ها، ماش‌الله از چشم م ب‌دور پسرم بارداره!
ومن با احس اس‌خ‌الی از تعجب وحس‌ش‌ادمانی‌نگ‌اهش‌کردم و با گفتن آهان از پله‌هابالا
رفتم که دیدم پشت سرم می‌گوید:

- هم سن و سالای این خون‌ه‌ش‌وهرن‌اون‌وقت‌این‌ص‌بحمیره، شب‌میاد. لاله‌الله!
دس‌تم‌رد‌از‌ح‌ر‌ص‌مش‌ت‌ک‌ردم و کلی‌د‌روت‌وی‌قف‌لچرخاندم و وارد‌خونه‌شدم‌که
درنگاه‌اول‌خواهرم‌صبا‌رو‌دیدم‌که‌با‌دیدن‌من‌ب‌اجی‌غبغلم‌کرد.
من‌بوسه‌بارونش‌کردم و گفتم:

- وای... صبا کی اومدی؟
و اوهم‌چنان‌که‌مرا‌در‌آغوش‌کشیده‌بود‌گفت:

- کجا بودی تو؟ دلم‌واست‌یه‌ذره‌شده!

***اثرین

کلافه‌روی

کاناپه

نشستم و

دارم کانال

تلویزی

ون رو ب

الو پایین

میکنم؛

ولی انقدر

عصیم

که کنترل رو س مت تلویزی ون پ رت میکنم و م وی س رمر و چنگ میزنم. بین به کجا رسیدم که سالار راد بهخاطر بسته شدن رس توران، ده لدستش گرفته و داره میزنه و میرقصه. گفتم فامیلی راد برام آشناست، نگو پ در س الارراد بوده! اون از من یه کینه بچگانه داره و الان صددرصد میخ واد بهم ض ربه بزن ه؛ ولی من پاش رو قلم میکنم اگه بخواد کاری برخلاف میل من انجام بده.

زن گ در ب ه ص دا میآی د و ب ا ب از ک ردن در، س پهر رومیینم که با دو جعبه پیتزا پشت

در ایستاده است؛ وقتی میبیند فقط دارم نگاهش میکنم، بهداخل اشاره کرد و گفت:

- میتونم پیام تو؟

از جلوی در کنار میروم تا وارد خانه شود. آهس ته پی تزارا روی اپن گذاشت و سمت من

نگاه کرد که جلوی در همچنان ایستاده بودم؛ سپهر به دربار اشاره کرد و گفت:

- نمیخوای در رو ببیندی؟

به خودم اومدم و بعد بستن در، به سمت جعبه پی تزا رفتمو سپهر وقتی دید قصد حرف زدن ندارم، گفت:

- ماش ینم رو ف روختم و از ف ردا می دم ب ه ج ای ض ررسفارشها، وکیلیم هم دنبال درستکردن کارهاست.

و بعد بازویم را گرفت و ادامه داد:

- پس نگران نباش رفیق! خودم حلش میکنم.

همانطور که در چشمان سپهر نگاه میکنم، ب ازویم را ازدور دستش باز کردم و رویصندلی نشستم و رو به سپهر گفتم:

- تو یخچال دوغ هم هست، بردار بیار.

س پهر لبخن د مح وی زد، س مت یخچال رفت و دوغ راروی میز گذاشت.

- امروز پیش سالار راد بودم.

سپهری که داشت تیکه پیتزایش را در دهانش میگذاشت، یکدفعه خشکید و بابته نگاهم کرد. ادامه دادم:

- پدرش گفت با اون کارها رو راست و ریس ت کنم کهاون بچه کینههای هم قبول نکرد.

- یعنی از زمان کورس به اینور ب از اون کین ه ش تریشهنوز هست؟

و من تیکهای از پیتزایم را در دهان گذاشتم و گفتم:

- سوزوندمش؛ الان هم اون میخواد بسوزنه من رو؛ ولیبلدم چیکارش کنم. فکر

میکنه با شکایت میتونه بیشتر ما رو تو تنگنا ب ذاره، ولیکور خونده.

و به پیتزای دست نخورده سپهر اشاره کردم:

- از دهن افتاد، بخور دیگه.

با صبا انقدر ح رف زدیم و خندی دیم که ص دای پ درم درآمده بود و دم به دقیقه میگفت:

- د بگیرین بخوابین.

و ما هی چشم میگف تیم و دوباره ح رف زدن رو از س رمیگرفتیم؛ ولی آخر سر با

خمیازهای که صبا کش ید، من هم زیپ ده انم رو بس تم و خوابیدم. صبح چون باید

سرکارم میرفتم، با زن گ هس دار گوش یم چشم م گش و دم وبعد حاضر شدن، بوسه ای

روی ص ورت ص با کاش تم و از ات اق ب یرون زدم. ب اخوردن هوای تازه به کلهام، شور

عجیبیدا کردم.

تا سرخیابون پیادهروی کردم و بع دش هم س وار تاکس یشدم و سمت شرکت رفتم.

سالار راد فعلا نیامده بود و من از هفت دولت آزاد بودم؛ سمت آبدارخانه رفتم و برای

خودم کی ک و ی ک فنج ان چ ای آم اده ک ردم و ب اخی الراحة نوش جان کردم که دیدم سروکلهاش پیدا شد. چ و ن ش رکت هم ت ازه تاس یس ش دهبود، فعلا کارمندهای زیادی نداشتن و بهخاطر همین آدم ت و این ش رکت ی ه ج و رایبخوف میکرد. سالار با دیدن من، لبخند صورتش گشادتر شد و رو به من گفت:

- صبح عالی بهخیر آهو خانوم!

و من به جای جواب، انقدر عمیق با احم ننگ اهش ک ردمکه لبخند روی صورتش به خندهتبدیل شد و گفت:

- چی ه باب؟! اول صبحی، بده رئیس ت اینق در پران رژیاحالت رو پرسه؟

و خواست با دستش گره ابروه ایم را از هم ب از کن د کهصورتتم رو عقب کشیدم و گفتم:

- من امروز استعفا میدم!

که یهو رنگ صورت سالار پرید و با بهت گفت:

- چی؟

و من کیفم رو از روی م یز برداشتم و ب دون توج هخواستم از شرکت بیرون بزنم که از کیفم گرفت و گفت:

- بچه بازی در نیار آهو؛ اصلا باشه خانم روی ان!خ و بشد؟

سمتش چرخیدم و گفتم:

- از این دقیق ه ب ه بع د بخ وای اینج وری ادا اطف ار دربیاری، من این کار هم نمیخوام و

از این جا میرم؛ پس خواهشا فاصلت رو با من حفظ کن.

سالار دستهایش را بالا برد و گفت:

- باشه بابا، باشه.

و بعد به داخل دف ترش رفت. نفس عمیقی کش یدم و فق طقصدم زهر چشم گرفتن بود که خ دا روش کر این س الار جل وم رو گ رفت، وگرن هبعدهش به غلط کردن میافتادم که این

کار رو هم ول کردم. پشت میزم نشستم و ب ه چن د تلف نیکه شد، جواب دادم و بعدش سالار رو دیدم که بالای سرم ایستاده و با سرفه مصلحتیکه کرد، سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم که گفت:

- خانم روی ان، اگ ه زحمت بکش ین ب ا من س ر ی ه ق رارملاقات بیاین، ممنون میشم!

با اینکه کاری نداشتم، ولی خواستم کلاس ب دارم و قب ولنکنم که یک دفعه موبایل سالار زنگ خ ورد. و بع د اینکه ج واب پشت ت خطی راداد، با شنیدن اسم اژین دیگر نتوانستم نه بیاورم. بع د قط ع ک ردن تماس ش، رو ب ه منگفت:

- میای؟

و من با برداشتن کیفم گفتم:

- باشه میام.

سالار لبخند محوی زد و به قول معروف، خر کیفش د.

من پوزخندی به این طرز تفکرش

زدم که فکر میکرد بهخاطر اون قبول کردم. پشت سرشآهسته گام برداشتم و به

ماش ینش رس یدم و مثل دفعه قب ل در ص ندلی عقب ج اگر فتم که سالار از آینه جلو

نگاه پرحرصش رو حوالم کرد و من بدون توجه بهش از پنجره به بیرون نگاه کردم. آخر

س ر این حس فض ولی س رم رو ب ه ب اد خواه د داد؛ چ را واقعا میخواستم از ماجرای این

آشپز بیادب و بسته شدن رستورانش س ر در بی ارم، خ دامیداندا! و بیره گوشیم من رو

به خود آورد و پیام از سمت شیرین بود که نوشته بود:

- دختره خیرهسر، کدوم گوری بدون اجازه من رفتی؟ باریس خوشگلها میپری، الهیگونه تو

گلوت!

لبخندی زدم که دیدم سالار توجهش به من ه و داره نگ اهمیکنه. جواب پیامش را

نوشتم و دکمه ارسال را زدم که ماشین متوقف شد.

از ماش ین پی اده ش دم که خ ودم را جل وی ی ک آپارتم انمسکونی دیدم. بدون کلمهای

حرف زدن، پشت سر سالار حرکت میکردم و با ش یریناس بازی میکردم که یهو سالار چنان تنهای بهم زد که موبایلم کف آسانسور پخش شد و من با صدای بلند، هی کشیدم. سالار با دیدن موبایل که پخش زمین شد، الکی حالت تعجب را به خودش گرفت و گفت:

- وای خانم رویان، شرمنده!

و رویان را کشیده و با حالت مسخره ادا کرد.

من توی دلم برای موبایل صورتی رنگم چه عزاداری کهنکردم. با اخمهای درهم، سالار راد را نگاه کردم که شرمنده که ارش هم نبود، پس رهایگیری! با ایستادن آسانسور، از آن

خارج شدیم و زنگ واحد سه را سالار فشار داد.

با باز کردن در، قیافه پکر و گرفتار آشی از به تر بگمرمضانی را دیدم. با دیدن من ابتدا

با تعجب و سپس با پوزخند نگاهم کرد که فکر کنم آب و روغن قاطی کرده بود. با دس تشبه داخل اشاره کرد و دعوت کرد که واردخونهاش بشویم. پشت سر سالار وارد

خونه شدیم که مرد دیگه ای را هم دیدیم که اسمش را سالار، سپهر بیان کرد.

بعد نشستن روی مبل، یه ترس عجیبی بهت و دلم افتاد. مناینجا چیکار میکردم؟ ولی

بع د خون دن دع ا و فرس تادن ص لوات، یکم آروم گ رفتم.

سپهر رو به سالار گفت:

- خوشحالم که میبینمت!

و سالار نیشخندی زد و گفت:

- من هم همینطور!

اژین با سینی آبمیوه سمتان اومد و بدون تع ارف، س ینیرو روی میز گذاشت. رو بهسالار گفت:

- نترسیدی تا اینجا اومدی؟

ج وری این ح رف رو زد که من از ت رس و قی افهیتترسناکش ترسیدم؛ ولی دیدم سالار باخنده گفت:

- نمیینی دوستم رو که منشیم هم هست با خودم تا اینج اآوردم؟ ترسیدمیهو قورتم بدی.

و پشت سرش خندید. با چشم هایی گرد شده سمت س الارنگاه کردم و خواستم بگم

چه غلطها من دوست ت وام مثلا؟ ولی اژین ب ه ج ای منگفت:

- عقده دوست داش تنم که داری؟ بیچاره یه و کپ ک ردگفتی دوستته!

و من با اخم و تخم رو به سالار گفتم:

- خیلی آشغالی!

و خواستم از کنارش بلند شم که با حرص کیفم رو گرفتم گفت:

- بشین بینم.

کیفم رو با حرص از دس تشبیرون کشیدم و خواستم بیرون برم که اژین با داد گفت:

- هی خانوم دیر نمیشه، بشین کارمون هنوز تموم نشده.

و بعد سپهر برگهای سمت سالار گرفت و گفت:

- سالار راد، ت و دهننت بوی شیر می ده، اون وقت از م اشکایت کردی؟ بهترین

آدمهایی

که طرف قرارداد ما بودن به ما وقت دادن، اون وقت تویه علف بچه به خاطر یه کینه

قدیمی میخوای گره بندازی تو کارمون؟!

سالار نیشخندی زد و گفت:

- فعلا که دنبال منید تا همون گره که انداختم باز بشه!

اژین نفس عمیقی کشید و گفت:

- بین، سر قضیه اون کورس من تقصیری نداشتم، خب آدم قویها همیشه برندهن؛ پس

ناراحت نباش!

و بعد نیشخندی زد که رو مخ من هم رفت، چه برسه ب هسالار. سالار انگار که کنترلش رو از

دست داده باشه، بلند شد و گفت:

- تو هیچی نیستی اژین رضانی؛ تازه یکم دست و بالتپر شده فکر کردی خبریه؟ نهپسر خوب، خبری نیست!

و بعد کاغذ رو از دست سپهر گرفت و گفت:

- حاضرم یه بار دیگه هم کورس بدم، ولی این بار ببریحاضرَم از شکایتم صرف نظر کنم؛ ولی اگه ببازی زندگیت رو ازت میگیرم، چون لقمه‌بزرگتر از دهنِت برداشتی ورستورانِت هم که رو هواست!

و اژین با تک خنده ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- باشه، قبول.

و دست سالار رو تو دستش فشرد. واقعات ازه میفهمم اینسالار راد عجب خریه؛ واقعا

یعنی اینقدر بچهست که نفهمید این اژین از نقطه ض عفشاستفاده کرد؟ از شقایق

شنیده بودم که س الار پوله ای ددی ج ونش روت و ش رطبندی، کورس به باد میده؛ ولی الانداشتم با چشم هام میدیدم.

یع نی الان این دوم رد روبه رویی من هم ش رط بن دیکردن؟ امکان نداره، سر و وضعشون

که اینجوری نشون نمی ده و من بای د از ف ردا پ ام رو قلمکنم و سمت سالار نرم؛ اصلا من

رو چه به کار کردن؟ س پهر کاغذی س مت من گ رفت وگفت:

- تو هم امضا کن!

و من بعد خون دن سرس ری متن، امضاش ک ردم. فق طمیخواستم دور بشم از آدمهایی

که فهمیده بودم تنفسشون هم مسمومه!

سالار بعد امضا، با لبخند رو به من گفت:

- حالا میتونیم بریم.

و من با اعصابی متشنج گفتم:

- دارم دیوونه میشم؛ آق ای راد پ در ش ما که م ردمتشخیصیه، شما چرا؟

و سالار لبخند تلخی زد و از کن ارم گذشت. رو به م ردخوش چهرهای که اسمش برایم

عجیب بود، نگاه ک ردم که پوزخن د مس خرش روی مخمبود. من هم به سمت بیرون

دویدم؛ توی آسانسور رو به سالار گفتم:

- من از فردا سرکار نیام؛ اصلا دیگه نمیخوام ش ما روبینم، چه برسه به کار با شما.

ولی سالار به جاش پوزخندی زد و چنان دستم را گ رفتو کشید که خودم را میان بغلش

دیدم که با خنده رو صورتم زل زده بود و زیر لب گفت:

- می دونی خیلی وقت ه رو مخمی؟ هم ه آرزوش ونه اس مدوست بزمن روشن، اماتو... .

و بعد روم زوم کرد و گفت:

- همه چیزت تو چشمه و همیشه نادیده گرفتشون.

با ایستادن آسانسور، نمی دانم چط ور از آپارتم ان ب یرونزدم؛ بدون توجه به صدا زدنهای

سالار سوار تاکسی شدم. فقط وقتی به خودم آمدم که دیدم جلوی خونه شیرین هستم.

سمت در رڤتم و زنگ درشون رو زدم که ش یرین رو ب الب خندون دیدم که با دیدن من، لبخند تو صورتش ماسید؛ با ترس گفت:

- چت شده؟

و من از جل وی در کن ارش زدم و س مت یخچ ال رڤتم و برای خودم یک لیوان آب ریختم و یک سر بالا کشیدم و با پش ت دس تم پش ت لبم را تم یز کردم. شیرین که از کارهایمن تعجب کرده بود، گفت:

- چی شده؟ از آثار گشتن با رئیس خوشتیپه؟ و من انگار داغ دلم تازه شده باشد، غریدم:

- الهی هرچی س الار راده ب ره زی رچ رخ ماش ین؛ باب ایارو نه میفهمه نامحرم چیه، محرم

چیه، چی باید بگه چی نگه... .

شیرین به سمت مبل هدایتم کرد و گفت:

- بشین، بعد بگو چی شده؟

- هیچی، چی بای د بش ه؟ رئیس م ش رط بن د ب ازه، دم ب هدقیقه میخواد بهم دست درازی

کنه، چشمش ناپاکه، با آدمهایی میگ رده که اسمش ون ی هجوریه!

وقتی دلم خ الی ش د، ش یرین را دی دم که از خن ده داش تکوسن مبل رو گاز میگرفت.

با اخم گفتم:

- کجاش خنده داشت؟

و شیرین میون خنده های بریده‌هاش گفت:

- خ دایا، این هم ه لطف رو در ح ق من بکن دیگه؛ آدمکمه آخه به این لطف
میکنی؟ واسه من شده رادیو و فقط فک میزنه.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- شیرین جان، یارو تو کار خلافه.

شیرین برایم پشت چشم نازک کرد و گفت:

- ک دوم خلاف؟ س الار راد رو من به تر از هرکس یمیشناسم؛ حسوده، خیلی زیاد. این

کورس ی که میگی هم دوستپس رس ابق من روی ادتهست؟ امیرسام رو، اون صاحب

پیست ماشین رانی بود؛ یه بار از دهنش شنیدم که گفتپسر صاحب شرکتی که توش

کار میکنم، عاشق سرعت و تا حالا هیچکس نتونس ته ت و مسابقه ازش ببره؛ ولی تو

مسابقه آخری، یه پسری که تازه از ات ریش برگش ته ب ودجلوی دوست سالار،

سوسکش کرده. سالار هم که کینه‌های و حسود، تا چن دماهدنبالش بود؛ بعدش هم که

من با امیر تموم کردم و نفهمیدم آخ رش چی ش د. س الار دیوونهست، کورس میذاره و

خودش هم برنده میشه؛ حالا تو بگو خلاف.

نفس عمیقی کشیدم و رو به شیرین گفتم:

- نمیدونی که امروز زهر ترک شدم.

شیرین با کنجکاوی پرسید:

- خب؟

و من ماجرا رو گفتم و شیرین با شادمانی گفت:

- جان من راست میگی؟ همون پسر خوشگله بود؟ چشم غرهای بهش رفتم و گفتم:

- یارو بیشتر ترسناکه تا خوشگل.

شیرین چشم هایش چراغونی شد و گفت:

- میگم آهو، اگه میشد من جام رو با تو عوض میکردم، هم پیش سالار بودم، هم از

قرار معلوم انگار از این به بع د پس ر خوش گله رو زی ادیبینی، اونوقت من به جا

تومیددمش.

دهنم رو کج کردم و گفتم:

- هههههه، چقدر هم با ذوق میگه؛ من که از خدومه.

شیرین با خوشحالی سمت موبایلش رفت و گفت:

- بذار زنگ بزنی شقایق هم بیاد، تا صبح بگیم و بخندیم. و من تند و واکنش نشان دادم و

گفتم:

- زنگ نزن ها، من باید برم!
شیرین با اخم گفت:
- کجا؟ شام مهمون منی.
و من به قیافه کمی احمالوش نگاه کردم و گفتم:
- خواهرم اوم ده خونم ون، مهمون ه. ن رم پیش ش دلگ یرمیشه.
- خب زنگ بزن اون هم بیادا!
- اون که مثل ما بیصاحب نیست، شوهر داره، اج ازشهم دست شوهرشه؛ نمیذارهکه!
شیرین با ناراحتی من رو هل داد و گفت:
- پاشو برو، دلم رو خوش کردم آهو خانوم اومده پیشم.
گفتم:
- من قربون تو برم، باز هم میام؛ از فردا باید دنبال کارباشم. بشینم خونه دو روزه باید
ش وهر کنم، خ ودت هم می دونی که اه ل ش وهر ک ردنیستم!
شیرین سرش را تکان داد و گفت:
- آره بابای تو هم که فکر میکنه ترش یدی، فک ر کنم منرو بیینه و بفهمه بیست و چهارسال
دارم و مجرد، نگاهمم نمیکنه!
و خودش زد زیر خنده. کیفم را برداشتم و رو به ش یرینگفتم:

- ببخش دیگه مزاحمت شدم.

و شیرین تا دم در آمد و گفت:

- مراحمی دخ تر، ک اش میمون دی؛ ولی چ ون نمیخ وایبمونی، اصرار نمیکنم.

لبخندی زدم و با گفتن خ داحافظ، از خان ه خ ارج ش دم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار تاکسی شدم.

***اثرین

بع د از

رفتن س

الار راد،

س پهر

نمی دونم

چ را رو

خن

دهافتاده و

قصد نداره

که

خندیدن

رو

تموم کنه! با سیبی که سمتش پرتاب میکنم، جا خالی میدهو با خنده میگه:

- بابا چیه؟

و من به دهانش اشاره میکنم و میگویم:

- ببند اون لامصب رو، چته هرهر میکنی؟ و سپهر با خنده کوتاهی گفت:

- به سالار میخن دم دیگه، یع نی دس ت ب ذاری رو نقط هضعفش، تمومه

قضیه. عین

این بچه چهار ساله ها میمون ه که میگی ب رات خ وراکیبخرم این کار رو کن، میگه چشم!

و بعد چشم هاش رو باریک کرد و گفت:

- ولی اژین من این دختره رو فکر کنم یه جای دیگه ه همدیده باشمش؛ ولی

دقیقنمیدونم کجا، خیلی نازه!

پوف عصبی کشیدم و رو به سپهر گفتم:

- تو به کی میگی زشت آخه؟ همه تو نظرت خوشگلن!

چشم هاش رو گرد کرد و ادامه داد:

- نه به جانت و، این دختره خیلی نازه، لبخن دهم کهمیزنه آدم میخواد یه لقمه
چپشکنه.

برایش چشم غره‌های رفتم و گفتم:

- هوی... درست حرف بزن!

و سپهر با بلند کردن دستانش گفت:

- باشه بابا، نزن.

سپهر چن دساعتی پیش م‌ب‌ود و دم‌به‌دقیقه میگفت کهزنگ‌بزنه بچه‌ها بیان، ولی
چون من حوصله نداشتم، قبول نکردم و آخر سر سر سپهرم بلند شد و رفت.

***آهو

کنار صبا نشستم و داریم از هل‌ه‌هول‌ه‌ای که گرفت‌ه، میخوریم و اون از خواهر شوهرش
غیبت میکنه و من دارم با دقت گوش میکنم. می‌و نصیحت‌هایش میگه:

- آهو، به خدا از قدیم گفتن‌ها، خدا به دختر اول شانسشرو بده، بعد قیافهش رو

راست گفتن‌به‌خدا؛ ت و که خواهرش وهرم‌رو دی‌دی، لامصب یه پسر اومده خواستگارش

اس‌مش‌س‌جاده، یه‌نی‌آدم‌می‌بینتش‌کفش‌می‌بره، اونق‌درباشخصیت‌و‌آقاست. ولی

هرچقدر اون‌آقاست، خواهرش وهرم‌لی‌اقت‌ن‌داره! ح‌ال‌اواسه‌خواستگارش‌طاقچه‌بالا

هم‌میداره؛ یکی‌نیست‌بگه‌آخه‌دختر‌با‌بیست‌و‌پنج‌سالسن‌ترشیدی‌رفتی، حالانازم‌میکنه!

به خاطر حرف صبا به سرفه افتادم و همانطور که داشتم خفه میشدم، صبا پشتم زد و من با چشم هایی که داشت از شون آب میاومد، به ص بانگاه کردم و گفتم:

- چرا شما فکر میکنید دختر بعد بیست سال ترشیده‌ست؟ تو دیگه چرا صبا؟
صبا با بهت نگاهم کرد و گفت:

- نگو که تو هم میخوای به برادرزاده دوست بابا ج و ابرد بدی؟
با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- آره، مگه چیه؟
صبا عین اسپند رو آتیش بالا پرید و گفت:

- چی؟ دیوونه میخوای اس م دخ تر ترش یده ب زنن روت؟ آخه چرا؟
با حرص از جایم بلند شدم و گفتم:

- ترشیده چیه؟ مگه از زم ان قاج ار موندی د ش ماها؟ منفلا قصد ازدواج ندارم؛ فکر نکن نفهمی دم اوم دی اینج ا که رو مخ من راه ب ری کهنشوهر کنم ها!

بعد با عصبانیت بلند شدم و ب ه س مت ات اقم رفتم و ب دوتوجه به صدای صبا که صدایم میزد، چشم ه ایم را بس تم. ص بح زودت ر از هم هبلند شدم و از خونه بیرون زدم. س مت دکه روزنام ه فروش ی رفتم و ت و ص فحهنیازمندیهاش، دنبال کار بودم؛ نمیدونم

چطور ولی چشم باز کردم و خودم رو تو پارک نزدی کا پارتمان همون آشپزه دیدم و با ترس ایستادم. نمیخواستم جل و تر ب رم که خ دایی نک رده فکر کنه سالار من رو پیا گذاشته، پس همونجا رو نیمکت نشستم و صفحه روزنامه رو جلوی صورتم گرفتم. موبایلم از صبح ب رای دهمین ب ار زن گ میخ ورد و ه ر دفعه اسم سالار روش خودنمایی میکرد و من بدون توجه بهش، ریجکتش میکردم. با دیدن آگهی استخدام گارس ون اون هم ب رای رس توراناژین، کم مونده بود شاخ در بیارم؛ مگه رستوران اونها ت و دس ت دولت نب ود و ق رار نبود مزایده بشه؟ پس چی شد؟ فکر کنم با صدای بلند این حرف رو زدم که ص دایی کهبرایم آشنا بود، در جوابم گفت:

- قرار بود مزایده بشه؛ ولی نشد.

برای لحظهای حس کردم ضربان قلبم نمیزن د و ب ا ت ر سرونامه را کمی از جلوی چشم هایم دور کردم که اژین رضانی را مقابلم دیدم. ب ابروهای بالا رفته و اخم داشتنگاهم میکرد.

و من اص لا انگ ار اکس یژن ب ه مغ زم نمیرس ید و هن گکرده بودم. وقتی دید در سکوتنگاهش میکنم، گفت:

- سالار واقعا زیادی بجهست، واس ه چی ت و رو گذاش تهاینجا؟

با سردرگمی نگاهش کردم که یه تیش رت س یاه تنش ب ودکه به خاطر ورزش، خیسعرق بود.

خودم را جمع کردم و گفتم:

- آقای محترم، من واسه سالار راد کار نمیکنم و ب ه منهیچ ربطی نداره که شما و اونمیخوااین چی کار کنین.

کیفم رو برداشتم و خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

- خب، اگه دنبال کاری من میتونم بهت کار بدم.

با چشم های از حدقه در اومده نگاهش کردم و گفتم:

- شما!

و بعد پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی ممنون آقای رضانی.

رضانی را کشیده گفتم و از کن ارش گذش تم که دی دم ب اصداى بلندی گفت:

- بهش فکر کن، برای یه دخ تر دیپلم ه س خت ک ار پی دامیشه؛ ولی چون رشتت ریاضی

ب ود، گفتم دس تیار حس ابدارم باش ی، آخ ه یکم س رشلوغه.

ض ربان قلبم ب ه خ اطرت رس، بیش تر اوج گ رفت. اونرشته من رو از کجا میدونست!؟

به پشت س ر م برگش تم ت ا قی افهش را ب بینم که دی دم دارهمیره. از پشت بهش نگاه کردم

که زیادی عضلهای ب ود و عین مانکنه ا هم راه م یرفت.

این واقعا چرا به من پیشنهاد

کار داد؟ تمام واکنشهایی که در برخورد با اون داشتم رودوره کردم و دیدم از اولش

گند زدم و اون با پروویی به من گفت گاو؛ حالا میگه بیاواسم کار کن، عجب ها!

تمام تمرک زم رو روی استخدامیها زدم و بع د ب ا بط ریآبی که خریدم سمت دیگهای

رفتم و یکی یکی ب ه ش رکتها زن گ زدم؛ ولی ه ر کسمدرکم رو میشنید، با ببخشید

قطع میکرد، اصلا چرا من نمیرم مدرک بگ یرم؟ ولی ب افکر این که دیپلم رو به زور

گ رفتم و حوص له امتح ان و س ر کلاس رفتن ن دارم، بیخیال شدم. آگهی یه آرایشگاه هم

دیدم که دنب ال ی ه ن اخن ک ار ب ود، من دورهش رو س الپیش رفته بودم؛ ولی هیچوقت

ی ادم نم یره وق تی گفتم میخ وام ب رم ت و آرایش ی ک ار کنمپدرم چی گفت. گفت

آرایشگاه ها

محل فسادن و انگار پدرم برایم ج وک س ال را گفت ه ب ودکه یک ساعت به طرز فکرش

خندیدم؛ آخه محل فساده چرا گذشتی برم کار یاد بگیرم وبعد یاد گرفتنش هم بگی

فس اد خونہس ت؟ پس اینج ا هم که نمیش ه ک ار ک رد. ب اعصابی خراب سوار تاکسی

شدم و سمت خونه شیرین حرکت کردم؛ امیدوارم ام روزاون هم سرکار نرفته باشه. ولیبا صدای راننده که به من گفت:

- خانوم این ماشین پشتی چراغ میده، باید وایسم.

به سمت عقب نگاه کردم که س الار را پشت رل ماش یندیدم. راننده ایستاد، سالار سمت ماشین اومد و من رو بایه حرکت از ماش ین پی ادهکرد. با چشم های از کاسه دراومده غریدم:

- هوی، چته تو؟!

راننده ماشین رو به من گفت:

- خانوم زنگ بزمن صد و ده؟

سالار با چشم های به خون نشسته، رو به راننده گفت:

- لازم نکرده عمو، تو برو سرکارت.

و راننده که انگار رگ غیرتش بالا زده بود گفت:

- مگه تو خواهر مادر نداری؟

دیدم سالار میخواد د س مت راننده حمل ه کن د، ب ه خ اطرهمین گفتم:

- برادرمه آقا، شما بفرمایید.

و راننده زیر لب غر زد:

- خب خانوم زودتر میگفتی.

و بعد سوار ماش ینش ش د و رفت. این ب ار س الار رو ب همین غرید:

- ب بینم، خ انوم آه و روی ان؛ مگ ه ش ما ق رداد دوس الهنوشتی برای کار و امضا نکردی؟ حالا میخوای به همین زودی بری؟
و بعد نیشخند مسخرهای زد و گفت:

- نه بابا، مگه میشه! فکر کنم پایین صفحه رو قبل امضانخوندی که گفته بود ترک یااستعفا دادن قبل از موعد، دارای خسارته!
با بهت نگاهش کردم و گفتم:

- آقای محترم اون شامل من نمیشه، اون مال کارمندهایشرکته!
و سالار با خنده عصبی گفت:

- خب خانوم، شما هم کارمند اون شرکت کوف تی هس تیددیگه.
با سکوت مزخرفی ص ورت س الار رو نگ اه ک ردم و ب اعصابنیت بازویم را از دستش بیرونکشیدم و گفتم:

- خواب دیدی خیر باشه آقا، برو کنار.
سالار با اعصابنیت گفت:

- بین آهو، با اعص اب من ب ازی نکن؛ واس ه چی رفت هبودی پیش اژین؟ داری آمار من رو میدی؟
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- چتون ه ش ماها؟ گانگس ترین مگ ه که من هم باش مخبرچینتون؟ ولم کن بینم. چند قدم ازش دور نشده بودم که سمتش برگشتم و گفتم:
- و اما آقای راد، بابت مزاحمت ام روزت ازت ش کایتمیکنم. و خواستم برگردم که سالار با خنده گفت:
- البته اگه شکایت من زودتر به دست پدرت نرسه، حتما برو شکایت کن. با سرعت برق سمتش چرخیدم که گفت:
- باید خسارتم رو بگیرم یا نه؟ و من با عصبانیت با داد گفتم:
- کدوم خسارت؟
- و سالار با آرامش سوار ماشینش شد و با لبخند گفت:
- میفهمی!
- خیره ماشین سالار شدم که با سرعت از کن ارم گذشت و من وسط اتوبان حاج و واج به

رفتش نگ اه ک ردم. واقع اس الار راد دنب ال این ب ود کهکنارش باشم؛ یعنی واقعا یادش
 نب ود که من پیش نهاد دوس تیش رو دوم اه پیش رد ک ردهبودم؟ این پسر واقعا
 چرا اینجوری میکرد؟

برای چند تاکسی دست بلند کردم که هر کدام بدون توج هاز کنارم گذشتند و اعصاب
 خرابم بیشتر خراب شد. آخ ر س ر ب ا تاکس ی پیک انی کهپیاده میرفتم سرعتم از ماشین
 بیشتر بود، با هزار ج ون کن دن ب ه جل وی خون ه ش یرینرسیدم؛ واقعا بعضی مواقع به
 شیرین حسودیم میشد، زندگی خودش را داشت و مس تقلبود و مهمتر از آن، از
 هفت دولت آزاد ب ود. ب ا زدن زن گ آیف ون در خون هشیرین، در با تیکی باز شد و من
 از

پله ها بالا رفتم که شقایق رو ساندویج به دست دیدم.

با لپهای باد کردهاش خواست حرف بزن د که زود دس تمرو روی دهنش گذاشتم و گفتم:

- حرف نزن، میریزه بیرون؛ اه!

و ش قایق ب البخن د س رش را ب ه مع نی باش ه تک ان داد ولقمه‌اش را قورت داد و بعد
 گفت:

- ب ه، س لام آه و خ انوم گ ل، از این ورا؟ ح ال س الارخوشتیپه چطوره؟

چشم غرهای بهش رفتم و بدون اینکه ب ه س والش ج وابدم، وارد خونه شدم. شیرینبا
 دیدنم سمتم اومد و گفت:

- آهو، این روزها زود زود بهم سرمیزنی ها!
 و خندی د. خ ودم را روی کاناپ ه ش یرین که آخره ایعمرش بود و وقتی رویش مینشستی،
 صدای فنرهایش را میشنیدی، انداختم و ش الم را از س رمبرداشتم و با تمام عصبانیتداد زدم:
 وای ش یرین، وای ش قایق، س رم داره میترکه! س الارخوشتیپه بدریختتون برام
 اعصابنداشته بمونه.

شیرین با چشم های گردشدهاش انگشتش را جلوی بینیشگرفت و گفت:
 - هیس! چت ه دخ تر؟ زب ون نیش دار این ص احب خ ونامومده، الانه که سروکلش پیدابشه،
 یکم یواش!

و بعد به شقایق اشاره کرد که در را ببند و خودش کن ارمنشست و گفت:

- چی شده؟ با حال زاری گفتم:

- شیرین، من نمیخوام برم سرکارم؛ مگه زوره؟ شقایق با بهت گفت:

- مگه چی شده؟

من ادامه دادم:

- به کدوم جرم باید خسارت بدم؛ آخه چرا؟ من نمیفهمم. شیرین همانطور که خیره
 صورتم بود گفت:

- کی گفته باید خسارت بدی؟

کم مون ده ب و د اش کم در بی اد و هم انطور که ش یرین وشقایق رو نگاه می کردم گفتم:

- این س الار پیش عور! میگ ه ب ه علت ت رک مح ل ک ارمزودتر از موعد، باید خسارت بدم.

شیرین آهانی گفت و رو به من گفت:

- خب راست میگه دیگه، تو قرارداد ما هم هست!

- یعنی چی که هست؟

و شیرین همانطور که داشت بلند میشد، گفت:

- من حالا گفتم چی ش ده؟ خب راست میگ ه دیگ ه، اون شرکت یه شرکت معتبره،

نمیشه که همینجوری بذاری بیای بیرون!

و من همانطور که از پشت به شیرین نگاه می کردم، گفتم:

- خب چقدر میشه خسارته؟

ش یرین استکان را در س ینی گذاش ت و ب ا ص دای نس بتابندی گفت:

خب، شش ماهه تو شرکت استخدام ش دی و ق راردادتهم شش ماهه بود؛ حقوقتم

ماهی یک میلیون و دویست ب ود، خس ارت هر ماه میش هشتصد تومن، حساب کندیگه!

شقایق را دیدم که داش ت ب ه ج ای من ت و ماش ین حس ابموبایلش، حساب کتاب می کرد.

و بعد حساب کتاب، با داد گفت:

- یا خدا، آهو میشه چهارده میلیون و چهارصد.

با شنیدن رقم خسارت، چشم هایم گرد شد و گفتم:

- چی؟

و شیرین با استکان چایی نزدیکم شد و گفت:

- چته تو؟! خوب خسارتت دیگه؟

لب و دهانم یکباره خشک شد و با بهت بهش یزین نگ اهکردم؛ یعنی بابام میشنید

این همه گن د زدم، من رو میکش ت؛ ت و این ش ش م اه هماونقدر ول خرجی کرده بودم

که بیشتر از سه تومن تو حساب بانکیم پول نبود.

روزی که فهمیدم برای یک منشی یک و دویس ت می دن، باید فکر اینجاش هم میکردم.

ش قایق دس تش را جل وی ص ورتم تک ان داد و من رو از فکر درآورد. شقایق که از

هیچیخبر نداشت گفت:

- میشه بگین چی شده؟

و من به زور اکسیژن رو به ریه هایم فرس تادم و رو ب هشیرین گفتم:

- داری یه پنج تومن به من قرض بدی؟ شیرین پشت چشمی برایم

نازک کرد و گفت:

- من کفن ندارم، تو قبر از من میخوای؟ با بغض گفتم:

- حالا من چه خ اکى ب ه س رم برى زم؟ باب ام بفهم ه خفمىکنه؛
این سالار هم رفته ازمشکایت کرده.

شقایق و شیرین هر دو با هم گفتن:

چى؟

و من با تکان دادن سرم گفتم:

- همین که شنیدین!

موبایلم را در دست گ رفتم و ب ه س الار زن گ زدم؛ بای دنمیداشتم حداقل خطاریه به
دست پ درم برس د. ب ا اولین ب وق، تم اس و ص ل ش د وصدای شاد سالار توی گوشم
پیچید.

شقایق اشاره کرد که کیه و من با بهم زدن لبهایم، گفتم:

- سالار.

شیرین بهم اشاره کرد که روی اس پیکر ب زنم و من همینکار رو انجام دادم. سالار باصدای
بشاشی گفت:

- به، آهو خانوم، سر عقل اومدی احیانا؟

دس تم ب ه خ اطر عص بانیت مش ت ش د و خواستم بگمعوضى، که شیرین با چشم هاشبهم
اشاره کرد که خونسرد باشم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آقای راد، باید باهاتون حرف بزنم.
سالار خندید و ادامه داد:
- میگم آهو، سالار صدام کنی بیشتر خوشم میاد!
شقایق دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدای خندهاش رو خفه کند و رو به شیرینلب زد:
- خرشانس!
- باید بینمتون!
سالار بعد مکث گفت:
- باشه، میام دنبالت، ساعت هشت آماده باش؛ آدرس روبرام بفرست.
و بعد صدای بوق.
با داد گفتم:
- الو...
ولی واقعاً قطع کرده بود. شقایق اینبار دس تش روبرداشت و از ته دل خندید و رو به
من گفت:
- وای آهو، این یارو گلوش پیشت گیر کرده؛ خسارت همبهنهست.

شیرین هم حرف شقایق رو تایید کرد و گفت:

- باید باهاش راه بیای، اگه میخوای پدردت از خسارت چیزی نفهمه!

رو به شیرین گفتم:

- چطوری؟

و شیرین با قیافه متفکری که به خودش گرفته بود، گفت:

- تو هم سفته به جای ضامن گذاشتی؟

و من سرم رو به معنی آره تکان دادم که گفت:

- پس اونها رو از چنگش بیرون بیار؛ چون اون سفته هانباشه، کاری نمیتونه بکنه،

بعد اون رو به خیر و تو رو به سلامت!

با تعجب و سرگردانی رو به شیرین گفتم:

- میشه دقیقاً بگی چطوری؟

و شقایق به جای شیرین گفت:

- خب بابا، یارو بهت پیشنهاد دوستی میده که بای دقب ولکنی، بعدش هم با سالار از

این مهمونی به اون مهمونی میری که بین این رفتوآمدها باید سفته ها رو هم کش

بری؛ البته یه موضوع مهم هست.

و شیرین در ادامه صحبتهای شقایق گفت:

- اون هم ج ای س فته هاست، که ص د در ص د دس تسالاره؛ ولی دقیقا باید بفهمی
تو شرکته یا تو گاو صندوق خورش!
رو به شیرین گفتم:

- چرا جو رو اینقدر پلیسی و ترسناک کردین شما؟ شیرین با خنده ادامه داد:
- تنها راهش همینه.

شقایق همانطور که تو فکر بود، رو به شیرین گفت:

- ولی شیرین، اگه س الار از آه وی ه چ یزی بیش تر از ارتباط دوستی بخواد چی؟
با شنیدن این حرف، مثل فنر از جایم پریدم و گفتم:

- خیلی بیجا میکنه عوضی!

و شیرین رو به شقایق با ابرو اشاره کرد که ساکت باش دو خودش ادامه داد:

- نه بابا، س الار راد دیگه این همه بیبن د و ب ار نیست؛ خیالت راحت!

***اژین

سپهر رو به من کرد و گفت:

- راستی اژین، یکم این کارها رو رو به راه کنم، حداقلش مهمونم کن!

به قیافه سپهر که با مظلومیت نگاه میکرد نگاه کردم و نتوانستم نه بگویم، به خاطر همین
قبول کردم و رو بهش گفتم:

- باشه، جاش با تو.

و بعد از کنارش گذشتم.

آهو

با جوی که شیرین و ش قایق اینج اس اختن، واقع ا دلم ب هشور افتاده و نمیدونم کاری

که میکنم درسته یا نه؟! موبایلم زنگ میخورد و اسم صبارویش میافتد. میخوامم

جواب ندهم، ولی میترسم دلواپس بشوند؛ به خ اطر همیندکمه تماس رو میزنم که صدای صبا را

میشنوم:

- الو، آهو کجایی تو؟ چرا خونه نیومدی؟

- اول سلام.

صبا کلافه جواب میدهد:

- خب سلام، کجایی؟

- خونه دوستم؛ امشب هم اینجا میمونم!

با صدای جیغش یکباره گفت:

- چی؟ میدونی که بابا بدش میاد!

- بله میدونم، ولی بابا خونه نمی اد ام روز، ت و هم لط فمیکنی آمار من رو نمیدی؛

فهمیدی؟

صبا چند دقیقه سکوت کرد و گفت:

- بین آهو، به خدا من صلاح رو میخوام، میدونی که حرف و حدیث زیاده، سر اینکار کردن تو زیادتر هم شده.

با عصبانیت گوشی را روی گوش چپ گذاشتم و گفتم:

- صبا، برای من مهم نیست خواهر من، مهم نیست؛ الانهم کار دارم، فعلا.

و تماس رو قطع کردم. شیرین به قیافه پکرم نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟

و من سرم را تکان دادم و گفتم:

- هیچی!

شیرین پی ماجرا را نگرفت؛ رو به من مانتو زرش کیگرفت و گفت:

- این چگونه؟

به مانتو زرشکی رنگی که دکمه خور و ساده است، نگاه کردم.

- خوبه، جایی میخوای بری؟

شیرین ناامید به سمت شقایق نگاه کرد و پوف کشید و من سرم را به معنی چیه

تکاندادم. شقایق زیر لب غرغر کنان گفت:

- خدایا!

و من بیشتر سردرگم شدم و رو به هر دوشون گفتم:

- چیه؟

شقایق رو به من گفت:

- بلندشو ببینم!

و من از جایم بلند شدم که مثل پروان ه دور س رم چرخى دکه سر گیجه گرفتم و با داد گفتم:

- اه، شقایق یه جا وایسا دیگه.

شقایق دستش را متفکر زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

- نه شیرین، زرشکی خ وب نیست؛ ی ه م انتو آبی نف تیداشتی، با شلوارجین سیاه،

اونه ا رو بی ار. روس ری آیت رو هم بی ار هم ون کهحاشیه سیاه داره.

ش یرین ب الباس های گفت ه ش ده برگشت و رو ب ه ش قایقگفت:

- شقی، من موندم تو که این هم ه انتخ ابت خوب ه، چ راهمیشه دوستهات یا کورنیا

کچل؟ شقایق خندید:

- به خاطر اینه که پسر خوب پیدا نمیشه.

شیرین با لودگی خندید و گفت:

- عروس نمیتونه برقصه، میگه زمین کجه!
- شقایق چیزی نگفت و رو به من به لباس ها اش اره ک رد وگفت:
- پاشو اینها رو بپوش.
- با تعجب به شقایق نگاه کردم:
- چرا؟
- و شیرین که انگار از نفهمی من کلافه شد، با داد گفت:
- آیکیو، مگه نمیخوای بری سرقرار؟ ب ا این لباس ها کهنمیشه!
- به ماتنو مشکی رنگم نگاه کردم و گفتم:
- چشمه مگه؟
- شقایق رو به من گفت:
- زیاد دلگیره، پاشو دیگه.
- بلن د میش م و لباس ها رو پ رو میکنم؛ چ ون من ق دم کمیلندتر از شیرین هست به
- گفته شقایق بیشتر به من میاد و باعث میشود شیرین چشمغره‌های به شقایق برود.
- ن وبت به ص ورتم رس ید، ش قایق روبه رویم نشس ت وگوشزد کرد که تکون نخورم؛
- مثلچه حرف گوش کن به حرفش گوش کردم.

بعد یک ساعت اج ازه داد که ب ه آیین ه نگ اه کنم، آرایشزیبایی روی صورتم پیاده کرده بود که زیادی دلرب اش ده ب ودم. ش یرین ب ا بهب ه، چهچ هگفت:

- به جان خودم، شقایق یه کاری کردی سالار خط قرم زرو رد کنه ها!

و شقایق به قیافه ترسیده من نگاه کرد و گفت:

- آهو، چقدر تو ترسو شدی جدیدا! هیچی نمیشه.

و بعد موهایم را سشوار میکشه و من لباسهای ش یرین رامپوشم. در آخر از ادکلن

خودم که نمی دونم کی و کج ات وی کیفم گذاش تم، که الانیشم هست، زدم و آدرس را

برای سالار فرستادم. یه ربع مون ده ب ه هشت، پی امی از سمت سالار برام آمد که نوشته

بود تو کوچه است و من با استرس بع د از برداش تن کیفمو دلداری که شقایق و شیرین

میدادن، از خونه خارج شدم. با رسیدن با ماش ین س الار، نمیدانم عقب سوار بشم یا

جلو که سالار در جلو را برام باز کرد و من مجبور شدمدر جلوی ماشین بشینم.

بعد از نشستن در ماشین، عطر شیرین سالار مثل همیشهینیام را قلقلک داد؛ ولی

من این بو را اصلا دوست نداشتم. س الار ب ا لبخن د روی صورتم زوم کرد و گفت:

- به، آهو خانوم گل، واقعا اسم آهو بهت میاد ها.

و بعد با لبخند پا روی پدال گ از گذاش ت و هم انطور کهفرمان را میچرخاند، گفت:

- انگاری سر عقل اومدی؛ خوشحالم.

و من سکوت ک ردم و نمیدانس تم بای د چیک ار کنم! جل ویرستوران شیکی ماشین ایستاد و من به همراه سالار وارد رستوران شدم.

آبشار مصنوعی سمت دیگ ر رس توران ف وران میک رد ورنگ آب در هر ثانیه عوض میشد.

آهنگ بیکلامی در حال نواخته شدن بود و میتونس تم بگمیه رستوران کاملاً شیک و عالی بود. سمت میزی که انگار از قبل رزرو ش ده ب ود، رفتیم و پشت میز نشستیم. سالار به ج ای من هم تص میم گ رفت و استیک س فارشداد. بعد باز روی صورتم با لبخند زوم کرد؛ انگار که دنبال چیزی میگشت. در چشمان قهوه‌های رنگ سالار نگاه کردم و گفتم:

- بینین آقای راد... .

ولی سالار میان کلامم پرید:

- بعد از غذا در مورد کار صحبت میکنیم؛ الان میخ وامفقط در مورد خودمون حرفزنیم. بعد ادامه داد:

- من نمیدونم چرا از من زیاد خوشت نیما؛ ولی من کهازت خیلی خوشم میاد و

دوست دارم بیشتر هم باهات آشنا بش م. درض من، س الارصدام کن.

توی دلم با حرص گفتم:

- زیاد چیه، من اصلا ازت خوش نمیاد!
ولی به جای آن، طبق حرفهایی که ش یرین ی ادم داده ب ودادامه دادم:
- بین آقا سالار، من از خانواده متوسطی هستم و به شمانمیاام؛ بعدش هم کلا اهل دوستی نیستم.
سالار لبخند کمرنگی زد:
- تو کلا واسه من ساخته شدی، فقط برای من!
گارسون سمتان اومد و سالاد مکزیکی و استیک گوشترو روی میز گذاشت. بعد از گفتن «چ یزی دیگه ای لازم نداری د؟»، از کنارم انگذشت. سالار با کارد استیک را برید و سپس بش قابش را ب ا من ع وض ک رد و بش قاب من راجلوی خودش گذاشت.
- شروع کن، اینجا استیکاش حرف نداره!
با چنگال قسمتی از استیک را در دهانم گذاشتم و ش روع کردم به جویدن؛ واقعا به حرف س الار ایم ان می آورم، چ ون واقع ا خوش مزه ب ود.
سالار همانطور که داشت غذا میخ ورد، درب اره من و خ ودش هم ح رف م یزد، ولینمیدانم با دیدن چه کسی لحظهای از حرف زدن دست کشید و به پشت سر من نگاه کرد. باکنجکاوی میخواستم بر گردمکه اجازه نداد و رو به من گفت:

- شامت رو بخور!

دو مرد از کنارم رد شدن و سمت میز پشتی ما رفتن کهنگام در یک جفت چشم سیاه که با تعجب نگاهم میکرد، گره خورد.

با دی دن اژین رمضانی، آن هم اینج ا، در چه ارم تریمن، تعجب کردم و صورت سرخ شدهی س الار، ت وجهم را جلب کرد. نفس هایش عص بانیبود و به زور غذایی که میجوید راق ورت می داد. چن د لقمه به زور خورد و رو به منگفت:

- بلند شو بریم!

با تعجب بهش نگاه کردم و با اش ااره به غ ذایم، اش اره کردم و گفتم:

_هنوز غدام تموم نشده!

سالار دست به سینه نشست و با ص دایی که میخواست عصبانی نباشد، گفت:

- زود باش پس.

زیر نگاه سالار، چند لقمه به زور خوردم و انگ ار چشم مهام ناخودآگاه دوست داشتن

سمت اژین رضانی نگاه کنند و انگار او برایم یک آشنا بود که مدتهاست

میشناسمش. و اژین، مردی که اسمش عجیتر از خ ودشاست، جوری دیگری مرا مینگریست.

سالار کلافه بشقاب را از جلویم کشید و با پر خاش دس تمن رو کشید و بلندم کرد و

همانطور که مرا به سمت بیرون میبرد، گفت:

- حق نداری رو هیچ پسری اونجوری زوم کنی، فهمیدی آهو خانوم؟

و من با لجبازی گفتم:

- چرا اونوقت؟

نگاه عصبانی حوالهام کرد و گفت:

- چون از ساعت و دقیقه، دوستت هس تی و پ ات رو کجبذاری، با من طرفی!

دستم را با عصبانیت از دستش خارج ک ردم و ایس تادم و همانطور که نگاهش میکردم، گفتم:

- کی گفته؟ مگه من قبول کردم؟

انگار سالار را آتش ب زنی، یکب اره داد زد و چن د نف ریکه در خیابان بودند، ما را با

کنجکاوی نگ اه کردن د و س الار ب ا عص بانیت و پوزخن دگفت:

- اون وقت میش ه بگی واس ه کی اینق در ترگ ل ورگ لکردی؟

توی دلم فحشی به شیرین و شقایق فرستادم و با حرص یکه داشت مثل موربانه وجودمرا

میخورد، گفتم:

- ب ه ت و هیچ ربطی ن داره؛ من همیشه ه اینج وریم، ت و کوری ندیدی!

و خواستم از کنارش بگذرم که دستم را مثل کش کش ید و بدون توجه به داد و بیداد

من، مرا درون ماشین انداخت و مثل دیوانهای با سرعت حرکت کرد. از ترس زبانم بند آمده بود، از پسری مثل ل س الار که ب ه نظ ر من زی ادیقرتی میآمد، این کارها بعید بود. با حرفی که زد، فکر کنم دیگر تنفسم هم قطع شد:

- امشب همه غرورتو زیر پام له میکنم، دختره نفهم.

با ترس دستم را به دستگیره در رساندم که انگ ار س الار قصدم را فهمید و قفل مرکزی رو زد. و با عصبانیت دستم را در دستش گرفت و اجازه نمیداد که دستم رو آزاد کنم.

سالار داشت در مسیری حرکت میکرد که دیگ ر ش هریدیده نمیشد و بیشتر جاده خاکی دیده میشد؛ از ناتوانی کم مانده بود بزمن زیر گری هو پیرم دستش را ماچ کنم که از من بگذرد. اصلا نمیتوانم ح الم را بی ان کنم؛ مثل ل یخسرد بودم و از درون مثل آتش در حال سوختن بودم. با افتادن چراغ روی کلبه ک اهگلیکوچک و ایستادن اتومبیل، مرگم را جلوی چشم دیدم. در سمت م را ب از ک رد و ب ایک حرکت مرا از ماشین پیاده ک رد؛ ناخنه ایم کمی بلن د ب ود و میش د م ث ل ص لاح از شاستفاده کنم.

با اولین حرکت، به صورتش چنگ انداختم، که آخش ب ههوا رفت و من فقط دوییدم؛ ولی ب از در چنگش اس یر ش دم که اینب ار ص ورتش رانزدیک صورتم دیدم که با پوزخندرو به من گفت:

- آهو کوچولو، از دست آقا گرگه که نمیتونی در بری!

تفی روی صورتش انداختم و همانطور که نمیخواستم ب اگریهکردن خودم را ضعیفشان بدهم، گفتم:

- تو به آشغالی!

سالار با پشت دستش چن ان محکم روی ده انم کوبی د کهمزه شور خون را حس کردم و ناخودآگاه ت ف آغش ته ب ه خ ون ده انم را هم رویصورتش انداختم. سالار که از دستم دیوانه شده بود، با یک حرکت م را روی ک ولش ان داختو به همان سمت کلبه حرکت ک رد؛ جیغه ای هیس تیریک میکش یدم و س الار را نف رینمیکردم و هر چی فحش بلد بودم، نثارش میکردم، ولی سالار انگار کور و کر بود ونمیشنید.

با ورود به کلبه گلی، تخت چوبی در س مت راست ات اقرار داشت که سالار انقدر مرا محکم روی آن کوبی د که حس ک ردم تم ام استخوانهایکمرم خورد شدند. نیشخندی روی لبش بود. با دستم جلوی چشم هایم را گرفتم و جی غکشیدم که سالار قهقهه کشید و همانطور که سمت من حرکت میکرد، گفتم:

- آهو کوچولو گر خیده، نترس! نمیذارم بهت بد بگذره!

قلبم با آخرین ت وانش داشت در س ینهام میکوبی د و قص دداشت سینهام را بشکافد، دستهایی که جل وی ص ورتم گرفت ه ب ودم ت او را ن بینم، محکم در دستش گرفت و رو بهمن با صدای بلند گفت:

- نگاهم کن! خوب نگاهم کن؛ من همون پسریم که وقتیگفتم مثل آدم میخوام باهات دوست بشم و قص دم دوس تی آبیکی نیست، ن از ک ردی وواسم عشوه خرکی اومدی که نه، همیشه و ازت خوشم نمی اد؛ مغ رور ب ودی، از دم اغفیل افتاده بودی، ولی حالا داری از ت رس پس می افتی آه و خ انوم! هم ون پسری که ت ورستوران گفتی، خودت رو تو آینه دیدی، امروز یه کاری میکنه که نتونی از خونتون تکونبخوری، روزی صدبار بگی منغلط کردم به سالار راد گفتم نه!

چنان از ت رس بی آبرو ش دن، جیغه ای بلن د و هیس تریکمیکشیدم که گلویم در حال پاره شدن بود. به سمتم آمد؛ دس تم را ب الا آوردم و س یلیمحکمی روی گونهایش زدم که برای لحظهای با حالت منگ مرا نگاه ک رد، ولی چ یزینکشید که باز به سمتم هجوم آورد و من فقط خدا را صدا ک ردم و نمی دانم چی ش د کهیکباره سالار راد روی زمین افتاد و تنش زیر مشت و لگ ده ای م ردی، داشت کب ودمیشد. چشمانم پر از اشک بود و دیدم تار شده ب ود و چ یزی رانمیشیدم، فقط صدای مرد برایم آشنا بود که رو به سالار میگفت:

کثافت عوضی!

انقدر ترسیده بودم که از شدت ترس چشم ه ایم بس ته ش دو فقط سیاهی مطلق بود که شاهدش بودم.

با قطره ه ای آبی که روی ص ورتم چکه میک رد، چشم مهمام رو گشودم و خودم رو روی تخت

دیدم، با ترس در جام نیم خیز شدم که از درد ناله ک ردم.
یهو در باز شد و من اژین
رضانی رو در چند متری خودم دیدم.

اژین

ب اس پهر س مت رس تورانی که از م وقتی که راه افت ادهبودیم داشت از دیزاینش
تعریف

میکرد، میرفتیم. با رسیدن به جلوی رس توران، ماش ینشرو هم دست مرد جوانی داد

ت اپ ارک کن ه و م ا وارد رس تورانی که آوازه اش بع درستوران ما تو تهران پیچیده
بود، شدیم؛

ولی چند ق دم ح رکت نک رده ب ودم که چشم در چشم م ب اسالار راد شدم که انگار
امشب

زی ادی خوش حال ب ود و ب ا دی دن من، یه و این حجمخوشحالی پر کشید و رفت هوا!
ت وی دلم پوزخن دی ب ه دخ ترکی که روبه روی س الارنشسته بود و حتما فکر میکرد با
این

پسر ناقابل که فق ط تیپ و قیاف ه داش ت میتون ه ب ه ج اییبرسه، زدم و صدای سپهر
روشنیدم که زیر گوشم گفت:

- بیا، امشبمون هم کوفت شد؛ شبی که ب ا دی دن این بچ هقرتی آغاز بشه، خدا آخرشرو بهخیر کنه!

از کنارش ان رد ش دیم و درس ت دور م یز پش ت س ریسالار راد نشستیم؛ ولی با دیدن منشی س الاری که همین ام روز ص بح دی ده ب ودمش ومیگفت دنبال کار میگرده، تعجب کردم. سپهر هم که انگار دختر رو ش ناخته ب ود، ب ا بهتگفت:

این همونه که!

و رو به من ادامه داد:

- عجب آدمهایی پیدا میشن ها! اون روز که تو آپارتم انتو بود، هی میگفت کدوم دوس و قب ول نمیک رد که دوس ت س الار راده؛ پس ح الاچی شده؟

ولی من فقط گوشم به حرفهای سپهر بود و چشمانم سویدختری که اسمش آهو بود، میچرخید. چن د دقیق ه گذشت و دی دم که س الار ب اعصابیت دست آهو را کشیدو برد؛

نمیدانم از سوی کنجک اوی ب ودی ا حسی که در وج ودمفریاد میزد برو دنبالشون، بلندشدم که سپهر با تعجب گفت:

- کجا؟

روبه سپهر گفتم:

- سپهر بلند شو.

و خودم جلوتر از اون حرکت ک ردم. کن ار در ایس تادم وصحبتهای سالار و آهو را شنیدم.

سپهر با حرص رو به من گفت:

- تو یهو چت شد داداش من؛ جنی شدی؟

و من دستم را به حالت ساکت باش ب الا آوردم که س پهر بازدمش را با حرص بیرون داد

و به نیمرخ من خیره شد. با دیدن این که س الار منش یاشره به زور سوارش ماشینش

کرد، رگ غیرتم بالا زد و رو به سپهر گفتم:

- سپهر بجنب!

و خودم به سمت ماشین دویدم. سپهر که با داد میگفت:

- اژین، آخه به ما چه؟

و همانطور پشت سر من میدوید. سوار ماشین ش دم و ب انشستن سپهر، با سرعت

راندم. سپهر هی زیر لب استغفرالله میگفت و رو به من میگفت:

آخه من نمیدونم تو جیمز باندی یا پلیس ی؟ ه ر دوس تیحرفشون

میشه، چرا حالا افتادی دنبال این یارو؟

بدون اینکه جوابش رو ب دم، پش ت س رش داش تم ح رکت میکردم؛ با دیدن جاده خاکی

با عصبانیتی که جلوی دیدم رو گرفته بود، غریدم:

- سپهر خان، دختره رو داره به زور ب ا خ و دش می بره؛ پس یه دقیقه ساکت باش!
چون جاده خلوت بود، فاصلهام رو با ماشین سالار بیشتر حفظ کردم و به آرامی پشت سرش رفتم. پنج دقیقه بعد، ماشین پ ارک ش ده س الار رودیدم و جیفهای دخترک کهکمک میخواست!

نمیدانم چطور از ماشین پیاده ش دم و وارد خان ه ک اهگلیشدم؛ ولی با دیدن صحنه روبه رویم، پ ر از نف رت ش دم و ب ه س مت س الار حمل هکردم و زیر مشت و لگد گرفتمش.

انق در زدمش که ص دایی ازش در نیآم د و در س متدیگر دخترک با موهای پریشان از ترس از حال رفته بود و موه ای بلن دش ص ورتش راپوشانده بود. سپهر که مثل من جوش آورده بود، آخرین لگد را هم ب ه س الار زد و زی رلب گفت:

- حیوون!

و بعد رو به من گفت:

- دختر رو ببرت و ماش ین اژین؛ من هم این حی وون رو بندازم تو جاده!
من دخترک را در آغوشم گرفتم که مانن د پ ر ک اه س بکبود؛ ولی یاد عهدی که با خودم بسته بودم افتادم و خواستم بذارمش زمین که نشد. من ب ه خودم قول داده بود جز طناز به کسی نگاه نکنم، چه برسد که بغلش هم کنم، ولیالان در این مکان نمیشد که روی قولم باشم.

س پهر، س الاری که ن ای راه رفتن نداشت رو در ج ادهانداخت و سویچ ماشینش را هم پ رت ک رد در می ان زباله دونیها و بع د س وار ش دن، ب هسمت خونه حرکت کردیم.
***آهو

با ترس به مردی که بالای سرم بود و همان کسی بود که آب را روی صورتم میریخت و سپس به مردی که در چن د ق دمی من ب و دم و من نمی دانم چرا از تلفظ اسمش میترسم، نگاه کردم. مرد ب الای س رم که فک ر کنم دفع ه قبلی که دیدم بودمش سپهر صدایش می کردند رو به اژین گفت:

- خدارو شکر بهوش اومد!

و من با دیدن سر و وضعم آن هم جلوی دو م رد غریب ه، از خجالت سرخ شدم. سپهر که مردی شوخ به نظر میرسید، رو به اژین گفت:

- بیا دختره با دیدن تو لبو شد که!

و من لبم را با خجالت گاز گرفتم و خواستم دهان باز کنم بگم موبایلم کو؟ ولی به جای حرف زدن با صدای بلندی زدم زیر گریه!

اژین و سپهر با تعجب من رو نگاه کردند که یه و اژین رو به سپهر گفت:

- بیا بریم بیرون؛ بهش شوک وارد شده، یکم دیگه حالش بهتر میشه.

س پهر باش های گفت و از ات اق ب بیرون رفت. انق در زار زدم که نمیدانم کی در میان

گریه هایم چشم هام گرم شد و خوابیدم. صبح با تقهای کهبه در خورد، چشم هام رو باز کردم و سیخ در جایم نشستم. شالم رو از کن ارم برداش تمو روی موهایم انداختم. اژین ب دون ح رف وارد ات اق ش د و س ینی ص بحانهای ت ویدستش بود که کنارم روی تخت گذاشت و گفت:

- بخور؛ یکم که حالت که بهتر شد، میتونی بری!

به صورتش نگاه کردم که داشت نگاهم میکرد. لبم را ب ازبانم تر کردم و گفتم:

- من نمیدونم چطوری از شما باید تش کر کنم، اگ ه ش مانبودید... .

میان حرفم پرید و رو به من گفت:

- لازم به تشکر نیست؛ وظیفه هر انسانی، من هم کارینکردم جز وظیفه انسان

دوس تیم؛ ولی ش ما هم ب ا کس ایی که ق رار میذاری د یکمتوجه کنید، چون آدم نباید بههرکسی اعتماد کنه.

خواست بلند شود که با صدایی که دورگه شده بود گفتم:

- دستش سفته دارم، تهدیدم ک رده که س رکارم برنگ ردمشکایت میکنه؛ بابام

اگهبفهمه... .

و بعد زدم زیر گریه.

اژین در سکوت نگاهمکرد و گفت:

- خب اگه شکایت کرده باشه، امروز فردا خطاری ه دمدرتونه!
و من با شنیدن این ح رف، ت رس در تم ام وج ودم رخن هکرد؛ با لرزش دستهایم چنگ زدم به گلویم تا بغضی که راه تنفسم را بسته بود را مه ارکنم و با هر جونکندنی گفتم:
- من حالا چیکار کنم؟
اژین که انگار چیزی ذهنش را مشغول کرده بود، رو ب همن پرسید:
- بینم، اون از تو شکایت کرده و تو شب به دیدنش رفته بودی؟
حماقت دیشم جلوی چشم هایم رن گ گ رفت و نمیدانس تمچه بگویم؛ اگر میگفتم رفت ه ب ودم ت ا پیش نهاد دوس تباش را قب ول کنم، این م ردیشک میگفت من یک احمقم. اژین وقتی دید سکوت کردم از ج ایش بلن د ش د وهمانطور که از اتاق خارج میشد، گفت:
- از امروز دم درت ون کش یک ب ده و ن ذارغ یر خ و دتکسی اون خطاریه رو بگیره؛ شاید بتونم یه کمکی بهت بکنم و...
به سمت من چرخید و گفت:
- خواهشا زودتر ر از این ج ا هم ب رو، دوس ت ن دارم ی هدختر تو خونم باشه.
و بعد راهش رو کشید و رفت. نمیدونستم بهخ اطر جمل هاولش خوشحال باشم یا سردرگم بشوم در جمله دومش؛ خب حق هم داشت، اینجاخونه اونه و من با پررویی

از دیشب اینجام! بدون خوردن صبحانه، بلند شدم و سوس و وضعم را مرتب کردم و بدون خداحافظی از خانه بیرون زدم.

حس می‌کردم چند قدم بیش‌تر پی‌اده‌روی کنم، حتماً وسط‌خیابان از حال می‌روم، پس سوار تاکسی شدم و به سمت خونه‌ش‌یرین رفتم. باب‌ای کبار فشردن زنگ‌خانه، در با

تیکی باز شد و قیافه نگران شیرین و شقایق که از پله‌ها داشتن پایین می‌دیدند را

دیدم. شقایق خواست با صدای بلند صدایم بزند که شیرین دستش را روی دهان

شیرین گذاشت و به‌بالاش‌اره کرد. وس‌پس‌س‌مت‌منآمد و کمک‌کرد وارد خونهبشوم.

بعد از بستن در، هر دویش‌ان‌به‌س‌متم‌ه‌ج‌وم‌آوردن‌د‌وپشت‌س‌رهم‌دلیل‌سر‌و‌وضع‌آشفت‌هم‌رو‌می‌پرسیدند و من‌س‌کوت‌اختی‌ار‌ک‌رده‌ب‌ودم.

شقایق که دختری به‌شدت

احساساتی بود، با‌دی‌دن‌س‌کوت‌من‌زد‌زی‌ر‌گری‌ه‌و‌روبه‌من‌گفت:

- آهو جونم، یه چیزی بگو! جون به لبمون کردی؛ دیشب کجا بودی؟ از صبح، خواهرت

صدبار به شیرین زنگ زده و ما دست به‌س‌رش‌ک‌ردیم، موبایلت چرا خاموشه؟

دس‌تهای‌س‌ردم‌رو‌در‌دس‌تش‌گ‌رفت‌و‌روب‌ه‌ش‌یرینگفت:

- شیرین یه لیوان آب قند بیار.

شیرین با عجله آب قندی آورد و به زور به خ وردم داد.
چندتا سرفه کردم و همانطور

که نمیخواستم چشم هایم بارانی بشود، گفتم:

- دیشب کم مونده بود بدبخت بشم دخترها، خ دا بهم رحمکرد.

انگ ار هر دویش ان منظ ورم را فهمیدن د که ه ر ک دام ب اسستی و رنگ پریدگی روی مبل
ولو

شدند. شیرین به صورتش چنگ انداخت و هم انطور که خودش رو سرزنش میکرد، گفت:

- من چه غلطی کردم!

و شقایق گریه اش شدت گرفت و گفت:

- یا خدا، آهو چیزیت نشده؟

لبخند تلخی روی لبم نقش بست و سرم رو به ح الت نفیتکان دادم و خواستم بلند

بشوم که شیرین کمکم کرد و گفت:

- یه حموم بکن و یکم استراحت کن تا حالت جا بیاد.

به مردمک چشم های شیرین نگاه کردم که انگ ار غب ار آن را پوشانده بود و سپس گفتم:

- نه؛ فکر کنم بابام برگشته، بیینه نیستم پوستم رو میکنه.

شقایق بینایش را بالا کشید و گفت:

- ص بح خ واهرت گفت پ درت نیوم ده، ولی خ و دشنگرانت شده بود.

شیرین از حرف شقایق استفاده کرد و گفت:

- پس وقت داریم، برو یه دوش بگیر.

***سالار

خودم را با هر جون کندی بود ب ه خون ه گلی رس و ندم و تیشترتم را تنم کردم؛ ولی

پشیمونی و حماقتم مانند آتش داشت وجودم را میس وزاند.

واقعا دیشب میخواستم

چه غلطی بکنم؟ وای، اگه اتفاقی که نباید میافتاد، میافت ادچی؟

همش تقصیر اون اژین عوضیه، اگه اون نحس رو ندی دهبودم، الان وضعم اینجوری

نب ود. اون ب اعث ش د که دیش ب اینق در ق ا طی کنم؛ کلادیدنش روانم رو بهم میریزه،

ولی اون از کجا پیداش شد؟ اون عوضی!

موبایلم را در دست گ رفتم ب ه ک اوه زن گ زدم ت ا دنب المیاید و خودم روی تخت

ولو شدم

و به قیافه ترسیده آه و فک ر ک ردم؛ من چ ه غلطی ک ردهبودم؟***آهو

هر دقیقه یکبار شیرین یا شقایق پشت در حم وم میاوم دنو حالم رو میپرسیدن. با

رن گ پری دگی تم ام، از حم ام خ ارج ش دم و روی مب لنشستم که شیرین برایم یک لیوانچایی با بیسکویت آورد و رو به من گفت:

- بخور آهو، داری پست میافتی!

جرعه ای از چایی را م زه ک ردم و ش یرینی بیس کوییتزیر زبانم رفت. شقایق کمکم کرد موهای بلندم را خشک کنم و بعدش با کرمپ ودر کمی از رنگ پریدگیام را پنهان کردم. بعد پوشیدن لباسهای خودم، به خانهمان برگشتم. ص با ب ادیدنم با ترس و دلهره گفت:

- کجا بودی؟ موبایلت رو چرا جواب نمیدی؟ و من همانطور که مانتوام را از تنم در میآوردم گفتم:

- شارژش تموم شده بود و سر صبحی هم بیرون بودم ونشد بزمن شارژ؛ مامانکجاست؟ صبا که انگار قانع شده بود، گفت:

- با همسایه ها رفتن دیدن خ انم ش یرازی؛ بیچاره عم لایسک کرده. باشهای گفتم و روبه صبا گفتم:

- میشه بری بیرون، میخوام استراحت کنم! و صبا گونهام را بوسید و رو به من گفت:

- باشه میرم؛ ولی از من که دلخور نیستی؟

- نه خواهر جونم، دلخور نیستم!
- جون من راست میگی؟

به چشم های ص با نگ اه ک ردم که پش یمونی در آن م وجمیزد و غبار غم آن را پوشانده بود و نخواستم من بیشتر ن اراحتش کنم، ب ه خ اطر همینگفتم:

- نه، ناراحت نیستم.

لبخندی زد و از ات اق ب یرون رفت و من روی تختم ول و شدم و خوابیدم. با صدای مامانم که صدای میزد، چشم گشودم که باز مادرم را بالای سرم دیدم که با نگرانی گفت:

- آهو مادر، یه س ر باز این کاغ ذ رو آورد؛ ص با هم ت وحمومه و من هم که سواد درست

حسابی ندارم، ببین این چیه مادر؟

با دستهای یخ کردهام کاغذ را از دستش گ رفتم و رو ب همادرم همانطور که میخواستم صدایم نلرزد و عادی باشم، گفتم:

- عه، اخطاریست، ماله شیرین هم هست.

مادرم با تعجب پرسید:

- اخطاریه شیرین چرا باید بیاد دم در ما؟ سرم را خاروندم و گفتم:

- نه که صاحب خونہش یکم بدقلقه، میترسید اونہا ب بینو براش بد بشه، به خاطر همین آدرس اینجا رو داده!

مامانم سرش را تکان داد و گفت:

- بیچاره شیرین، مادر یہ زنگ بزن بهش بگو.

حالا اخطاریه چی هست؟

دهانم از استرس خشک شده بود، ولی با هر جون کن دنیبود گفتم:

- از طرف شرکته، دقیق نمیدونم.

مادرم باش های گفت و خواست از ات اق خ ارج ش ود کهصدایش زدم و گفتم:

- مام ان، اگ ه میش ه ب ه ص با و باب ا از قض یہ اخطاری هچیزی نگو؛ بابا رو که میشناسی!

صبا هم یکم دهن لقه!

مادرم سرش را تکان داد و گفت:

- باشه. حالا پاشو بیا یکم پیشم بشین یہ روزه ندیدمت.

و من لبخن دی زدم و چش می گفتم؛ م ادرم هم از ات اقخارج شد و من نفس راحتیکشیدم.

با اینکه کمرم ب از هم درد میک رد، ولی ب ه زور لبخن دیروی لبم نشوندم و تیشرت

عروس کی باش لوار طوس یم رو تنم ک ردم و موه ایم رابالای سرم گوجهای بستم و از اتاق

خارج شدم. مادرم داشت سبزی پاک شده را خورد می کرد و با دیدن من گفت:

- بیا اینجا بشین بینم، عروسک من!

لبخندی به صورت بی آرایش ولی مهربان مادرم زد و رفتیم و پشت میز غذاخوری نشستیم؛ ولی از صبا خبری نبود. رو به مادرم گفتم:

- مامان صبا با گفت رفتی دی دن خاتم شیرازی، زود برگشتی!

مادرم دستانش را در سینک شست و رو بهرویم نشست و گفت:

- آره مادر، به سر رفتیم بهش سر زدیم؛ دخترش پیش شمیمونه، عروسش هم که

اونق در فیس و افاده داره نگه! بیچاره مادرش و هرشاونجا خوابیده، بلندشه به سرکار رو بگیره، ولی انگار نه انگار!

و بعد خواست بلند شود و برایم چایی بریزد که زودت راز مادرم بلند شدم و گفتم:

- من میریزم.

ولی به خاطر درد کمرم، لبم را زیر دندان کشیدم. دوفنجان چایی ریختم و با دیدن

صبا، یکنفجانی چایی هم اضافه کردم و روی میز گذاشتم. صبا همانطور که موهایش

را خشک میکرد، روی میز نشست که مادرم عافیتباشهای گفت و من هم با خنده گفتم:

- تو حموم دقیقا چیکار میکردی؟ صبا چشم هایش را گرد کرد و گفت:
- وا، معلوم ه دیگ ه، ت و حم وم آدم خ ودش رو میش ورهدخترم.
و بعد لبخند دندان نمایی زد. سرم را تکان دادم و گفتم:
- دیگه نه اینقدر، مثل لباس های رن گ و رو رفت ه ش دیاونقدر تو آب موندی!
صبا زبانش را برایم بیرون آورد و گفت:
- حس ود هرگ ز نیاس ود، حم وم ک ردن من هم نمیت ونیبینی؟
مادرم خندید و گفت:
- بسه دیگه! بلند شید یکم بهم کمک کنید، امشب پدرتونمیاد.
صبا به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت:
- از الان پاشیم؟ تا شب یه عمر وقت هست.
بعدش هم من مهمونم، امشب هم حام د می اد و برمیگ ردمخونمون.
مادرم رو به صبا گفت:
- برگشته؟
- بله مامان، امشب هم میاد دنبالم.
مادرم کمی پکر شد و صبا ص ورت م ادرم رو بوس ید و گفت:

- ع ه، مام انی ن راحت ش دن نداشت تیم ه ا، ب از هم می امبھتون سر میزنم! مادرم لبخند تلخی زد و گفت:
- آره، ولی دو سه ماه بعد.
- و بعد بلن د ش د و س ر گ از رفت. ب ه ص ورت ص با نگ اھکردم که او هم کمی بیحوصله بود،
- ولی چیزی نگفت. رو به مادرم گفتم:
- مامان گلم، شرمنده، من میشه یکم بخوابم بعد پیام؟ مادرم رو به من گفت:
- خوبه والله یکیش مهمون ه، اون یکی هم خ و ابش می اد؛ مگه شب نخوابیدی؟
- رو به صبا نگاه کردم که او هم مرا نگاه میکرد.
- چ را خوابی دم، ولی دم دم ای ص بح؛ آخ ه ب ا دختره داشتیم حرف میزدیم و نشد که بخوابم!
- مادرم رو به من گفت:
- باشه، برو، ولی دو ساعت دیگه بیدارت میکنم.
- و من بع د از بوس یدن ص ورت م ادرم، ب ه ات اق رفتم و خوابیدم. نمیدانم چقدر خوابیده بودم که با صدای بابا و همسر صبا، حامد، چشم گشودم و صدای خنده هایشان را شنیدم. به ساعت نگاه کردم که شش و شش و شش را نشانمیداد و من چقدر خوابیده بودم

و کسی بیدارم نکرده بود!

بعد مرتب ک ردن س ر و وض عم، ب یرون رقتم و پ درم ب ادیدنم آغوشش را برایم باز کرد و من بغلش کردم. صورتم را بوسید و گفت:

- دختر خانم من چگونه؟ و من لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم بابایی.

با آقا حامد هم احوالپرسی کردم و کن ار پ درم نشس تم کهباز صدای در به صدا در آمد و پدرم رو به حامد گفت:

- حامد جان، بلند شو برو در رو باز کن!

و حامد بلند شد و دوباره ای دن خ انواده ن ورزاده، دلم ه ریرخت. دوست بابا به همراه خانواده و برادرزاده‌هاش که بعد از رفتن پدرش خ و دشبزرگش کرده بود، وارد خانه شدند.

به لباسم نگاه کردم که خداروش کر معق ول ب ود و م ادرمهم با لبخند با آنها سلام و

علیک کرد. همسر دوست بابا صورت مرا بوسید و با امن به گرمی احوالپرسی کرد.

برادرزاده آقای ن وری زاده که اس مش میثم ب ود، داش تزییر چشمی مرا نگاه میکرد و من

بعد از آن عص بانیتی که نمیخواستم ب ه رویم بی اورم، ب هآشپزخانه رفتم. با دیدن صبا باخشم گفتم:

- اینها اینجا چیکار میکنند؟

و صبا شانهاش را با بیخیالی بالا انداخت و گفت:

- من چه بدونم.

مادرم وارد آشپزخانه شد و با لبخند گفت:

- خداروش کر، انگ ارخ وب خوابی دی؛ ولی این چ هقیافهایه مادر، زشته!

با صدایی که نمیخواستم بالا برود، گفتم:

- مامان اینها اینجا چیکار میکنن؟ و مادرم با لبخند گفت:

- هرکی مگه میاد تو این خونه باید دلیلی داشته باشه؟

و بع دچ ایی رو ریخت و دست ص با داد و گفت که پذیرایی کند و هر دو از آشپزخانه

خارج شدند. صدای پدرم میآمد که داشت ص دایم م یزد و من با اعصابی داغون از

آشپزخانه خارج شدم. پدرم به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا بشین، حمید باهات کار داره!

ب زاق ده انم راق ورت دادم و کن ار پ درم نشس تم که آق احمید رو به من گفت:

- آهو جان، پ درت گفت که خ ودم باه ات ح رف ب زنم، راستیتش این آقا میثم ما پسر

خیلی خوبی ه و م رد زندگی ه؛ ولی نمی دونم چ را این آه و خانم گل دست دست میکنه.

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم:

- بابام جدیداً چقدر اپن ماین شده!
و صدای همسر آقا حمید را شنیدم که گفت:
- آهو جان، به خدا میثم مثل بچ ه نداش تم ب رام عزى زه وپسر پاکیه.
کاش میتوانس تم بگ ویم ب ه من چ ه آخ ه؟ ولی خف ه خ ونگرفتم و چیزی نگفتم. واقعا امروز تو عمل انجام شده قرار گرفت ه ب ودم و نمیدونس تمچی بگم. با صدای ضعیفگفتم:
- ببین آقا حمی د، من فعلا ش رايط ازدواج ن دارم و ه روقت خواستم ازدواج کنم
حتما به برادرزاده شما فکر میکنم.
و بعد هم با یک ببخشید جمع رات رک ک ردم؛ وارد ات اقمشدم و گرما وجودم رو فراگرفته بود. توی اتاقم حس میکردم اکسیژن کم آوردم وبه سختی نفس میکشم.
چه زود هم رفتن سر اصل موضوع، یه مقدمهای چیزی!
یه ربع گذشت و صدای آقا حمید اومد که
گفت:
- آهو، دخترم بیا بیرون؛ حالا چرا رفتی تو اتاق؟
از ح رص تم ام پوس ت لبم را کن ده ب ودم، مش کل من ب اخانواده دوست بابام این بود
که
زی ادی خودم انی بودن د؛ البت ه این هم ب ه خ اطر دوس تییست ساله بابامه، اونها

تقصیری ندارن. خواستم از ات اقم ب یرون ن روم که دی دمزشته و بیاحترامیه، به خاطر همین با فرستادن چندتا صلوات، از اتاقم خارج شدم.

پدرم سگرمه هاش تو هم بود و نگاهم نمیکرد و آقا حمیدبا دیدنم گفت:

- بیا بشین اینجا عمو جان!

لبخند کمجونی زدم و گفتم:

- من برم آشپزخونه، شاید کمک بخوان.

آقا حمید نداشت و مجبورم کرد باز هم کنار بابام بشینم و باز هم به خاطرات

گذشتهشان که همیشان را از بر بودم، گوش کنم. فقط دراین میان نگاه های زیر چشمی

میثم اذیتم میکرد. پسر قد بلند و لاغری که لاغ ریش ت و ذوق میزد؛ ولی سر به زیر

بود، بیشتر از من سرخ و سفید میشد. موقع شام به کمبکیه رفتم و سفره رو پهنکردیم.

مامانم فسنجون و زرشکپلو پخت ه ب و د و ب ا س الاد ت زئینکرده بود. تو سفره همه چی

خیلی قش ننگ دی ده میش د. یه وی اد افش ین افت ادم، دوس تمجازی که یه بار بهم گفته

ب و د عاشق غذاست و من خیلی وقت ب و د ازش بیخ بر بودم. سر سفره کنار مادرم

نشستم و مشغول خوردن شدیم. بعد غذایی که در س کوتخورده شد و فقط همسر

آقا حمید باز مثل همیشه از آشپزی مامانم تعریف میکرد و سکوت رو میشکست،

سفره رو جمع کردیم و ص با زحمت جمع کردن آن راکشید.

کمرم درد میکرد و حوص له جم ع را نداش تم، ب ه خ اطرهمین با یه ببخشید به اتاقم
رفتم و روی تخت دراز کش یدم. ت وی ع الم خ واب ویداری بودم که صبا رو بالای سرم
دیدم که صدام میزد؛ چشم هایم را ب از ک ردم که یه و در آغوشم کشید و با صدایی
کهناراحتی توش موج میزد، گفت:

- آهو، ما داریم میریم، مواظب خودت باش خواهری؛ باعقلم تصمیم بگیر!

و من س فتر از خ ودش بغلش ک ردم و دلم نمیخواستولش کنم؛ بعد از بوسیدن
صورتش، چشمی گفتم و صبا از اتاق خارج شد.

من باز هم تو خونه تنها شدم و حساسیت بابام گریب انم را خواهد گرفت.

ص بح ب ا کم ترین ص دای ممکن، کفش هایم را پوش یدم و خواستم از در خارج بشوم
کهصدای پدرم رو شنیدم که گفت:

- کجا به سلامتی؟

از سر ناچار به سمتش نگاه کردم و گفتم:

- سرکار پدر من!

پدرم خواست چ یزی بگوی د که منصرف ش د و ب ا گفتنقبل هشت خونه باش، به اتاقش
برگشت و من بدو از خان ه ب یرون رفتم؛ ولی ب ا فهمی دناینکه شیرین و شقایق سرکارن
و من جایی ندارم، مثل مجسمه وسط خیابان خشک ش دم.

حالا من چیکار کنم؟!

میخواستم در مورد همین خطریه باهاشون صحبت کنم.

با پایم ضرب گرفتم و به

اطراف نگاه کردم؛ یعنی واقعاً بام من سوراخ اژینرمضانی؟ اون که گفت کمک میکنه،

پس

میتونم روحرفش حساب باز کنم؛ ولی چطوری میخوادکمکم کنه؟

بازنگ خوردن موبایل و افتادن اسامی، خوندن دررگهایم یخبست؛ الان باچه رویی

داشت به من زنگ میزد؟ جواب تلفنش را ندادم و تویکیفم انداختم و قدم زنان

خیابانه اروم تراژیک کردم. تا ساعتی چه اربعدازظهر، علاف تو خیابونها میچرخیدم و از

ساندویچی که خریده بودم، میخوردم.

واقعا روحیهم قابل تحسینه، دیروز خدا من رو نجات دادهبود از دست مردی که

میخواست با ارزشترین چیزم رو ازم بگیره و من باید از ترس و نگرانی، افسردگی موقت

میگرفتم؛ ولی انگار نه انگار، امروز هم حالم خوبه.

آخر سر تصمیم گرفتم سر وقت

اژین رضانی برم، از هیچی که بهتر بود!

سوار تاکسی شدم و جلوی رس توران پیاده شدم؛ ولی با دیدن در بسته رستوران، آه از

نهادم بلند شد، درش بسته بود. سرم را به شیشه چسباندمو به داخل رستوران نگاه

ک رد م که ک ار گران در ح ال ک ار رو دی دم. چن د تق ه ب هشیشه زدم که هیچکس آدم به

حسابم نیاورد و من س مت خون ه اژین رفتم؛ چ ه زود همچایی نخورده پسر خالم شد، اژین! با رسیدن ب ه جل وی در خون ه اژین، حس میک رد مکارم اشتباه است و باید برگردم، ولی آخر سر زنگ در رو زدم که بعد چند دقیقه اژین ب اچشم های پف کرده نگاهش رو ب ه من دوخت. انگ ار از دی دن من تعجب ک رده ب ود کهگفت:

- تو!

و من کاغذ اخطاریه رو سمتش گرفتم و گفتم:

- با اینکه نمیشناسمتون، ولی بهتون نیاز دارم.

اژین کاغذ را از دس تم گ رفت و ب اس ر اش اره ک رد کهوارد خونش بشوم، یه بار به همراه

سالار اینجا اومده بودم، ولی به دکوراسیون توجه نک ردهبودم. با کنجکاوی چشم هایم

را اطرف خانه چرخان دم و ب ه مب ل و ص ندلیهای ک رمیرنگ نگاه کردم؛ چرا همه چی

سفید یا کرمی بود؟ من که خوشم نیومد! چق در بیس ليقه و بیروح!

انگ ار اژین م دت زی ادی ب ود که ص دایم م یزد و من ب اگفتن بله از فکر بیرون اومدم وگفتم:

- چی گفتین؟

اژین با چشم های پف کردش که گواه میداد خواب ب وده، رو به من گفت:

- خسارتش رو بدی همهچی حله دیگه!

با تندی گفتم:

- وا، ممنون، خودم نمیدونستم.

و بعد دست دراز کردم تا کاغذ را بگیرم و هم انطور ادامه دادم:

- متاسفانه پولش رو ندارم.

اژین چشم غرهای بهم رفت و رو به من گفت:

- میشه ببری دوساعت دیگه برگردی؟ من خوابم نصفهست، اصلا نمیتونم رو پا

بایستم!

با تعجب نگاهش کردم و با پرویی رو بهش گفتم:

- همینجا منتظرتون میومم؛ شما استراحت کنید.

اژین که از پرویی من چشم هایش گرد شده بود، چیزینگفت و به مبل اشاره کرد و گفت:

- پس اینجا بشین و منتظر باش.

و از کنارم گذشت. نمی دانم رو چه حس ابی داشتم از اینمرد کمک میخواستم، ولی

حس میکردم کلید مش کلم همین م رده! از مهمان وازیاژین رضانی هم که من غرق

لذت شده بودم؛ واقعا اصلا این مرد حرف نداشت، رس ما آدم حسابم نکرد. روی مبل نشسته بودم و همینجوری به ساعت روی دیوار زل زده بودم، واقعا من امروز زیادی پردل و جرعت شدم ها؛ من تنها تو به خونه می‌ردم نشستم و بدتر از اون منتظرم آقاخوابشون رو تکمیل کنند.

تلفن خونه چندبار به صدا اومد و من هر دفعه به در اتاقگاه می‌کردم تا حداقل بلند بشم و جواب این تلفن رو بده؛ ولی خوابش از خوابرس سنگینتر بود. تلفن روی آیفون رفت و زنی به زبانی که ردی داشتت قربون صدفهای اژین میرفت. پس اژین همکُرده، میگم اسمش خاصه ها!

خدا روش کر از لطف اینکه پدم کُرده، من هم زبانی که رو بلد بودم و انگار به درد من

هم بعد سالها خورد. پیرزن داشت گل و شقایق میکرد که چرا بعد روزی که گذاشته رفته به زنگ زده و دلواپسش و بعد تلفن قطع شد.

من هم دیگه داشت کمکم خوابم میگرفت که آقا اژین با ایه تیشرت آبی و شلوارک

سیاه از اتاق خارج شد و جلوی من نشست؛ چق در همباحت است واقعا!

خیره نگاهم کرد و گفت:

- واقعا انگار امید دیگه ای نداری که این همه منتظر روموندی؟! -

در سکوت نگاهش کدم و چیزی نگفتم؛ خدش ادا مهاد:

- من به جای ت و خسارت رومی دم و سفته ات رومیگیرم و اون قراردادت همیسوزونم.

این بار کمی به جلو خم شد و ادامه داد:

- ولی من چرا باید این لطف رو در حق تو بکنم؟

اینبار صادقانه و هم انطور که سربزه زرش ده بدم، گفتم:

- واقعاً خددم نمی دونم؛ ولی لطفتون رو بدونج و ابنمیذارم به خدا، فقط میخوام از دست سالار راد خلاص شم.

اژین بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و بعد هم با ای کلیوان آبمیوه برگشت و روی میز گذاشت و رو به من گفت:

- بخور!

به لیوان آبمیوه نگاه کردم و دلم از ترس کمی لرزید، اگهتوش دارویی، چیزی باشه

چی؟ انگار فهمید که از ذهنم چی میگذره که با پوزخن دگفت:

- خوبه، اهل احتیاط هم هستی؛ ولی نمی دونم چرا ت از هیادت افتاد که احتیاط هم کنی!

و بعد جرعه های از آبمیوه خورد و با پوزخند گفت:

- هیچی ت وش نیست؛ یع نی من اهلش نیست تم. اژینرمضانی اهل هیچ جنس مونثینیست، این رو یادت باشه!

و چشم هایش که این بار ترسناک ش دهبود ب ه من دوختو با نیشخند گفت:

- ولی میخوام یکم تفریح کنم ب ا این بچ ه ق رتی، پس ب ه خاطر همینه که کمکت میکنم.

با تشکر و قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

- به خدا جبران میکنم؛ پولتون رو پس میدم، فقط یکم وقت میخوام.

اژین نگاهی به ساعت مچیش انداخت و رو به من گفت:

- من باید برم رستوران، اگه میخوای میتونی بیای و بقیه حرفهام رو بشنوی.

و بعد بلن د ش د و س مت ات اقلش رفت؛ بع د از نیم س اعتحاضر و آماده بیرون اومد.

کیفم رو برداشتم و رو بهش گفتم:

- میشه حرفهاتون رو همین جا بگید، من باید قبل هش تخونمون باشم.

اژین نگاهی به ساعت مچیش انداخت و رو به من گفت:

- تا هشت، یک ساعت وقت هست!

و بعد به در اشاره کرد و گفت:

- بفرما!

جلوتر از او حرکت کردم و با هم س مت ماش ینش رف تیمکه با تردید به در جلویی و عقب

نگاه میکردم. اژین با پوزخند رو به من گفت:

- گفتم که با جنس مونث کاری ندارم، پس واسم ادا نیا! و من تحت تاثیر کلامش، بدون حرف دیگری کنارش رو صندلی جلو نشستم و اژین

ح رکت ک رد. ماش ین بع د از طی مس افتی، جل وی در رستوران ایستاد و اژین بعد اینکه

ماشین رو پارک کرد پیاده شد و من مثل جوجه ای پش تسرش حرکت میکردم. چند

تقه به در زد که در باز شد و سپهر با اخن ده س مت اژیناومد، ولی با دیدن من خندش

محو شد و با تعجب نگاهم کرد؛ وقتی اژین نگ اه متعجبسپهر رو دید، رو به سپهر گفت:

- خانم رویان اومده بودند واسه تشکر قضیه اون شب کهبا من اومد از تو هم قدردانیکنه!

از خجالت داشتم آب میشدم، چون واقعا یادم رفته بود کهبه طور رسمی پیام و از هر

دوش ون تش کر کنم؛ چه خ وب که اژین گفت. با لبخن دکمجونی رو به سپهر گفتم:

- واقعا خیلی ممنونم ازتون؛ اگه شماها نبودید. ...

سپهر میان کلامم پرید و گفت:

- شما مدیون اژینید، من کاری نکردم.

بعدش هم به رستوران اشاره کرد و رو به اژین گفت:

- داداش، چطور شده؟

و اژین با نگاه تحسیناًمیزی اطراف را نگاه کرد و گفت:

- کارت حرف نداره!

ب ا ص دای موب ایلم دس ت ت و کیفم ک ردم و نگ اهی ب هصفحههاش انداختم که دیدم پیامی

برام اومده و ب ا ب ازکردن پی ام، اس م س الار رو دی دم کهنوشته بود:

- من دم درت ونم، ده دقیقه ای ب یرون ب اش؛ چ ون نی ایبیرون من میام تو!

داشتم از ت رس پس میافت ادم، اون دیوون ه داش ت چیک ارمیکرد؟ سریع شمارش روگرفتم که با اولین بوق جواب داد- زود بیا دم در.

با عصبانیت داد کشیدم و رو بهش غریدم:

- کثافت، چی از جونم میخوای؟ اصلا ب ا چ ه رویی بهمیگی میخوای من رو بینی؟

- ب بین آه و، بای دی ه چیزه ایی رو بهت بگم؛ بای د ب هحرفهام گوش کنی.

دستم مشت شد و با ص دایی که نمیتوانس تم کن ترلش کنم، گفتم:

- من نمیخوام ن ه ب بینمت، ن ه باه ات ح رف ب زنم، پسگمشو برو از جلوی در خونه ما.

سالار خنده عصبانی سر داد و گفت:

- پس خودت خواستی؛ الان زنگ درتون رو میزنم، اینهمسایتون هم داره از فضولی میترکه اونقدر توی ماشین رو نگاه کرد.

داشت تم از ت رس س کته میک ردم؛ همین هم مون ده زیب افضوله فردا همه جا رو پر کنه از شایعه. صدایم رنگ التماس به خودش گرفت و گفتم:

- به خدا خونه نیستم، از جلو خون ه م ا هم ب رو؛ ت ا الانهم با اون ماشینت زیادی تابلو کردی، تو رو جون عزیزت برو از جلو خونه.

سالار پوزخندی زد و گفت:

- گاگول فرضم کردی؟ زودباش بیا پایین.

داشت اشکم در میاومد، یا خدا چیکار کنم؟

اژین و س پهر داشت تند با ا احم نگ اهم میکردن د که رو ب هسالار گفتم:

- به خدا خونه نیستم سالار.

سالار با صدای بلند داد زد:

- من پیاده شدم.

موبایل رو اژین یهو از دس تم کش ید و ب ا ص دایی که از عصبانیت دو رگه شده بود گفت:

- سالار راد، آهو پیش منه!
و من با چشم های گرد شده پ ر از س وال و بهت زل زد مبه مرد روبهر ویم که داشت جورید یگر مرا مینگریست.
- به اژین نگاه کردم که رو به سالار گفت:
- بین سالار راد، داد و بیداد الکی راه ننداز، گندهتر از دهننت حرف نزن، آهو رو میخوای بینی، باید در حضور من بینیش.
نمیدونم سالار چی گفت که اژین با نیشخند گفت:
- همه کارشم، به تو چه!
و بعد قطع ک رد و ب دون توج ه ب ه بهت من و س پهر، از دسته کیفم گرفت و من رو سمت اتاقش برد که سپهر با تعجب از اژین پرسید:
- اژین داری چیکار میکنی؟
ولی اژین بدون اینکه جواب س پهر رو ب ده، در ات اق روبست و رو به من گفت:
- بقیه حرفهام رو بشنو که به دردت میخوره.
و بع د روی ص ندیش نشس ت و هم انطور که نگ اهممیکرد، گفت:
- کمکت میکنم ب رای همیشه ه از ش ر این ی ارو س الار خلاص بشی، حتی نتونه با تهدیدهاش بهت آسیب برسونه؛ ولی ت و هم بای د ب ه ازاشیه کاری برام انجام بدی.

و بعد با نیشخند اضافه کرد:

- هیچ گربهای که محض رضای خدا موش نمیگیره!

و بعد بلند شد و سمت منی که از حرفهایش چیزی سر درنمیآوردم اومد و روبهرومایستاد:

- آهو رویان، کمکم میکنی تا کمکت کنم؟

به چشم های سیاهش نگاه کردم که در گ رفتن ج واب بهمچشم دوخته بود و من بالاخره بعد هزار بار جون کردن، گفتم:

- منظورت از کمک چیه؟

اژین ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- نه خوشم اومد، معلومه چشم بسته هیچوقت نمیگی ن ه!

خب، باید زنم بشی!

انق در محکم گفتم چی؟ که فک ر کنم دیواره ای ات اقلرزیدن؛ اصلا نمیتوانستم این مرد

را بفهمم، این مرد دنبال چی بود؟ با لبهایی که ناخودآگ اهیوزخند بر روی آن نقشبست گفتم:

- شما مردها فقط دنبال منفعت خودتونید، به هیچ زنی همفکر نمیکنید. آقای اژین

رضانی، تو هم یکی هستی مثل سالار، میدونی فرقت بااون چیه؟ اون با زور

میخواست به خواستش برسه، و تو با معامله؛ حالم ازتونبهم میخوره.

سمت در برگشتم، دستم به دستگیره نرسیده گفتم:

- خ انم آه و روی ان، می دونی اگ ه پ ات رو از این ات اقبیرون بذاری چی میشه؟
وانگار کاملا پشت س رم ب ود و اگ ه برمیگش تم ص ورتمکاملا مماس صورتش بود.
- نه نمیدونی، یه بچه نوزده س اله چی میدون ه از س الارراد؟
از بازوم گرفت و من رو سمت خ ودش چرخون د و م نیکه نگاهم رو به یقش دوخته بودم
و قص د نداش تم نگ اهش کنم، ب ا گفتن نگ اهم کن، وادارمکرد تا نگاهش کنم و ادامه داد:
- با آبروت بازی میکنه؛ به پدرت میگه، پدري که بفهمهباهاات بد تا میکنه، دو روزه نیست و نابودت میکن ه، می دونی که باب ات زی ادی روتحساسه!
دستم را ناخودآگاه روی سینه ستبرش گذاش تم و ب ه عقبهش دادم و گفتم:
- برو عقب!
- و اژین ب دون هیچ ح رفی از من فاص له گ رفت. من ب اصدایی که کمی میلرزید پرسیدم:
- بابای من رو از کجا میشناسی؟ از کجا میدونی رو منحساسه؟
اژین سرخوش خندید و رو به من گفت:
- چته تو؟ چقدر هم زود میترسی! گفتم که من ب ا جنسمونث کاری ندارم، اگه نفهمیدی بفهم که من باهاات کاری ندارم، فق ط بهم اعتم ادکن و بذار کمکت کنم.

- خودت گفתי هیچ گربه ای بی دلیل م وش نمیگ یره؛ پسکار تو کمک به من نیست. اژین چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

- آره، ت و هم ب رای من منفعت داری که دوس ت ن دارمبگم؛ اوکی؟ پس نمیتونی چیزیبپرسی.

ک اش میتونس تم برگ ردم و در رو ب از کنم و از اینرستوران برم بیرون و اصلا فراموش کنم

من اژین رضانی رو امروز دیدم، اصلا ب ه کلی از ی ادبیرم که من چنین مردی میشناسم؛ ولی ب ا گن دی که من ت و ش رکت زدم و خ ودم هم اص لانمیتونم محیطش رو تحمل کنم، چه کنم؟ من جز همین مرد کسی رو ندارم که بهم کم ککنه، پس چاره‌های ندارم. داشتم با تردیدم کنار میرفتم و نمیدونستم چی بگم که خ ود اژیندوباره گفت:

- بین، نگ ران هیچی نب اش؛ من بع د از تم وم ش دن اینموضوع یه شناسنامه سفید تحویلت میدم با یه خونه به سمت که خ انوادت هم نت ونبتهت تحمیل کنن که باید با اونها زندگی کنی، پس نگران هیچی نباش!

تمام سلولهای بدنم داشتن فریاد میکشیدن و خ دا رو ص دامیکردن، واقعا اون بود که بای د راه درس ت رو بهم نش ون می داد. ی ه ط رفگندکاریم و سالار راد و پدرم، طرف دیگه ازدواج صوری که آخ رش ب ا شناس نامه س فید رقممیخوره؛ کدومش خوبه؟

با باز شدن در، کمی ب ه جل و پرت اب ش دم که س پهر روعصبانی دیدم که وارد اتاق شد و رو به اژین گفت:

- اژین میش ه بگی اینج اچ ه خ بره؟ این بچ ه ق رتی چیمیگه؟ یعنی چی تو و این

خانوم یه سرایی با هم دارید؟ دلعتی حرف بزن!

و سالار با عصبانیت سپهر رو کنار زد و با خشم غرید- از م وقتی که دی دمت پ ا ق دمت ب رام نحس ب ود اژینرمضانی؛ دست رو هرچی گذاشتم

از دس تش دادم، آخ ه ت و چی میخ وای عوض ی، چیمیخوای؟

و بعد سمت من اومد و رو به من با خشم غرید:

- من الاغ یه اشتباهی ک ردم، ولی ت و آه و، ح ق ن داریدورم بزنی؛ من دوست دارم،

میفهمی؟ دوست دارم، می دونم ک ارم اش تباه ب ود، می دونمگند زدم، ذهنیت تو رو

نسبت به خودم خدشهدار کردم؛ ولی یه فرصت دیگه بهمیده به خدا جبران میکنم،

پس با من بیا به حرفهام گوش کن بعد قضاوت کن.

و بعد هر چی التماس بود تو چشم هایش ریخت و رو ب همن گفت:

- خب؟

به اژین نگ اه ک ردم که ب ا خش م داش ت نگ اهم میک رد وچیزی نگفت. خواستم سمت

در

برم که سالار بازویم را اسیر دست خودش ک رد که یه واژین با داد غرید:

- عوضی، دست به ناموس من نزن!
و من دلم با این جمله هری ریخت پایین که دوباره ب ا دادگفت:
- دست به زن من نزن!
سپهر با شک گفت:
- چی؟
سالار هم نیشخندی حواله اژین کرد و گفت:
- ناموست، زنت؟ و بعد بلند خندید و گفت:
- اژین رضانی، نحن دون من روت و روخ دا؛ ملت کهمیگن....
و بعد زبانش را گاز گرفت تا نخندد و انگار داشت با اینحرفها تفریح میکرد که ادامهداد:
- میدونی چیا میگن، میگن مشکل داری!
س پهر ب ا این حرف س مت س الار حمله ور شد و ب ا دادگفت:
- هوی عوضی، حرف دهنتم رو بفهم.
و سالار همچون دیوانهای بلند خندید و می و ن خن ده ه ایبریدههاش گفت:
- اصلا تو حسی به زنها مگه داری؟ حالا زنم زنم میکنهناکس. آهو از کی شده زنت؟
سپهر با سالار حلقاًویز شد که اژین با داد گفت:

- ولش کن سپهر!

دست سپهر که مش ت ش ده ب ود ت ا بکوب د روی ص ورتسالار پایین آمد که اژین با پوزخند و نگاه پر از پیروزی گفت:

- از پریشب به اینور زنه!

سپهر ب ا ناب اوری داشت اژین رو نگ اه میک رد و انگ ارهضم این موضوع برایش غیرقابل

باور بود و منی که رنگم با گوجه ف رنگی یکی ش ده ب ود و نمیتونستم چیزی بگم. سالاری که چشم هایش دودو میزد و با ناباوری نگاهم میکرد.

فضا در خلسه ترسناکی فرو رفته ب ود و س الار ب ا چش مهایی که کاسه خون شده بود، من رو مینگریست و سرش رو به معنی نفی تک ان می داد و میگفت:

- دروغه، اینها همش دروغه!

و بعد انگار که منتظر بود تا من داد و بیداد راه بن دازم و بگم اژین رضانی چرت نگو؛

ولی وقتی سکوت من رو دید، مثل دیوونه ها سمت اژینحمله کرد و مشت محکمی به

صورتش زد که من از ت رس جیغی کش یدم و لب خ و نیاژین رو دیدم. سالار یقه اژین

رو محکم گرفته بود و با صدای بغضدارش هی میگفت:

- اژین ت و اه ل اینج ور کثافتکاریه انیس تی، باش ه ت و بردی، ولی بگو که دروغه؛ تو با آهو... .

و انگار سخت بود گفتن ادامه حرفش. اژین پوزخندی زدو با عصبانیت دستهای سالار را از یقه‌اش جدا کرد و با تمسخر گفت:

- چرا، با آهو بودم... و مثل توی عوضی ب ازور نب و دکارم، صیغه محرمیت خوندمینمون و بعدشم که... .

به سمت من نگاهی انداخت که داشتم از ت رس و خج التمیلرزیدم، حتی نمیتوانستم ب ه س پهری که همانج ا خش ک ش ده ب ود و من رو نگ اهمیکرد، نگاهی بیاندازم و بگم به خدا دروغه، حرفهای دوستت پوچه، من مجبورم!

ولی در عوض تنها مثل کسی که سردش باشد، میلرزی دمو حس میکردم الان است که از حال بروم. اژین رو به من ادامه داد:

- آهو، بگو که دوستم داری و خودت هم خواستی!

سالار رنگش تیره‌تر شده بود و حس میک ردم الان است که سخته کند. سالار با چشم‌هایی که نم اشک در آن خودنم ایی میک رد، منتظ رزل زده بود به دهان من و فقط خدا خدا میک رد که بگم دروغ میگ ه. چن د ق دم ب ا پاه ایلرزان سمتم آمد و با لب‌هاییکه به کبودی میزد، رو به من گفت:

- به خاطر این بود که به من میگفتی نه؟ به خاطر اژینرمضانی بود که وقتی اون همه گل ب رات میفرس تادم بهش بیتوج ه ب ودی و میان داختیسلل آشغال و با عصبانیتمیگفتی وقیحم؟

با گریه خندید که دلم حس کردم شکست، حس ک ردم منم مثل سالار شکستم؛ من چم شده بود؟ سالار با چشم م ه ای اش کیش زل زد ب همن و گفت:

- آهو، من رو شکستی، آهو میدونم اشتباه کردم، ولی منمیخواستم به هر نحوی شده پیش خودم نگهت دارم؛ ولی تو... .

دستش رو مشت کرد و با پاهایی که ت وان نگ ه داش تنشرو نداشت، سلانه سلانه از اتاق خارج ش د. نمی دانم از ش وک حرفه ای اژین ب ودی انگاه پر از بغض و نگرانی سالار که یهو با هقهق قطره های اشکم همچون سیلاب صورتمرو پر کردند، من چیکار کرده بودم؟ کاش میتونستم بگم سالار راد تو در حقم ب د ک ردی، ولیمن قبلا بیشتر بدی بهت ک ردم، همیشه ه خ وردت ک ردم و فق ط بهم خندی دی، وحالا... . دستانم میلرزید و آخرش سقوط کردم روی زمین و فقط گریه بود که دل سوخته وپر از دردم را تسکین میداد.

فلش بک به گذشته

ب ا ح رص نگ اهی ب ه گله ای رز روی م یزم ان داختم؛ گللهایی که در حین زیباییشان عذابم

میدادن و بعد چهره سالار راد که با لبخند نگاهم میکرد. با عصبانیت از پشت میز بلند شدم و رو بهش با کم ترین صدا غریدم:

- آقای راد، این کارها یعنی چی؟ به خدا من اینج ا آب رودارم؛ اصلا منظور تون رونمیفهمم!

سالار لبخند پر انرژی زد و گفت:

- فقط یه آره بگو، به خدا دنیا رو به پات میریزم آهو.

با حرص دستم رو به مقنهام کش یدم و س پس گله ا را ب اعصابیت درون سطل آشغالپرت کردم و با تحکم گفتم:

- به خدا یه ب ار دیگ ه از این کاره ا بکنی د، ب ه پ درتونحتما میگم.

و از کنارش گذاشتم. از شرکت بیرون زده بودم و سالار راد آهسته پشت سرم قدم برمیداشت و تعقیب میکرد. شده بود کار هر روزش و بهجای اینکه من دلباختهاشباشوم، بیشتر متنفر میشدم ازش.

یادم نمیره وقتی صبح داشتم با بیحوصلگی ت وی خیاب انقدم میزدم، پسر گل فروشی

نزدیکم شد و یک شاخه گل رز بهم هدیه داد و من چق درذوق زده شدم. چند قدم

برنداشته، مرد مسنی با لبخند همین کار را کرد که ش اخدر آوردم و باز چند قدم نرفته

دوباره شاخه گل دیگری از سوی دخ تر ک وچکی؛ انق درعاشق گل رز بودم که فقط از

دستانشان می‌گرفتم و می‌بوییدم و لبخند نثارشان می‌کردم.

آخر سر رفک رکنم نزدی ک سیص د ش اخیه گ ل در دس تانمداشتم و وقتی سرم را بالا آوردم،

سالار را مقابلم دیدم که او هم با یک شاخه گل رز مقابلمایستاده بود و با لبخند

گرمش نگاهم می‌کرد؛ نمی‌دانم چرا حس شیرینی که داشتدر وجودم رخنه می‌کرد،

یکباره جایش رو به نفرت داد و من با ح رص تم ام گله ارا روی زمین انداختم و با

سرعت از کنارش گذشتم و فقط ص دایش را میش نیدم کهصدایم میزد.

آن روز کمی دیرتر به شرکت رسیدم و یک راست سمتاتاق شیرین و شقایق رفتم که

آق ا ه اتف س رایدارمان ب ا فنج ان قه ون وارد ش د و بع د گذاشتن فنجانهای دخترها، وقتی

فنج ان م را روی م یز گذاشت، قل بی رویش خودنم ایبمی‌کرد که دخترها یکباره سوت

کشیدند و آق ا ه اتف ب ا خن ده ات اق را ت رک ک رد؛ دیگ رانقدر عصبانی بودم که

حسمی‌کردم از عصبانیت سکنه می‌کنم.

از روی صندلیم بلند شدم و ب دون توج ه ب ه ص دا ک ردنشقایق، در اتاق رو باز کردم که

س الار را دوب اره روبه رویم دی دم که ب البخن د نگ اهممی‌کرد؛ ولی من با بیرحمی

سیلیای

روی صورتش نواختم و با حرص گفتم:

- ازت متنفرم، متنفر.

و من نفهمیدم که آن روز بین آن هم ه کارمن د که قبلاہ اپچ پچها و شایعه هایی را که در ش رکت راه انداخت ه بودن د و از ارتب اط من و س الارمیگفتن، چطور خوردش کردم وشکستمش و از کنارش گذاشتم.

***حال

و الان در اتاق اژین رضانی من دوباره پ وچش ک ردم، در حالی که میدانستم سالار از مدتها پیش دوس تم دارد و وق تی لبه ای کب ودش را دی دم، یقین پیدا کردم که بازهم شکستمش.

ب اران ب ا ب ایرحمی خ ودش را مانن د ش لاق روی س ر و صورت سالار میزد و سالار نای راه

رفتن نداشت؛ دخ تری که عاش قش ش ده ب ود، چ ه ب ایبرحمی دوباره از آسمون به زمین

کشوندش، ولی باز هم هر چق در که فک ر میک رد، ب اورنمیکرد آهو چنین کاری کرده باش د؛ امک ان نداشت ت آه و روی ان، دخ تر مجی د روی ان، چنین کاری کند! قبل از آنکه بخواهد به آهو پیشنهاد بدهد، کاملا تحقیق کرده بود؛ آه واز خانواده سطح متوسطی بود، ولی کسی نبود که یک شب را... .

نفس عمیقی کشید و کلافه دستش را میون موهایش ب رد؛ داشت دیوانه میشد. سالار از موقعی که آهو را دیده بود، عاشقش ش ده ب ود؛ عاش قخنده های گرمش و حالا اژین

رمضانی با بیرحمی میگفت آه وی س الار، متعل ق ب ه اواست. خنده های هیستیریک سر میداد و می ون خن ده ه ایش، اش ک م یریخت؛ س الارانقدر عاشق آهو بود که حتی میخواست با دستدرازی هم که شده، او را پیش خود نگ هدارد؛ ولی نمیدانست کسی که علاقهای به او ندارد حتی دست و پایش را زنج یر همکند، باز میرود! دستانش میلرزید و به سختی نفس میکشید؛ انقدر زیر باران مان دهبود که هر کسی او را میدید، بیشک میگفت این پسر دیوانه است!

چند بار به پشت سرش نگاه کرد و چشم ه ایش را ب ه دررستوران دوخت تا فقط آهوداد بزند و بگوید:

- یه بازی بود.

ولی انگار واقعیت داشت، چون آه و اه ل س کوت نب ود، اگر حرفهای اژین راست نبود حتما س کوت نمیک رد. س وار ماش ین م دل ب الایش ش د وبدون اینکه بخاری را روشن کند، باز هم همانجا در انتظار آهو نشست.

چند دقیقه بعد، آهو با شانه ه ای افت اده و ص ورت پ ر ازاشک از رستوران بیرون زد و سالار خواست صدایش بزند که اژین را پشت سرش دی دکه داشت به زور کاپشنش را به تن آهو میکرد؛ آهو همچون مرده متحرکی ایستاده بودو نگاهش میکرد و اژین وقتی که س الار را دی د که در چن د م تریش ب ه آنه ازلزده، آهوایی را که اشکهایش

قصه خشک شدن نداشت را در حصار آغوشش گرفت و بدون توجه به آهویی که داشت دست و پا میزد تا آره ایش کن د، چن د ثانی ه ب ه آنحالت ماند و دید چشم های رنگ باخته سالار را و اژین همین را میخواست؛ خ وردشدن سالار راد را، پسر مغروری که بهتر از همه از عشق او به آهو خبر داشت و آخ رشهم ضربهاش را زد.

از م اجرای ک ورس ب ه این ور ب اش کایت س الار از رستوران اژین، اژین چرک کینه را در دلش داشت و از دست این پس ر که چن د س الی هم از او کوچکتر بود، عجیب عاصی شده بود، عصبی بود از پسری که تمام پول و مغروریتش ب ه خاطر ثروت پدرش است و به آنها مین ازد و در کن ار آن عاشق دختریس ت که حاض راست جانش را به او بدهد تا کنارش باشد، اینها را از کارمن دهای ش رکت و ب ا چن د تا تراول صد تومانی از زیر زبان هاتف سرایدار شرکت پدر سالار فهمیده بود.

از آن روز خواست ک اری ب اس الار راد بکن د که مغروریتش را بشکنند و از بین ببرد و برای همیشه ح تی نتوان د ب اش انه ه ای ص اف راه ب رود، چ هبرسد که بخندد و خوشحال باشد.

س الار نگ اهش را از اژین و آه و ب ه زور گ رفت و ب اسرعت از آنجا گذشت؛ آهو با تشر

رو

به اژین که داشت بدون حس نگاهش میکرد، نگاه ک رد و گفت:

- توی عوضی، به چه حقی به من دست زدی؟

و بعد کاپش ن اژین را با ح رص در آورد و روی زمین انداخت و با سرعت از آنجا دور شد.

به اندازه‌ی کافی امروز چیزهایی شنیده بود که دوس تداشت هم‌همشان خواب باشد؛

اصلاً کاش پدرش می‌فهمید، چه میشد مگر؟ آخرش کت کبود و یک ازدواج اجباری؛

ولی وقتی صورت کبود س الارجل وی چشم‌هایش نقش‌میبست، دوست داشت نفسش

برای همیشه برود و دیگر زنده نباشد.

او م رتکب گناه بزرگی شنیده بود، م رتکب ج رمی کهنابخشودنیست، او دل سالار را

شکسته بود، از قبلها پیش، پیش کارمندهای شرکت س کپیه پولش کرده بود و حتی

آن شب وحشتناکی که سالار برایش هم ساخته بود، ی کسوم بدیهای آهو نبود! باران

تمام لباسش را خیس کرده بود و وقتی جلوی خانه‌اش انرسید، بدو بدو سمت ساختمانشان رفت.

نیم ساعت هم تاخیر داشت و حتماً با پدرش ی ک دع وایحسابی خواهد داشت؛ وقتی

کلی در قفل چرخان د و وارد خانه شد، م ادرششکوفه، با دیدن سر و وضع آهو، یا

خدایی گفت و با پتو سمتش رفت و زیر لب غر میزد: - دختر تو آدم نمیشی آخه، آدم زیر این

بارون پیاده میره اینور اونور؟ تو آخرش منرو میکشی.

و با دیدن پدرم، به خاطر ترس دندانهایم شروع کردن و بهم خوردن. پدرم هم انگار

بیشتر از دیر آمدنم نگران حالم ش د که رو ب ه م ادرم ب اتشر گفت:

- شکوفه، این بچ ه از دست رفت، زود ب برش زی ر آبگرم تو حموم.

مادرم دستم را گرفت و مرا به حمام برد و آب گرم وقتیه تنم خورد، بدنم گرم شد. روبه مامانم گفتم:

- مامان میشه بری بیرون؟

مادرم چشم هایش را جمع کرد و گفت:

- من تو بچگی میشستم، الان از من خجالت میکشی؟ زود لباست رو در بیاربینم.
با تحکم گفتم:

- مامان!

مامانم با لبخند بیرون رفت و من همانجا زیر آب ایس تادمو باز هم زار زدم و دستبردار نبودم.

آخر سر با تقهای که مادرم به در زد، شیر آب را بستم وبعد از پوشیدن لباسهایم

بیرون رفتم که بابام رو دیدم که با ی ک فنجان چ ایی ب هدست سمتم اومد و گفت:

- این رو بخور یکم گرم شی.

و بعد رو به مامانم گفتم:

- امسال که اینجور معلومه هوا زودتر داره سرد میشه، باید چند روز دیگه شوفاژهارو روشن کنیم.

بعد مادرم پتویی روی من انداخت و کنار پدرم روی مبلنشستم؛ با دیدن چشم هایسرخم، پدرم با تعجب گفت:

- آهو بابا، چشمات چرا اینقدر قرمزن؟

لبم را زیر دندان کشیدم تا اشکهایم نریزد و بعد با عجل هچاییام را سرکشیدم کهزبانم سوخت! رو به پدرم گفتم:

- بابا شامپو رفته تو چشمم.

دیگر چیزی نگفت و در سکوت کنار هم نشسته بودیم.

***سالار

از ماشین پیاده شدم و ب دون توج ه ب ه س ر و وض عم کهمثل موش آب کشیده شده بودم،

سمت خونه رفتم. مستخدممان با دیدنم به سمت دوی د و ب ادستپاچگی گفت:

- آقا چی شده؟

و بعد مادرم که بالای پله ها ایستاده بود، نگاهش ب ه منافتاد و با عجله خودش را بهمین رساند. با ترس گفت:

- چیشده سالار؟ این چه سر و وضعیه؟ رو به اکرم، خدمتکارمون با

داد گفت: - برو برای سالار لباس و شیر داغ بیار، زود باش!

اکرم با سرعت به بالا رفت و با یک دست لباس و حول هبرگشت و مادرم مرا وادار کرد

تا لباسهایم را عوض کنم و من رو کنارش ومینه نشاند وشیر داغ را هم مجبور کرد تا

آخر بخورم. به تمام کارهای من که در سکوت و آرامشانجام میدادم، نگاه میکرد و

حس مادرانه اش انگار هی بهش گوش زد میکرد س الارامروز داغون شده، سالار از

دسترفته!

کن ارم نشست و دس تش را روی ص ورتم گذاشت و ب ابغض مادرانه گفت:

- سوری فدات بشه سالار، چی شده مامان جان؟

و من با چشمه ایی که میدانس تم رگه ه ای خ ون در آناست، نگاهش کردم و چیزینگفتم.

دوباره سوالش را پرسید:

- سالار، دارم سخته میکنم ها؛ چی شده آخه؟

و من بدون اینکه حرفی بزنم، بلند شدم و با گفتن «ح المخوبه سوری جون»، به سمت

ات اقم رفتم و بع د پلی ک ردن آهن گ غمگی نی روی تختمنشستم و سرما وجودم رو پر

کرد. داش تم میلرزی دم و این بع نی از ف ردا بای دت و تختخواب بمونم، ولی صحنه در

بغلگرفتن آهو، اون هم توسط اژین، داشت نابودم میکرد دوست داشتم با دستهاماژین رو

خفesh کنم.

***اژین

نگاه پر از سوال سپهر که به من دوخته شده بود را بدون جواب گذاشتم و رو بهش گفتم:

- از شنبه رستوران به کار میافته ها؛ س پهر ت ا پنجش نبهکارهای دیزاین جدید تمومبشه.

خواستم از کنارش بگ ذرم که س پهر ب ازویم را گ رفت وگفت:

- میشه بگی این نمایش چی ب ود که راه انداخت ه ب ودی؟ من توضیح میخوام! ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- کدوم نمایش؟

سپهر کلافه بازدمش را بیرون فرستاد و گفت:

- اژین من رو سیاه نکن، من خ ودم گنجش ک رو رن گمیکنم جای قناری میفروشم؛ چی تو اون کلته؟

من سرخوش خندیدم و گفتم:

- چی میگی سپهر، من نمیتونم ازدواج کنم؟ بهم نییاد؟

سپهر طولانی و پر از حرف نگاهم کرد و با لبخند تلخیگفت:

- چرا بهت میاد؛ ولی تو اهل ازدواج نیستی، اصلا اه لدوست داشتن زن جماعتنیستی، اون هم بعد طناز!

با شنیدن اسم طناز، خون در رگهایم یخ بست. باز امروز خط قرمز را رد کرده بودم و آهو را در آغوش گرفته بودم، به خاطر اینکه دل س الاررا بیشتر بسوزانم، من داشتمچیکار میکردم؟

بدون حرف از کنار سپهر گذاش تم و ب ا برداش تن س ویچماشین، داشتم از رستوران بیرونمیرفتم که باز سپهر صدایم زد:

- اژین.

و من همانجا ایس تاده، ب دون اینکه برگ ردم و بهش نگ اهکنم، گفتم:

- بین س پهر، نمایش ی در ک ار نیست؛ من و آه و ب دوناینکه گناه کنیم، با خوندن ص یغه، میش نوی؟ مح رم ب ودیم ب ا هم، اون هم من پ اشوایسادم و تا ده روز دیگه عقدش

میکنم؛ هیچ نمایشی هم در کار نیست و نخواهد بود.

و با قدمهای استوار از رستوران بیرون زدم.

باران هنوز میبارید و من به این فکر میکردم که کس ینباید از صوری بودن موضوعخبردار شود، نباید!

سوار ماشینم شدم و به آپارتمانم رسیدم و با خس تگی بع دتعویض لباسهایم، چشم

بستم؛ ولی تصویر چشم های گری ان آه و جل وی چش مانمنقش میبست و نمیتوانستم
 بخوابم؛ نکنه اون هم س الار رو دوست داشت و همشناز دخترونه بود؟ با این فکر که
 اگه راست باشه و آهواز حرفی که بینم ون زده ش ده پ افس بکشد، مثل برق گرفتگی
 بلند شدم و بعد نگاه به ساعت، به مادرم زنگ زدم که ب اومین بوق برداشت. انگار
 منتظر تماس من بود که با صدای دلخور گفت:

- الهی فدات شم اژین جانم، چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟ امروز برات پیغام هم
 گذاشتم، باید الان زنگ بزنی مادر؟

به بیفکری خودم لعنتی فرستادم و سعی ک ردم دلخ وریشرا رفع کنم، به خاطر همینگفتم:

- ش رنمدم به خ دا، این روزه ا یکم س رم ش لوغه، بع دبرگشتم هم از مهاباد اونقدر
 اینجاکارها بهم ریخت که اصلا وقت نشد.
 و بعد با هیجان ساختگی رو به مادرم گفتم:

- راستی دایه، تو عروس جدید نمیخوای؟ مادرم لحظهای سکوت کرد و سپس با ذوق
 گفت:

- اژین، مادر کسی رو زیر سر داری؟ بگو تا خودم بر مبرات خواستگاریش!

لبخند تلخی روی صورتم نقش بست و دلم خواست ک اشچند سال پیش بود و این
 جمله را همین گونه با ذوق ب رای خواستگاری از طن ازمیگفت؛ ولی الان میخواهم یه

نم ایش راه بن دازم و بش ینم و از دی دنش ل ذت ب برم. منهمانطور با پوزخندی که رویلبم بود، گفتم:

- آره مامان، از یکی خوشم اومده، اسمش آهوی ه، دخ تر خوبی هم هست، از یه خانواده خوب، مادرش اصالتا ترکه و پدرش کرد سنج، خانوادها اصالتی هستند. اگه میشه با بابا ص حبت کن تا هفت ه بع د بی ان ته ران ب ریم ب رایخواستگاری.
م ادرم از خوش حالی زب انش گرفت ه ب ود و نمیتوانس تجملهاش را کامل بیان کند. آخرسر با اشک شوق گفت:

- وای خدا، چه زود حاجتم رو داد! به خدا اژین دارم از خوشحالی بال درمیارم.
من س کوت ک رده ب ودم و داش تم ب ه حرفه ایش گ وشمیکردم که ادامه داد:

- من باید برم این حرف رو به همه بگم اژین مادر، فعلاخدافظ.
و گوشی قطع شد. لبخن دی که روی لبم ب ود، انق در تلخبود که حالم را از خودم بهم م یزد؛ ولی استارت اول نم ایش رو زده ب ودم و بای دت اتهش میرفتم. پیامی به شماره آه و که ب ه لطف س رایدارش رکت گ یر آورده ب ودم، فرستادم و شماره خونشون رو خواستم

که جوابی از آهو نگرفتم. چندبار زنگ زدم، ولی ج وابمرو نداد و هر دفعه صدای مشترک م ورد نظر ج واب نمیده د، لطف ابع دا تم اس بگیری د رامیشنیدم و عصیتر میشدم.

ب دون اینکه بخ و ابم، زل زدم و ب ه عکس های طن از وزیرلب برای خودم تکرار کردم:

- طناز، با رفتنت داغون شدم!

***آهو

صبح انقدر ب دنم درد میک رد که ت وان راه رفتن نداش تم، ولی با هر جون کندن بود بلند

شدم و با دیدن شماره ناشناسی که چند بار بهم زن گ زده بود و پیامی برام فرستاده

بود، با کنجاوی پیامش را خوندم که نوشته بود:

- شماره خونتون رو بفرست.

چند بار پی امش را خوان دم و چ یزی نفهمی دم، ب ه خ اطرهمین دکمه تماس را زدم که

ص دای اژین را در مرحله اول ش ناختم؛ انق در ب اعصابیت گفت «میشه بگی

جنابعالی کجا بودی؟» که از ترس غالب تهی کردم؛ ولیدر جلد آهوی قبلها رفتم،

آهوایی که تو حرف کم نمیآورد و جوابش رو دادم:

- ببخش ید، ی ادم نب ود ام روز آم اده ب اش ب ودم و نبای دمیخواییدم.

اژین سکوت کرد و سپس گفت:

- زود شماره تلفنتون رو ب ده که میخ وام ب دم مام انم ب هخونتون زنگ بزنه.

ولی من انقدر تا صبح فکر ک رده ب ودم که حس میک ردمبه ریسکش نمیارزد؛ ولی از

لای در باز صحبت پدرم را ش نیدم که داشت ت ب ه م ادرممیگفت قرار خواستگاری را بذارد

و من این ازدواج اجب اری که پ درم ه مص لحت تعب یر کرده بود را نمیخواستم، پس با آنکه موافق نبودم ولی شماره را دادم و بعد هم تم اس روقطع کردم.

ب ا کرخ تی و بیح الی از تخت پ ایین ام دم و از ات اقمیخواستم خارج بشم که موبایلم در دس تم لرزی د و بع دش هم پی ام اژین که گفت ه ب ود ب امدارم در مورد این موضوع حرف

ب زنم و چ ه س خت ب ود بع د از اون هم ه پافش اری رویازدواج نکردن، برم و به مادرم بگم

میخوام ازدواج کنم، اون هم چه ازدواجی! از اتاق خارجشدم که پدرم را حاضر و آماده دیدم که داشت سرکارش میرفت و سرخوش پیش ونیام روبوسید و گفت:

- دختر من عاقله و بهترین تصمیمها رو میگیره.

و از خونه خارج شد. وارد آشپزخانه شدم که دیدم م ادرمدارد چایی میریزد و با دیدنم ص بح بهخ یری گفت و ظ رف املت را جل ویم گذاش ت و گفت:

- بخ ورم ادر، این هم ه ک ار میک نی ش دی پوس ت واستخوان، یکم هم به فکر خودتباش!

و بعد صندلی را عقب کشید و وقتی دی د لب ب ه ص بحانهنمیزنم، برایم لقمه گرفت و به زور وادارم کرد چند لقمه بخورم و وق تی آخ ر س رچاییم را سرکشیدم و خواستم بلند شوم، مادرم دستم را در دستش گرفت و گفت:

- آهو؟

سمتش نگاه کردم که ادامه داد:

- دخترم، پدرت گفت که باهات حرف بزنم.

راستیتش، دوست بابات آقا حمی د، گفت ه ب ه ط و ر رس میبیا ن خواستگاری و حداقل

اج از ه ب دی چن دبار ب ا این آق ا میثم ب ری و بی ای ش ایدمهرش به دلت افتاد.

گوشه چشمم چین خ ورد و ت وی دلم ه ح رف پ درم کهگفت دختر عاقلی هستم دهن

کجی ک ردم؛ مگ ه ت و چ ارچوب ق وانین پ درم ب ود کهدخترش با مردی برای شناخت

بیشتر

رفت و آم د کن د و آخ ر س ر هم بگوی د ن ه؟ یکب ار هم ب اطرف بروی بیرون، باید

جواب

مثبت هم بهش ب دی! م ادرم دس ت س ردم را بیش تر دردستان گرمش فشرده و گفت:

- آهوم ادر، میثم پس ر ب دی نیست ت که، س ر ب ه زی ر ونجیبه، از همه مهمتر

خانوادهشرو میشناسیم و میدونیم اصل و نصبشون کیه... .

میون حرف مادرم پریدم و گفتم:

- مام ان، من هم میخ وام ی ه چ یزی بگم که نمی دونمواکنشتون چیه.

مادرم در سکوت چشم به دهان من دوخت و سپس گفت:

- مادر و دختر باید محرم راز هم باشن، بگو عروسکم!
- گلویم میسوخت و هر دفعه که ده ان ب از میک رد، قیاف هکبودشده سالار جلوی چشمم ظاهر میشد و قدرت تکلم رو از من میگ رفت، آخ ر س ربا هزاربار جون کندن گفتم:
- مامان، من اصلا کس دیگهای رو دوست دارم و به منگفته تا به شما بگم که برایخواستگاری میان!
- مادرم رنگ از رخس پرید و فکر کنم بهخ اطر برخ وردپدرم میترسید که گفت:
- هیچ معلوم هست چی میگی آهو؟!
- مادر من، حرف من کجاش واضح نبود؟ الان ش ما کهاصرار میکنید ازدواج کنم، من هم با کسی ازدواج میکنم که لااقل دوس ش دارم و نس بتبش حس دارم، این کجاشبده؟ م ادرم یکب اره یخ زد و مث ل ب ر ق گرفت ه ه ا خش کید وانگار حرف زدن سختش بود، ولیآخر سر گفت:
- آهو، میفهمی اگه باب ات بفهم ه که ای ه پس ر دوس تبودی و بدتر از اون به خاطر اونداری میثم هم رد میکنی، چیکار میکنه؟
- از پشت میز بلند شدم و همانطور که داشتم از آش پزخونهخارج میشدم، گفتم:
- مادر من، الان دیگه مثل قدیم نیس ت که ندی ده و چش مبسته و بدون اینکه به طرف

حس ی داش ته باش ی، بگی بل ه. گذش ت اون دوران، الاندوره تکنولوژی و عرصه ارتباطاته.

و همانطور ادامه دادم:

- من ش ماره خون ه رو دادم که زن گ ب زن و ق رارخواستگاری رو بذارن.

مادرم اینبار کمی خشمگین شد و با تشر رو به من گفت:

- تو خیلی بی جا کردی آهو، میفهمی بابات بفهمه پوستدوتامون رو هم میکنه؟ از

کی اینقدر سر خود شدی، فکر میکنی این پسرهایی که از خیابون و به قول تو با موبایلو نمیدونم این اینستی چی چی... .

به این جای حرفش که رسید، خندیدم و گفتم:

- مادر من، اینستاگرام!

که چشم غرهای بهم رفت و ادامه داد:

- ح الا ه رک وقت و زهرم اری، پی دا میش ن واس ه آدمپشتوانه میشن و میشن مردزنگی.

میون کلامش پریدم و گفتم:

- مام ان، این پسری که میگم اس مش اژین رمض انیه و فکر کنم کُ رد هم هست؛ یه

رستوران هم تو بهترین ج ای ته ران داره و اس م و رس مداره، پس میشه بهش تکیه کرد.

و باز خواستم از آشپزخانه بروم که مادرم دوباره گفت:

- فکر کنی کُ رده؟ مگه نمیشناسیش؟

دیگه داشت حوصلهم از این بحثی که خ و دم هم میدانس تمبیعقلترین تصمیمه و از روی نادانی دارم حرف م یزنم، بهم میخ ورد؛ پس اینب ارباعجله بیرون اومدم و همانطور که به اتاقم میرفتم، گفتم:

- مادر من، زنگ میزنن میفهمیم دیگه.

و بعد در رو بس تم و قف ل ک ردم، میدونس تم م ادرم رویقفل کردن در زیادی حساس است، ولی چیکار کنم که میخواستم کمی آرامش داش تهباشم. مادرم داشت غرغر میکرده و هی نص یحتم میکرده و من ی ه س ر ب ه فض ایمجازی و به قول مامانم اینستی چی چی ی ه س ر زدم. وارد پیچ اینس تای فیکم ش دم و پیامهایی که از طرف دوست مج ازیم اومده بود رو چ ک ک ردم، خیلی وقت بود کهباهش درد و دل نکرده بودم و الان میخواستم باهاش حرف بزنم، میخواستم با کسی که فک رمیکنه پسر م و اصلا من رو نمیشناسه، حرف بزنم تا کمی آروم بشم.

پس براش کلمه سلام را سند کردم که چن د دقیق ه بعد آنرا سین کرد و نوشت:

- به، دوست مجازی بیمعرفت، کجا بودی تو پسر؟ براش نوشتم:

- تو این چند روز اونقدر بلا سرم اوم ده که نمی دونم از کجا شروع کنم و بگم. برام شکلک تعجب فرستاد و گفت:

- مگه چی شده؟

و من نمیدونم تم چی بنویس م، من میخواستم از غم ره اشم نه اینکه یه داستان الکی سرهم کنم و تعریف کنم، پس براش نوشتم:

- بیخیال.

بعد اون هم نوشت:

- من باید برم، سرم شلوغه؛ بعدا حرف میزنیم.

بعد هم آف شد. ص فحه اص لیم رو ب از ک ردم و نمی دونم چرا ناخواسته دوست داشتم پیج سالار راد را پیدا کنم؛ فکر کنم ش یرین ف الوش ک ردهبود و من از فالورهای او پیداش ک ردم و وارد پیجش ش دم و عکس هایش را نگ اه ک ردم، چرا من دارم عکسهای سالار رو نگاه میکنم؟ با حرص گوشیم رو خاموش کردم و ش رو عکردم به لباس پوشیدن و بعدش مادرم رو دیدم که در خونه رو قف ل ک رد و ب دون تعجبمن گفت:

- حق نداری از خونه خارج شی.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

- یعنی چی؟

- همین که شنیدی!
- تلفن خون ه یکب اره زنگخ ورد و من و م ادرم ه ر دو زلزده بودیم و قصد برداشتن آن را نداشتیم؛ ولی مادرم به خودش آم د و تلفن رو برداش ت وبعد هم شروع کرد به حرف زدن. هی میگفت بله، حتما، منزل خودتونه، فق ط بذاری دمن با همسر م حرف بز نم؛ و به من چشم غره میرفت. آخر سر بع د قطع ک ردن تلفن، سرش را تکان داد و گفت:
- به خدا مجید دیوونه میشه!
- لبخند تلخی زدم و گفتم:
- کی بود؟
- مادرم ابروه اش رو ب ه منظ و ر یع نی ت و نمی دونی، ب الا انداخت و گفت:
- خ انواده همین پسری که ت و این گوش ی کوف تی پی دا کردی!
- و از کنارم گذشت، به دنبالش رفتم و گفتم:
- چی میگفتن؟
- اجازه میگرفتن بی ان ب رای خواستگاری که گفتم بای داو ل به بابات بگم.
- جلویش ایستادم و گفتم:
- مام ان، ت و که می دونی باب ا نمی ذاره بی ان ب رایخواستگاری!

مادرم مرا از جلو راهش کنار زد و گفت:

به خدا آهو، تو عقلت رو پ اک از دس ت دادی... م ادرپسر چون فارسی بلد نبود،

نتونست با من حرف بزنه و زنداداش پسره داشت ح رفمیزد، خودشون هم

شهرستانین و اهل مهاباد.

- خب باشن، چ ه عی بی داره؟ من همینج ا میم ونم، ک ارپسرشون تهرانه.

مادرم سرش را تکان داد و گفت:

- از دس ت زب ان ت و، من ب ا باب ات ح رف م یزنم؛ ولیخودت که میدونی حرفش
چیه.

و بعد به آشپزخونه رفت. با لرزیدن موبایلم تو دس تم، ب هاتاقم رفتم و در رو بستم و

سپس دکمه اتصال رو زدم که صدای اژین رو شنیدم کهگفت:

- مامانم زنگ زد خونتون.

خواستم بگم علی ک س لام بزرگ وار، ولی مث ل خ ودشجواب دادم:

آره زنگ زدن، ولی اگ ه خ انوادم قب ول نک ردن دیگ همعامله فسخ میشه ها، من بگم.

اژین با حرص خندید و گفت:

- نه بابا، چه زود هم جا زدی! باش ه پس، میخ وای ب رمپیش بابات از بدهیت به

شرکتاون یارو سالار بگم؟

چشم هایم را باز و بسته کردم و گفتم:

- تو این کار رو نمیکنی، شاید اصلا سالار پی پولش رودیگه نگرفت؛ میخوام برمباهش حرف بزنم.

اژین یکباره داد زد و گفت:

- بین دختر جون، تو یه حرفی زدی و باید پاش وایسی، بخوای دورم بزنی، من اینبار یه کاری میکنم سرت گیج بره و همینجور که دورمیزنی، بخوری زمین! پس باید تا آخرش باشی، سراغ اون پسر هم نمیری، فهمیدی؟ تماس را باحرص روی اژین قطع کردم و گفتم: چه غلطها، پرو!

گوشی تو دستم به ثانیه نکشیده لرزید؛ دکمه سبز رو که زدم اژین چنان دادی کشید که فکر کنم پرده گوشم پاره شد.

- بار اول و آخرت باشه که گوش یرو، روی من قطعمیکنی ها، آهو خانوم... نگي بعدانگفتی!

و بعد خودش بود که تماسش رو قطع کرد. همه رو برقمیگیره من رو چراغ نفتی! واقعا کجای من به یه آدم بالغ نوزده ساله عاقل میخوره که هر کی از کنارم رد می شه، میگه من میدونم تو عاقلی! من یه دیوونهم که قارار بیفتم دست یه آدم دیوونتر از خودم؛ یعنی واقعاً قارار چی بهش برس که روتصمیمش اینقدر مصممه و میخواد بامن ازدواج کنه؟ اون هم یه ازدواج صوری!

ولی من با ازدواج با اژین به آزادی اب دی نص بیم میش ه، چیزی که ندارم، به خونه و از اون مهمتر به شناسنامه سفید بدون هیچ خط و نش انی؛ ازدست میثم دیلاق سربهزیر هم خلاص میشم و میرم پی زن دگی خ ودم، زن دگیای کهقرار نیست به کسی جوابدم. با این افک ار کمی آرامش میی اوم؛ لباس های ب یروم را درمیآورم و منتظر میشوم تا خورشید غروب کند و بابام بیاد خونه؛ ولی خیلی تا ش بمونده که، من چیکار کنم؟

***اژین

از دست این دختر انقدر عصبانیم که دوستداشتم الان جلوروم بود و اونقدر میزدمش صدای سگ می داد؛ نقش اص لی زن نمایش م همیه بچه است که به روزاینور به روز دیگه اونور.

کتم را از روی مبل برمی دارم و بع د پوش یدن کفش هایاسپرتم، سمت شرکت سالار راد م یروم و ماش ین رو جل و ش رکتش پ ارک میکنم؛ ب ه دمدستگاهش نیشخندی میزنم و ت وی دلم فحش ی نث ارش میکنم و از جل وی نگهب انیمیگذرم.

از دفع ه قبلی که اینج ا اوم دم، انگ ار کارمن دها بیش ترشدند، ولی جای منشی خالیه و

انگار س الار قص د ن داره ج ای منشی قبلیش رو پرکن ه.

آبدارچی شرکت را میبینم و ازش

س راغ س الار را میگ یرم و خ ودم را یکی از دوس تانשמعرفی میکنم که میگوید فعلاچند روز شرکت نماید.

با آنکه از دست س الار یکب اره خش مگین میشم، ولی ب البخند رو به پیرمرد میکنم و از کنارش میگذرم. توی ماشین میشینم و نمیدونم چیک ارکنم، ولی آخرش تصمیممرا میگیرم و سمت خونشون میرم.

با رسیدن به جل وی خونش ون، نگ اهی ب ه در حیاطش ونمیاندازم و زنگ در رو میزنم کهمردی به در نزدیک میشه و میپرسه:

- با کی کار داری؟

- با سالار راد.

مرد همانجا میایستد و سپس میگوید:

- شما آقای؟

با داد میگویم:

- بهش بگو اژین اومده.

پیرمرد از در دور میشود و به سمت ساختمان میرود.

چند دقیقه بعد، در رو برام باز میکنه و میگه:

- بفرماید داخل.

داخل حیاط میشوم و اطراف را نگاه میکنم، یکم زی ادیپول پارو میکنم انگاری! وارد

ساختمون اصلی میشم که سالار را میبینم که دارد از پل هها پایین میآید؛ به زن

خدمتکاری که آنجا ایستاده هم میگوید:

- اکرم تو برو به کارت برس.

و سپس با پوزخند رو به من میگوید:

- به، بین کی اینجاست، چه به موق ع هم اوم دی؛ داش تمحاضر میشدم پیام سراغتاژین

رضانی!

میخندم، بلند و طولانی و بعد میگم:

- سالار، یکم گندهتر از دهننت ح رف م یزنی، اون روزهم گذاشتم یه مشت بهم بزنی

بهنه گریه کردن نداشته باشی.

دست سالار مشت شد و چشم ه ایش پ ر از خون شد و همانطور که مسافت بینمونرا پر

میکرد، گفت:

- اژین، خ ودم با همین دس تها میکش مت، خفت میکنمبیشرف.

و ستم حمله کرد، یه مشت اون م یزد و دوت ا من، ه دفعه که داشتم مشت میزدم،

با صدای دورگه شده میفرید:

- داغ آهو رو تو دلت میذارم، آشغال.

و من به عقب هلش دادم و گفتم:

- تونستی همین کار رو کن، اومدم سفته ها و اون ق رارداد کاری آهو رو ببرم؛ پولت همآمادست.

سالار با پوزخند گفت:

- آهو خودش میاد اینجا، زنگ زد و گفت فردا میاد؛ پسگمشو برو بیرون!
حس ک ردم این دخ ترک س رکش تم ام برنام ه ه ایم رامیخواهد بهم بریزد، ولی منمیذارم.
رو به سالار گفتم:

- زن من حق نداره ح تی اس م ت و رو بی اره، چ ه برس هنزدیکت بشه.

سالار مثل دیوان ه ه ا یق ه کتم را در دس تش گ رفت و ب اتشر گفت:

- دهنتم رو گل بگ یر اژین، اینق در نگ و زنم که خ وتتحلاله!

باز به عقب هلش دادم و با لبخندی که برای حرص دادنسالار بود، گفتم:

- دوتا آدم، یه شب رو با هم بگذرونن، چه نس بتی با همپیدا میکنن؟

سالار خواست س متم حمل ه کن د که دس تش را در ه واگرفتم و پیچیدم، ولی از رو نرفتو
با ابروهایی که بهم گره زده بودم، گفتم:

- سمت آهو دیگه نمیتونی بری، چون خ ودم تیکه تیکتمیکنم. بهتره اون سفته ها

رو هم با زبون خوش بدی که مسئولیت شکستگی دس تترو به عهده نمیگیرم.

دستش را بیشتر فشار دادم که ص و رتش مٹ ل لب و قرم زشد؛ وادارش کردم از پله ها بالا
برود و سپس وارد اتاقش شود. هلش دادم که روی تختشافتاد و سپس با تحکم
گفتم:

- زود باش!

سالار همان جا روی تخت نشست و گفت:

- من سفته ها رو فقط به خود آه و می دم، پس الکی زورزن!

دستم را به پشت سرم بردم و اس لحه را ب یرون کش یدم وسمت سالار گرفتم و گفتم:

- سالار، شوخی ندارم؛ زود باش!

روی س رش خفهکن نص ب ک رده ب ودم و س مت چ راغخواب سالار شلیک کردم که
چراغدرهم شکست و با عصبانیت گفتم:

- سالار، زود باش.

سالار به اجبار بلند شد و سفته ها و برگه قرارداد رو ب هدستم داد و گفت:

- آهو میدونه با یه خلافاکار سر و کار داره؟ نیشخندی روی لبم جا خوش کرد و گفتم:

- فضولیش به تو نیومده.

و از آنجا بیرون زدم. با لبخند به برگه هایی که ت ویدستم بود نگاه کردم و سرخوشانه

خندیدم و بعد سوار شدن به ماشینم، از ش هر خ ارج ش دمو اسلحه رو سر جای
همیشگیش گذاشتم و با خنده گفتم:

- بعد این همه سال، یه بار ب ه ک ارم اوم دی، خ وب هماومدی.

و بعد سوار ماشینم شدم و از آنجا دور شدم.

***آهو

آخر سر ک ارج و دم رو ک ردم و ب ه س الار زن گ زدم و باهاش قرار گذاشتم که ببینمش،

یعنی وقتی ص حنه گریه اش ی ادم میافت اد، دوست داشتم چشم های اژین رو دربیارم؛

کاش یکی هم بود اونموقع چشم من رو درمی آورد، وق تیکه سالار رو با حرفهام خردمیکردم.

تلفنم زنگ خورد و اسم سالار نمایان شد، دکمه تماس روزدم که صدای گرفتاهش که

از آثار زیر باران دیروزی بود، به گوشم خورد.

خواستم سلام کنم که مج الم ن داد و ی ه ری ز پشت س رهمگفت:

- کسی که انتخابش کردی، واقع اژین رمض انیه؟ یع نیآهوایی که هیچ پسری رو قبول

نداشت الان میخواد با اژین رضانی زندگی کن ه؟ اص لامیدونی اون کیه؟ میدونی با

خودش اسلحه میبره اینور اونور؟ تو ازش چی میدونی؟ و بعد چند سرفه کرد و ادامه داد:

- خوب گوشهات رو باز کن و ببین چی میگم، ب ا اینکهاون عوضی به زور تهدید

اس لحه اون س فته ه ا رو از من گ رفت، ولی ی ادت باش هاآهو، نمیدارم یه روز کنارش بخندی، نمیدارم.

و بعد تماس قطع شد. زیر لب کلمه اسلحه را برای خودم تکرار کردم، یعنی چی؟
تفنگ داره؟ برای چی؟ گوشی اینبار ب از زن گ خ ورد واژین بود که زنگ میزد. دکمه
تم اس رو که زدم انگ ار آتیش ش زی ادی تن د ب ود که ب اعصابانیت گفت:
- مگه من تو گ وش خ ر آی ه ی اس خون دم؟ میگم ب ه اونیارو زنگ نزن، نزدیکش
نشو،

میفهمی چی میگم یا خودت رو زدی به نفهمی آهو؟- قضیه اون اسلحه چیه؟
اژین سکوت کرد که دوباره پرسیدم:

- تو کی هستی؟

- پس سالار بهت زنگ زد.

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:

- آقای اژین رضانی، تو واقعا کی هستی؟

بلند خندید و انگار که از این جور حرف زدن من تف ریحمیکرد گفت:

- یه گانگستر، قاچاقچی، یه شرور.

و بعد بلند خندید و گفت:

- دختر خوب، من یه سرآش پزم که اس مم روت و گ وگلمسرچ کنی میاره، نترس.
و بعد ادامه داد:

- ما دو روز دیگه میایم خواستگاری.

- چی؟

- همین که شنیدی.

انقدر محکم گفتم چی که حس کردم مادرم الان وارد اتاقمیشود، ولی خبری نبود.

- تو فکر میکنی باب ام من رو نش ناخته می ده دست ت و، اصلا میدونی بابام
راضینست!

- راضیش کن!

و بعد تماس رو قطع کرد. خدایا گیر عجب آدم دیوانه ایافتادم ها، حالا من چیکار

کنم؟ از چاله در اومدم افتادم تو چاه!

سالار تم وم ش د، اژین رمضانی صاحب سفته هاش د، دارم دیوونه میشم! داشت گریهام

میگرفت و از دست خ ودم ش اکی ب ودم، چ را اصل لا منسراغ اژین رفتم؟ گوشیم رو

تویدستم گرفتم و آهنگی پلی کردم

تا یکم ذهنم آزاد بشه. بای باب ام مینشس تم و منطقیحرف میزدم، ولی من میدونم

که بابام عمرا میثم رو بذاره کنار و به من این اجازه رو بده که به یکی دیگه فکر کنم.

من بیچاره تو خوابم هم اژین رو نمیبینم، چه برس ه بهشفکرم کنم؛ فقط برای خلاصی از اینج او این مح دودیتهایی که پ درم ب البخن د ب رایمیگذارم و دوست دارد انجامش ب دم، دی وونم میک رد. یکیش هم همین میثم خ ان که فق طمونده بلهی من، چون خودشون خیلی وقته بریدن و دوختن. وق تی س رم رو ب الاآوردم، مادرم رو دیدم که با ملاقه بالا سرم ایستاده بود و روبه من گفت:

- آهو کجایی تو، یه ساعته دارم صدات میکنم.

آهنگ رو خاموشکردم و بلندشدم و گفتم:

- مامان نشنیدم، چی کارم داری؟

- پاشو بیا این کاسه آشها رو بده به این چند تا همس ایه، من پام درد میکنه.

چشم هایم را بازوبسته کردم و گفتم:

- چشم، امر دیگهای باشه؟

ملاقه را با حالت تهدید ستمم گرفت که چشم هایم گرد شدو شمرده گفت:

- ولی آهو، اگه جیم بشی، به جون خودت حلالیت نمیکنم.

- وا، مامان، چی میگین شما؟ کجا جیم بشم؟ مامانم سرش رو تکون داد و گفت:

- میگن کسی که دختر داره نباید به کارهای زشت این واون بخنده که فردا سر دختر

خودش هم می‌اد، وق تی این دخ تر خورش یدخ انم ب ا اوندوست الدنگش از خونشون
فرار کرد، من خیلی گفتم بچشون تربیت نداشته و حرمتو آبرو سرش نمیشده، بین
خدا چجوری میخواد با چوبش من رو بزنه.

فک ر کنم دوت اش اخ بع د حرفه ای مام انم روی س رمدر آورده بودم، داشت چی میگفت؟

- مامان حالت خوبه؟

با ملاقه یه دونه پشت دستم زد و گفت:

- مامان و یامان، به خدا بخوای ادای دختر خورش ید رودریاری، حلالتم نمیکنم.

چند دقیقه در سکوت نگاهش کردم و سپس انق در خندی دمکه اشک از چشم هایم

داشت ج اری میش د؛ مام انم چق در ذهنش ماش الله فیلمسازه، باید فیلم نویسی چیزی

میشد. مادرم وقتی دید خنده هایم بند نمی‌اد، ب ا عص بانیتگفت:

- آره بخند، اصلا تو دلت به حال من میسوزه؟

و بعد روی تخت نشست و گریه کرد؛ از تعجب و خن دهنمیدونستم چیکار کنم، کنارش

نشستم و گفتم:

- مامان گلم، چی شده آخه؟ اصلا این فکرها چیه میکنی؟ به خدا من نه اهل فرارم نه

اون مردی که قراره بی اد خواستگاریم دس تم رو میگ یرهمیبره؛ پس نگران چی هستی؟

مادرم با گوشه روسریش اشکهایش رو پاک کرد و گفت:

- نه بفرما، اهل فرار باش؛ من واستون چی کم گذاش تم؟ هر چقدر که باباتون یکم تلخزبونه و گیر میده، من به جاش آزادت ون گذاش تم. این همزدم؟
- وا، مام ان مگه من چی گفتم آخه؟ بهخ دا ب ه ج ونخودت... من نه فرار میکنم نه چیزی، بابا یه بار فقط اژین رو بین ه فک رکنم میثم روفراموش کنه، حالا ببینید. مامانم یکباره اشکهایش خشک شد و با منمن گفت:
- میگم آهو، این پسر که میگی عکس شت و اینس تی چیچی نیست؟ چنان زدم زی رخن ده که مامانم پس گردنی نثارم کرد و گفت:
- زهرمار، مگه چی گفتم.
- ای... نیس... تی!
- و بلند میخندیدم. مادرم از رو تختم بلند شد و باح رصمت در رفت و گفت:
- ملت دختر دارن ما هم دختر داریم، پاشو بیا ببینم.
- ولی مگه من میتونستم جم بخورم، مگه اصلا خن دم قط عمیشد؟ ولی آخر سر با دادی که مامانم زد، بلند شدم و همانطور که میخندیدم، از ات اقبیرون رفتم.
- مادرم وقتی صورت جمع شدهام رو به خاطر خن ده دی د، با چشم هاش بهم اخطار داد که لال بشم و من لبم رو بیشتر جمع کردم تا خن دهم رومهار کنم. به سمت سینی

رفتم که مامانم گفت:

- با این سر و وضع میخوای آشنا رو ببری پخش کنی؟
یهو یاد لباسم افتادم و با عجله به سمت ات اقم رفتم و ش نلمرو از روی بلوزم پوشیدم که با اینکه زیاد بلن دنب ود، ولی من خوش م میآم دوی کشال سیاه هم سرم کردم و سینی رو برداشتم و مجال دید زدن به مادرم رو هم ندادمو با سرعت از خونه خارج شدم. زنگ در واحدها رو میزدم و آشهایی رو که م ادرمدر ظرف یکبار مصرف ریخته بود رو به دستش ون می دادم. وق تی سینی خالی ش د، ب هواحد خودمون برگشتم که مامانم با دیدن شنلم، لبش را گاز گرفت و گفت:

- آه و، من آخ رش از دست و س کته میکنم؛ این چی پوشیدی؟

- عه، مامان لباس به اون خوبی.

و بعد ظرفهای دیگه رو هم توی سینی گذاشتم و با عجله باز بیرون رفتم؛ وقتی برای دوم برگشتم و رو به مادرم گفتم تموم شده، چند ظرف دیگر را هم در سینی گذاشت و گفت:

- اینهارم ببر واسه همسایه های بیرون ساختمون.

بعد به لباسم دوباره نگاهی انداخت و گفت:

- این رو ولی عوض کن!

سینی رو از روی میز برداشتم و با لبخند س مت در رفته‌مکه مامانم فریاد زد و گفت:

- آهوا!

- مامان، زودی برمیگردم.

و از پله‌ها به سمت پایین روانه شدم. آسانسور چند وقت بود که باید تعمیر میشد،

ولی هن وز ب رای تعم یرش اق دامی نش ده ب ود؛ بهخ اطره‌مین از پله‌ها پایین رفتم که البته

خداروشکر ما طبق ه دوم ب ودیم و ب رام مش کل نب ود. ب هخونه‌های مجاور ساختمون هم

از آش مامانم که هر ماه، یا دو ماه یک بار اک ترا می پزهو اینجوری پخش میکنیم، بردم؛

فقط یک کاسه آش در سینی مانده بود و من آخرین در راهم زدم که یکهو پسری در

رو باز کرد و با دیدنم از سرتا پایم را از نگ اه گذران د و با یه لبخند زشتی گفت:

- جانم؟

کاسه آش را سمتش گرفتم و گفتم:

- آش نذریه، بفرمائید.

پسر آش رو از دستم گرفت و با خنده گفت:

- بفرما یه چایی، نسکافه‌های در خدمت باشیم.

خواستم دهان باز کنم و بگویم برو در خدمت عمت ب اشکه یهو صدایی که من
میشناختم و حضورش در اینجا باعث تعجبم شد، گفت:

- چگونه تو بیای، ما در خدمت باشیم.

خواست یقه پس رو بگ یره که جل وی رویش ایس تادم وگفتم:

- تو رو خدا، ما آبرو داریم؛ ولش کن!

و پسر که انگ ار از اخم اژین ترس یده ب ود و زب انش بن دآمده بود، گفت:

- داداش... چرا قا... قاطی میکنی، م... من... منظرینداشتم.

و در رو محکم بست.

اژین با اخم و شماتت ط وری نگ اهم ک رد که ناخودآگ اهدستم رو سمت شالم بردم و

موه ام رو درون ش الم مخفی ک ردم. خواست با ح رصدمستم رو بگیره که خودم رو باعجله
عقب کشیدم و گفتم:

- شما، اینجا چیکار میکنید؟ اژین با تاسف نگاهم کرد و گفت:

- میگم، چیزی نمیپوشیدی سنگینتر بودی به خدا.

اخم کردم و با تن صدای بلندتری گفتم:

- به شما چه آخه؟

خواستم از کنارش بگذرم که از شنلم گرفت و مانع رفتنمشد؛ با ترس به اطراف نگاه

کردم و گفتم:

- ولم کن، تو رو خدا!

اژین دستش را ول کرد و گفت:

- پدرت کی میاد؟

با چشم های گرد شده گفتم:

- این رو واقعا نمیتونستی زنگ بزنید پرسید؟ اژین نوچی نثارم کرد و گفت:

- خیر!

ب دون توج ه بهش از کن ارش گذش تم و داش تم س متساختمون میرفتم که صدام زد وگفت:

- تا دی روز که فس فس میک ردی! چی ه فک ر میک نی منمیتونم این سفته ها و قضیه

چه ارده میلی ون رو ب ه باب ات بگم و ت و چاله بن دازمت؟ واسه من اخم نکن و راهت رو نگیرو نرو که آهو خانوم زیادی واست بد میشه!

با عصبانیت سمتش چرخیدم و گفتم:

- تو دنبال چی هستی؟ آره، قبول من بهت بدهکارم؛ ولیبه خدا پولت رو بهتر میگردونم!

اژین با تمسخر پوزخندی زد و گفت:

- اگه داشتی میدادی به سالار و از من درخواست کم کنمیکردی، حالا میگی میدم؟
و پوزخندش پر رنگتر شد. چشمم به پدرم افتاد که سر بهزیر داشت گام برمیداشت
و من با دیدنش رنگ باختم. دست اژین رو محکم کش یدمو وارد ساختمون شدیم
که دیدم اژین با تعجب نگاهم کرد و من با ا ت ر س و ل رز گفتم:
- وای، بابام ندیده باشه ما رو.

و بعد با سینی روی سرم کوییدم و با عجله از پله ها بالا رفتم و با سرعت خودم رو تویخونه
انداختم.

اژین

آهو با عجله از پله ها بالا میرفت و وقتی من خواستم ب هسمت در برگردم با پدر آهو
روبه روش دم که از قبل دی ده ب و دمش و عجیب پ در و دختر به هم شبیه بودن. مرد از
کنارم خواست بگذره که یهو صداش زد:

- آقای رویان!

مرد یکباره ایستاد و با تعجب من رو نگاهکرد که اداام هدام:

- شما آقای مجید رویانین؛ درسته؟

مرد دستی به ریش نسبتا بلندش کشید و گفت:

- بله، خودم هستم؛ ببخشید شما؟ دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:
- من اژین رضانیم.
- دستم رو در دستش گرفت و گفت:
- خوشبختم، امرتون؟
- ببخشید، مزاحمتون شدم تا ابابت موضوعی باهاتون حرف بزنم.
- بله، میشنوم.
- به صورتش نگاه کردم که خسته به نظر میرسید و آگرمیتونست، میگفت:
- این دیگه چی میگه؟
- ولی نگاهش را به من دوخته بود تا حرف بزنم.
- راستی، من از دختر شما آهوانوم خوشم اومده و خواستم ازتون اجازه بگیرم برای خواستگاری!
- پدر آهوانوم و نگاهی به من انداخت و با اخمی که چاشنی صورتش شده بود گفت:
- اایانا، شما بزرگتر نداری؟ سربهزیر شدم و گفتم:
- چرا، خدمت میرسن!
- پدر آهوانوم به من گفت:

- پس من فقط با بزرگترت حرف میزنم، آقای رضانی. لبخند آرامشبخشی زدم و گفتم:
 - چشم، اون هم به روی چشم.
 - و با خداحافظی از س اختمون ب یرون اوم دم و ب انیش خندبرای خودم تکرار کردم:
 - واقعا انگار اون چند تا عکسی که براش از اون پس رهفرستاده بودم، کار خودش رو کرد.
 - عکسهایی که اون پسر با دوستهایش گرفته ب ود و از پیج دوستهایش پیدا کرده بودم، به کارم آم ده ب ود و مجی د روی ان ب اینچندا تا عکس، حالش دگرگون ش ده ب ود. نیش خندی زدم و س وار ماش ینم ش دم؛ ب اسر خوشی سمت آپارتمانم رفتم.
- ***آهو

دل توی دلم نبود که پ درم من رو دی ده باش ه؛ ولی وق تیوارد خونه شد، انقدر پریشان و ناآرام بود که اصلا به من هم نگاه نکرد و رو ب ه م ادرمگفت:

- یه قرصی بده، سرم داره میترکه!

و مادرم با نگرانی پرسید:

- مجید، چی شده؟ رنگ به رو نداری!

- هیچی خانوم، سردرد دارم.

ب ابت اینکه پ درم من رو ندی ده ب ود، خی الم راحت ش د؛ بهخاطر همین کنارش نشستم
وگفتم:

- بابا، صبح که حالت خوب بود.

پدرم عمیق نگاهم کرد و سپس رو به مادرم گفت:

- کسی به اسم رمضانی زنگ زده؟ من رنگ از رویم پرید و مادرم گفت:

- چطور مگه؟

- اگه زنگ زدن، بگو بیان برای خواستگاری!

مادرم با ناب اوری من رو نگ اه ک رد و من ب اس ردرگمپدرم رو.

- مجید جان، پس برادرزاده آقا حمید چی؟ پدرم یکباره فریاد کشید و گفت:

- نمیخوام هیچی از اون پسر بی چشم و رو بش نوم، پسحرفش هم ننزید.

و سپس بلند شد و بعد خوردن قرص، به اتاقش رفت و باعصبانیت در رو هم بست.

م ادرم اص لا نمیتوانس ت رفت ار پ درم رو درک کن ه وانگار منتظر این بود که من دلیل

عصبانیت پدرم رو ب دونم؛ ولی من هم عقم ب ه ج ایی ق دنمیداد و سردرگم مانده بودم.

یهو چی شد؟

مادرم سمت تلفن رفت و با کمی تردید ش مارهای گ رفتو سپس بعد احوال پرسى،

اجازه خواستگاری را داد و من همچون مترسک یک جاشک شده بودم چی فکر میکردم، چی شد؟! صدای موبایلم از اتاقم میآید و من ب اعجله سمت اتاقم رفتم و با دیدن شماره، فهمی دم اژین ه. تم اس رو که وصل ک رد، صدای بشاشش رو شنیدم کهگفت:

- خب، آهوی گریزپا، پدر گرامی موافقت کرد؟
- چیکار کردی؟
- مگه باید کاری انج ام ب دم؟ من دست رو ه ردخ تریمیداشتم نه نمیشنیدم؛ تو همکه اون دختر بودی.
- و بعد ادامه داد:
- شنبه میبینمت آهو خانوم!
- و بعد تماس رو قطع کرد. و من سر درگم از اینکه چیشده، داشتم از کنجکاوی میمردم.
- پ درم چی شد که ی ه روزه نس بت ب ه ب رادرزاده رفیقش سرد شد؟ نکنه اژین یه کاری کرده
- باشه؟ ولی جواب هیچکدومشون رو نمیدونستم و عص بیبودم. روزها و ساعتها گذشتند و شنبه شب شد و من هرتانیهای که میگذشت، ازدلواپسی و دو دلی داشتم
- پس میافتادم. مادرم خانه رو انقدر ساییده بود که کاش یهاتصویر آدم رو هم نشونمیدادن.

من یک مانتو طرح س نئی فیروزه ای با شلوار سفید و شال فیروزه‌ای پوشیده بودم و هر
 چقدر در به ساعت هشت نزدیک تر میشدیم، ضربان قلبم بیشتر اوج میگرفت؛ کف
 دستهایم عرق کرده بود و کلا اوضاع اعم نابس امان بود.

صبا هم که نتوانسته بود در روز

خواستگاریم باشه و این موضوع هم بیشتر عصیم ک رده بود؛ اصلا اوضاع زندگی صبا

طوری بود که هر کسی جای او بود، صدمه طلاق گرفته بود؛ ولی صبا همه رو تحمل

میکرد و دم نم یزد. واسه دی دهنش همیشه هوش داشت تم، چون هر چند ماه یکبار،

میدیدمش و این موضوع مادرم رو هم میرنجوند.

باخوردن زن گدر، استرس م بیش تر شد و نمیدونستم چیکار کنم! مادرم چادرش

روسرش کرد و رو به من گفت:

- چرا اینجا وایسادی؟ برو تو آشپزخونه.

من به زور پاهام رو تکون دادم و به آشپزخونه رفتم. با باز کردن در، ابتدا مرد سفیدی

وارد شد و پشت سرش هم زنی که پیراهن ک ردی به تن داشت و رویش هم مانتو پوشیده

بود و سپس مرد قد بلندی که چهره اش ج ذابیت خاص ینداشت و پشت سرش هم

م ردی که پوست صورتش در اثر نور خورشید کمی سوخته بود و چشم های رنگیش

آدم

رو میترسوند و بعد هم زنی مانتو پوشیده و پسری کوچک و آخر سر هم اژین.

مردی که ابروه ایش ب ه هم پیون د خورده ب ود و ب ا کتشلوار نوک مدادیاش زیادی تو چشم بود. ولی فک ر میکنم س الار از اژین ج ذابتر باش ه، چون اکثرا سالار تیپ اسپرت میپوشد و کلا خوشپوش بود و اژین هم متع ادل است درلباس پوشیدن؛ ولی من چرا الان دارم آنها را با هم مقایسه میکنم؟

نیم ساعت گذشته بود و از ه ردی ح رف م یزدن و کلایبشترش هم به زبان کردی بود، خداروش کر من زب ان ک ردیم خوب ه و ی ادگرفتم، ولی ن همادرم و نه صبا هیچکدام زبانکردی رو بلد نیستن.

م ادرم وق تی ص دایم زد، استکانها را در س ینی چی دم وچایی رو ریختم و به پذیرایی رفتم؛ همه سرها به سمتم چرخید و من ب ادس ت پ اچگیسلام کردم و چایی را به همه تعارف کردم و آخر سر به اژین رسیدم. اژین چاییش روبا کمی مکث برداشت که دوستداشتم خفهاش بکنم. سمت پدرم نگ اه ک ردم که اگ راجازه بده من هم در پذیرایی بشینم، که با تک ان دادن س رش این اج ازه دادش د. کن ارمادرم روی مبل جا گرفتم و سربهزیر داشتم گله ای ق الی رو میش مردم که ب اش نیدناسمم، سرم بالا آمد. مادراژین به کردی رو به من گفت:

- هزار اللهاکبر، ماشالله اسمش بهش میاد، ماشالله.

زنی که کنار مادر اژین بود، با لبخند ب رایم ترجم ه ک رد که توی دلم خندیدم و گفتم:

- خودم فهمیدم.
ولی به جاش سکوت کردم و سپس با شرم گفتم:
- خیلی ممنون، شما لطف دارین!
برادر اژین همان که چشم ه ایش کمی خوفن اک ب ود، روبه پدرم گفت:
- آقا مجی د، اگ ه اج ازه بدی د اژین ب ا دخترخ انم ش ما همسنگاشون رو وا بکنن.
و پدرم در تایید حرفش رو به من گفت:
- آهو دخترم، آقا اژین رو راهنمایی کن.
- بلند شدم و جلوتر از اژین به سمت اتاقم رفتم که اژین همپشت سرم داخل اتاق شد.
اتاق را با چشم ه ایش رص د ک رد و روی ص ندلی م یز کامپیوترم نشست و خیره شد بهمن
و من میدانستم چی بگم و از کجا شروع کنم! خ ود اژین شروع کرد:
- شرطی، شروطی نداری تو احیانا؟
منتظر همین جمله بودم که بلند شدم و کاغ ذی که نوش تهبودم رو سمتش گرفتم و گفتم:
- من تا زمانی که خونه شما میمونم، باید یه سری چیزهارعایت بشه.
و اژین با جدیت گفت:
- خب؟

و من ادامه دادم:

- خب، همین دیگه، اون کاغذ رو بخونید و امضا کنید.

اژین به کاغذی که در دس تش ب ود، نگ اهر کرد و ب ا ه ردقیقه که میگذشت، گوشه چشمش بیشتر چین میخورد.

- اینها چین آهو؟

آه و را ط وری بی ان ک رد که هر گون ه ق در تم رو از منگرفت و من فقط نگاهش کردم که اژین دوباره صدایم زد:

- من همچین چیزی امضا نمیکنم!

لبش را زیر دندان کشید و سمت دیگر را نگاه کرد انگار که داشت خندهاش رو مهار میکرد؛ کاغذ رو با عصبانیت از دستش گرفتم و گفتم:

- باید امضاش کنی تا من خیالم راحت بشه.

اژین سمت نگاه کرد و ش یطنتی که ب رای اولین ب ار در چشم هایش میدیدم، گفت:

- آخه یعنی چی؟ تماس فیزیکی ممنوع، هر کی سرش توکار خودش باشه؟

و بعد شیطنتش اوج گرفت و گفت:

- شاید من خواستم زرم رو بغل کنم، اونوقت همیشه که.

یهو مثل فنر از جایم پریدم و گفتم:

- چی؟ نکنه ه و ا برت ون داش ته که داره خرت ون از پ لمیگذره؟

صورت اژین در هم شد و با پوزخند گفت:

- نترس من با ت و ک اری ن دارم، ولی نمیتون ه هیچ وقتسرم تو کارهایی که میکنی نباشه.

چون... .

چند قدم به سمتم آمد و ادامه داد:

- من غیرت دارم و همین غیرت پایی رو قطع میکنه کهتا وقتی تو خونه منه کج بره!

انقدر با قیافه ترسناک این جمله را گفت که زبانه بن داومد. ادامه داد:

- ما قبلا توافقمون رو کردیم، پس چیزه دیگهای نیست.

و سپس از اتاق بیرونرفت.

وقتی من هم پشت سرت سرت اژین از اتاق بیرون رفتم، پدراژین بلند شد و رو به پدرم گفت:

خب آقای رویان، ما رفع زحمت کنیم، گفتنیه ا رو به هشما گفتیم و امیدوارم بعد

تحقیقات، پسرملایق دخترتون باشه.

بعد پدرم هم دست پدر اژین را در دستش گرفت و با اودست داد و خانواده اژین عزم

رفتن ک ردن که یه و در این می ان، داداش اژین رو پس ربچه گفت:

- سالار، بیا بابا!

و من با شنیدن اسم س الار، انگ ار آوار یه و ریخت روی سرم. اژین وقتی دید کسی متوجهما نیست، کنار گوشم با پوزخند گفت:

- اسم اون یارو چه بهممت ریخت؛ خوبه فقط ی ه تش ابهاسمیه!

و بعد با چشم هایی که درونش نمیدانم چه چیزی بود و ترس من رو بیشتر میکرد، از کنارم گذشت. بعد رفتن آنها، پدرم که انگ ار خ انواده اژین به دلش نشستهبودند و کلا از آنها حرف میزد، ولی مادرم عزای این رو گرفت هبود که یه کلمه از حرفهایشان نمیفهمد و پدرم به شوخی میگفت:

- این همه گفتم یادبگیر به کارت میادا!

و میخندید. مادرم چشم غرهای رفت و رو به من گفت:

- تو که داش تی زحمت میکش یدی، ح دافل ک اش ته رانیبودند.

با انداختن ابروهایم به سمت ب الا و چنگ زدن ص و رتمهی اشاره میکردم که مامان تو

روخ دا، ولی مادرم شمش یر رو از رو بس ته ب ود و میخواست بابام بفهمه که من باهش

دوست ب ودم؛ اینجاست که میگن آش نخورده و دهنسوخته! ولی پدرم خداروشکر

انگار فکرش جای دیگهای بود که نشنیدم مادرم چی گفتو من فکر کنم چند کیلو از

ترس وزن کم کردم! پدرم رو به مادرم گفت:

- خانوم، من میرم بخوابم. راستی، صبا زنگ نزد؟
چ را مجی د، زن گ زد، ح الش خوب ه؛ ت و نگ ران اونباش.
و پدرم بدون حرف، به سمت اتاقش رفت. من با حرصیکه با لبخند روی صورتم داشتم، رو به
مادرم گفتم:

- مرسی مادر من... دستت درد نکنه، میخوای بابا بفهمه واقعا؟
و مادرم بدون اینکه چیزی بگه، از کنارم گذشت.

پنج روز از موق ع خواستگاری گذش ته و پ درم از هم هکس پرسوجو کرده، حتی از یکی
از دوستانش در مهاباد خواسته بود ت ا در م ورد خ انوادهاژین تحقیق کنند که بعد
تحقیقات، همه از خ انواده اژین تعری ف ک رده بودن د. در این چهار روز، سالار برایم از
اینستا، کلیپ میفرستاد که با نگاه کردن به آن تمام فکر و ذکرم متلاشی میشد و در
این پنج روز، از اژین خ بری نب ود و این بهم آرامشمیداد.
پدرم که از خانواده اژین و خود اژین خیالش راحت ش دهبود، پدر اژین که برای گرفتن
جواب به پدرم زنگ زده بود، پ درم گفت ه ب ود که ب رایتعین مهریه و زمان عقد
میتوانندیان!

من بعد ش نیدن این ح رف، نمی دونم چ را دلش وره داش تم.

خیلی وقت بود که از دخترها

خبر نداشتم و وقتی دیدم حالم زیاد خراب نیست، حاضر شدم و سمت خونه شیرین رفتم. زنگ در رو فشردم و صدای شیرین رو شنیدم که گفت:

- کیه؟

- باز کن، منم آهو.

و در با تیکی باز شد. شیرین جلوی در ایستاده بود و با دیدن من گفت:

آهو خانوم، پارسال دوست امسال آشنا؛ فکر کردم خدایی نکرده تصادفی چیزیکردی، فراموشی گرفتی.

لبخند زدم و شیرین رو در آغوشم گرفتم و گفتم:

- میدونم، زیادی بیمعرفتم!

شیرین نیشگون ریزی از بازویم گرفت و گفت:

- خداروشکر که میدونی، حداقل.

بعد اینکه وارد خونه شدم، شقایق را هم دیدم؛ این دخترمیشهی خدا اینجاست!

و همین حرف رو به خودش هم زدم:

- شقایق، تو خونه زندگی نداری؟!

شقایق گازی از سببش گرفت و گفت:

- خیلی بیشعوری آهو، کجا بودی؟

و مرا در آغوش کشید و بعد اخم ریزی کرد و گفت:

- خداروشکر که سالمی!

خندیدیم و هرسهمان همدیگر را در آغوش گرفتیم و چن ددقیقه در آن حالت بودیم،

دلشورهای که گریبانم را گرفته بود، بع دی دن دوس تانمکلا از بین رفت. روی مبل

نشستم و شقایق هم کن ارم نشست که ش یرین با تخم ه وچایی کنارمان آمد.

از ش رکت پرس یدم و گفتم کارش ون چط وره که ه ر دوراضی بودند و مشکلی نداشتند.

شقایق از تخمه ها برداشت و هم انطور که میخ ورد، ازمن پرسید:

- سالار راد رو چیکار کردی؟

شیرین برایش چشم و ابرویی اومد که لال شو.

- هیچی، تموم شد.

شیرین که نتوانست کنجاویش رو پنهون کند، پرسید:

- یعنی سفته هات رو هم داد؟

چشم هام رو باز وبسته کردم که ش قایق دس تم رو گ رفتو با خوشحالی گفت:

- خداروشکر.

ولی شیرین از من پرسید:

ولی چطور آهو؟

طبق قرارداد من و اژین، نباید کسی از ازدواج ص وریباخبر میشد؛ پس بهخاطر همینداستان سر هم کردم و گفتم:

- اژین رضانی رو که میشناسین؟

شیرین و شقایق هردو با کنجک اوی چشم م به دهن مندوختند، که من ادامه دادم:

- قراره باهاش ازدواج کنم؛ اون کمکم کرد!

شیرین انگار گیج شده بود که چن دین بار پشت س رهمپلک زد و گفت:

- نه، چطوری؟

و من داستانی که ساخته بودم را تعریف کردم.

***اژین

توی آشپزخونه رستوران مشغول کارم و سپهر از ص بجهی از من درباره آهو سوال

میپرسید؛ ولی من هربار عصیتر میشم و نمی دانم چ را؟ حس میکنم سپهر دوست

دارد من برگردم و بهش بگم که همه چی دروغه!

غذاها را توی ظرفه ایی که کشیدن، بررسی میکنم و دست گارسون میدهم، سپهر بازهم

نشسته و نگاهم میکنه.

آخر سر انقدر از دستش کلافه میشم که میگم:

- س پهر، ی الا بلندش و ب رو ب یرون، تمرک زم رو بههمیزنی!

- داداش، خب تو بگو جواب من رو، من اصلا از اینج اگم میشم!

چاقو به دست سمتش میچرخم و میگویم:

- سپهر، عاص یم نکن؛ گفتم که ازش خوش م اوم دهبود، فهمیدی؟

- ولی تو که هنوز هم طناز... .

می ون ح رفتش پری دم و چ اقو را روی م یز پ رت ک ردم، نعره زدم:

- خفه شو، برو بیرون.

سپهر با تاسف نگاهم کرد و بیرون رفت. همه کارکنه ایآشپز خونه سمتم چرخیدن کهسر آنها هم داد زدم و گفتم:

- چیه، نگاه کردن داره؟ به کارتون برسید.

و بع د روپوش م رو ب اح رص درآوردم و از آش پز خونبخارج شدم. تلفنم در این هیرویوری

زنگ خورد و همان که تم اس رو وصل ک ردم، ص دایبشاش پدرم به گوشم خورد:

- اژین، ما دم در خون تیم؛ زود باش بی این در رو ب ازکن.

با چشم های گرد شده گفتم:

- چی؟ کی اومدید؟

- الان رسیدیم!

- مگه پدر آهو اجازه داد تا ما بریم خونشون؟

- آره پسرم، بهخاطر همین اومدیم.

- باشه، الان خودم رو میرسونم.

و تلفن رو قطع کردم. یعنی ت و این پنج روز فقط از دست پدر آهو حرص خوردم! یعنی اگه گیر این ماجرا نب و دم، تم ام ح رص این پنج روز رویه جوری سرشون در میآوردم؛ پنج روز بعد آق ازن گ زدن بی ان! و بعد باپوزخن د زی رلبگفتم:

- خوبه فقط یه جواب بله میخواستن بدن!

و بعد د کتم رو پوش یدم و از کن ار س پهری که س گرمههائیش در هم بود، گذشتم.

س وار ماش ین ش دم و ب ا س رعیت س مت خون ه رفتم. ب ارسیدن به خونه، پدر و مادرم

رو

دیدم که در کنار محمد و نامزدش ایستاده بودند.

سمتشون رفتم و بعد از احوالپرسی، با عجل ه در رو ب از کردم و گفتم:

- بفرمایید تو.

همگی وارد خونه شدند که محمد سوتی کشید و گفت:

- دست خوش بابا... چه آپارتمانی!

و نامزدش مریم با انگشتی که روی ب ازویش ف رو ک رد، محمد رو متوجه کرد که زیاد هیجان زده نشه. م ادرم از پ ا درد مینالی د و پ درم س رفههایش خیلی بدتر شده بود، واقعاپیری چقدر بده!

چون از راه رسیده بودند زنگ زدم برایشان غذا بیارن د، چون حتما گرسنه بودند؛ البته همه گفتند که اشتها ندارند، ولی محمد هی میگفت:

- زنگ بزن اژین، زنگ بزن!

و بعد اینکه زن گ زدم و س فارش غ ذا دادم، کن ار باب امنشستم که گفت:

- اژین بابا، تو خودت در مورد خانواده رویان پرس وجوکردی؟ من که خیلی ازشونخوشم اومده!

سرم رو به معنی آره تکون دادم و گفتم:

- خیالتون تخت!

مادرم رو به مریم گفت:

- ع روس جدی دم رو ندی دی م ریم، هم س نش کوچی کمیزنه، هم بانمکه!

سرم رو خاروندم و گفتم:

- مادر من، نوزده سالشه؛ کوچیک نمیزنه، کلا کوچیکه!

محمد با خنده گفت:

- کی میره این همه راه رو، فاصله سنی ادخ و نیست ها!

- خب که چی، ازش خوشم اومده!

محمد خندید و ادامه داد:

- چرا میزنی؟ مبارکه داداش کوچیکه!

با خوردن زنگ، غذاها رو از پی ک گ رفتم و سه فره روپهن کردم و همگی بعد از خوردن

غذا، سمت اتاقهاشون رفتند تا استراحت کنن د. من جل ویتلویزیون نشسته بودم و

موبایل به دست، روی اسم آه و قفل کرده بودم. ت و اینپنج روز حواسم از دور بهش

بود، کلا اکثرا خونه بود و جایی نمیرفت؛ ولی سالار رادشبانهروزی جلو درشون کشیکمیداد و

همین عذابم میداد.

با خودم کلنجار میرفتم تا به آه و زن گ بزنم، ولی هیچیزی مانع میشد و نمیداشت.

با حرص گوشه روی مبل انداختم و موهایم را چنگزدم، آه به سالار حس

داشته باشه و زن من بشه، من نمیتونم! و بعد گفتن اینجمله، پوزخندی به افکار

بچه گانهام زدم و زیر لب با خودم شروع کردم به حرفزدن:

- اژین تو چته؟ چی میگی؟ مگه تو سالها با یاد و خاطرهنناز زندگی نکردی؟ الان هم

فکرت پیش اونه، پس چی میگی؟ فازت چیه؟ و یه حس دیگه درونم فریاد

میزد:

- تو مردی، ولی آه و نبای دت این خونہس ت، ب ه اح دیفکر کنه!

داشتم دیوونه میشدم، چی میگم آخه؟ با کلافگی کاپشتم راپوشیدم و از خونه خارج

شدم، بای دیکم ق دم م یزدم ت اح الم به تر ش ه، بای د خیلیچیزها رو برای خودم روشن

میکردم. از آپارتمان زدم بیرون و ش روع ک ردم ب ه ق دمزدن در خیابان، به پارک که

رسیدم، روی نیمکت نشستم و هی به خودم میگفتم:

- چته تو پسر، چی میخوای؟

نیم ساعت و ه وای نس بتا س ردی نشس تهبودم و ب افکرهایی که پوچ بودند، داشتم

کلنجار میرفتم. با حس دست کسی روی شونم، ب ه س متچپ چرخیدم که سپهر رودیدم؛ با

تعجب از حضورش گفتم:

- سپهر، تو اینجا چیکار میکنی؟

به حالت صورتم نگاه کرد و سرش رو به زیر انداخت و گفت:

- اومدم دیدنت، انگار زیادی روبهراه نیستی؟

از روی نیمکت بلن د ش دم و چن د ق دم از س پهر فاص لهگرفتم و گفتم:

- تو دقیقا دنبال چی هستی سپهر؟
- سپهر به صورت برافروختهم نگاه کرد و از من پرسید:
- هیچی، فقط دنبال اینم که دوشش داری؟ در جواب سوالش با نیشخند گفتم:
- چی؟
- و سپهر همین سوال را دوباره تکرار کرد.
- گفتم دوشش داری؟
- و س پس از روی نیمکت بلندش د و کن ارم ایس تاد و ادام هداد:
- اژین، تو گیر ک ردی ت و زم ان گذش ته، میگم طن از...
- داغون میشی، عصبی میشی، بعد
- اونوقت به من میگی آهو رو دوست داری؟!
- با خشم یقه سپهر رو گرفتم و غریدم:
- سپهر، با اعصاب من بازی نکن!
- سپهر دست من رو از دور یقش باز کرد و گفت:
- رفیق من، تو نمیفهمی که زن دگی ب ا اون دخ تر یع نیوابسته کردن اون به خودت،
- یع نی ن ابودی اون، یع نی ب ازی ب ا احساس اتش. زی ری هسقف زندگی کردن، خواسته
- یا

- ناخواستہ یہ وابستگی بہ وجود می ارہ، میفہمی داری چ ہغلطی میکنی اژین؟
- از روی حرص و عصبانیت ب ا ص دای بلن دی خندی دم و فکر کنم صورت تم از حرص سرخسرخ شدہ بود کہ روی سینہ سپہر زدم و گفتم:
- ی ہ ک اری نکن این دوس تی چن د س المون رو فرام وشکنم، میگم دوشش دارم.
و بعد فریاد زدم:
- ایہالناس، میخوام ازدواج کنم؛ چہ وابستگی، چہ بازیبا احساسات؛ چی میگے تو؟ و سپہر عصبیتر از من فریاد زد:
- آخ ہ الاغ، ت و میخ وای من ب اور کنم ت و و آہ و ب ا ہمارتباط داشتین؟ من دمدمای صبح
- از خون ہ خ راب ش دت اوم دم ب یرون، ت و داری من رورنگ میکنی؟ تو یہ بازی خطرناک رو
- شروع کردی اژین رضانی کہ دودی کہ از این کار بلندمیشہ میرہ تو چشم خودت، میفہمی؟ توئہ سنگ نمیخوای ب اور ک نی طن ازی نیس ت، خیلی وقتہ نیست! اونقدر از
- زنہ ادوری ک ردی کہ ی ہ عالم ہ ح رف پش ت س رتہ، میفہمی چیا میگن؟ بعد تو بین این
- ہمہ مشکل و این دیواری کہ دور خ ودت چی دی، دس تگذاشتی رو دختری کہ تا این سن دس تش روی ہ پس رم نگرفت ہ و ت و داری آین دش رونابود میکنی!

بهخاطر فشار عصبی که سپهر به من وارد کرد، مش تیروی صورتش زدم و با داد گفتم:

- خفه شو سپهر، خفه شو!

سپهر صورتش که از شدت مش ت درهم رفت ه ب ود، ب اپوزخند گفت:

- بای د بگی چه مرگت ه، ت ا ص بح هم من رو ب زنی بای د بگی!

فقط نگاهش کردم و نگاه! سپهر چه میدونست که خ ودمیشتر نگران این دختر بچم و میدونم نمیتونم دوس ش داش ته باش م و اگ ه ی ه روز بهمدل بنده، چه غلطی باید بکنم! ولی همینق در می دونم که آین ده ش غلیم بهخاطر این حرفها داره نابود می شه و من نمیتونم بشینم و فقط نگاه کنم. از کنار سپهر گذش تم وبدون توجه به سپهری که از پشت دستم رو گرفته بود و هی میگفت:

- اژین، نکن. حداقل میخوای از شر حرف و ح دیثها همراحت بشی، برو سراغ اهلش

که بعد تموم شدن موضوع، داغون نشه!

و من فقط نگاه ترسناکم رو سمت سپهر انداختم و از آنجادور شدم.

***آهو

امروز

صبا بعد

از اون

همه زن
گ زدن،
آخ رش
تونس
تهبود
بیاد واسه
مراسم
بله برونم
و

من کمی استرس داشتم. حتی توجهی به ص با که میگفتبه آرایشگاه هم بروم،
نداشتم. از صبح دست و پاهایم یخ زده بود. موهای بلن دمرو که بلندیش روی باسنم
بود، با یه گیره بالای سرم بسته بودم و یه پیراهن پوشیدهقرمز پوشیده بودم یه ساپورتکلفت
هم پام کرده بودم.
از فامیل ما هیچکس حض و نداشت، چ و ن پ درم معتق دبود که نیاز نداره باشن؛ حتی
خانواده اژین هم فقط خودشون بودن و بس!
با صدای آیفون انگ ار اولینب ار ب ود که باهاش ون رو دررو میشدم که اینقدر استرسداشتم.
با باز ش دن در، خ انواده اژین که اینب ار همش ون اوم دهبودند، کمی غافل گیر شدم و

صبا با خوشحالی زیر گوشم گفت:

- خداروشکر، این موجود نحس ب ه اس م خ واهرش وهررو تو نداری.

و ریز ریز خندید. نیشگون ریزی ازش گرفتم و به م ادراثرین اشاره کردم که داشت سمت م ا میاوم د. ب ا آغ وش ب از بغلم ک رد و ب ه زب ان ک ردیقربون صدقم میرفت. چشمم به

اثرین خ ورد که پ یراهن س فیدی پوش یده ب ود ی ه دکم هبالایش باز بود و کت شلوار سیاهی

هم به تن داشت و ب ای ک دس ته گ ل خوش گل هم داش تسمتم میاومد؛ و باز صبا کهبا هیجان و تن صدای ضعیفی گفت:

- آهو، نگو که این داماده! یا خدا شانس به خانواده ما رو کرد یعنی؟

و من هم مثل اون با تن صدای ضعیفی گفتم:

- صبا، شانس چیه دیگه؟ بس کن.

اثرین ب ه من رس ید و وق تی دس ته گ ل رو ب ه دس تم داد، زنداداشهایش کل کشیدن و

دست زدن و من ی ه ج ورایی ب اس یب زمی نی ل ه ش ده و گوجه تفاوتی نداشتم؛ چقدر هممن در تشبیه کردن موفقم.

زنداداشهای اثرین، یکیکی باهام احوالپرسی کردن د و ی هدختر بچه که چشم هاش

رنگی ب ود و خیلی هم ش یرین ب ود، انق در ب ا محبت بغلمکرد که نتونستم به محبتش

بیتوج ه باش م و من هم محکم بوس یدمش. ماش الله، ولیچقدر جاری دارم، سه تا؛ ازچشم بد دور!

پدر اژین و پدرم بعد از بحث سر مهریه آخر س ر تواف قکردند که مهریم صد و چهارده س که به ار آزادی و ی ه جل د کلامالله مجی د و آین ه وشمعدون باشه که اژین رو به پدرمگفت:

- آقای رویان، یه خونه هم مهریه دخترتون ه که اون همبدونید بهتره.

خانواده اژین انگار نمیدونستند که همگی سمت اون نگ اهکردند و پدرش با لبخند گفت:

- آق ا مجی د، پس رم مردی ه ب رای خ ودش، انش الله لی اقتدخترتون رو داشته باشه. و پدرم با لبخند گفت:

- انشالله که همینطوره.

با اینکه پچیچهای دو عروس دیگه خانواده ض عیف ب ود، ولی من شنیدم که هیمیگفتند:

- خدا بده شانس!

و ص با هم ی ه ری ز زی ر گوش م وزوز میک رد و از اژینمپرسید؛ چون مادر گرامیم آخرش

به صبا گفته بود که من ب ا اژین م دتها رفتوآم د داش تم واین آش دهن سوزی که

قس متم ش دهبود، از تحف ه ه ای اینستاست و من چق درحرص میخوردم.

پدر اژین رو کرد به پدرم و از پدرم اجاره خواست که اژین توی انگشتم حلقه بندازه و پدرم این اجاره رو داد. پدرم رو به من گفت که کن اژین بشینم و من تا بلند بشم و کنار اون برم، انگار ماره اگزش ت، حس میکردم عینمورچه گام برمیدارم. آخر سر کنارش نشستم که اژین جعبه مخملی در دست گرفت و بعد باز کردن اون، حلقه نگیندار خوشگلی رو در دستش گرفت. دست س ردمرو درون دست پهن و بزرگش گذاشتم که حلقه رو در انگشتم انداخت و دوباره صدای کل کشیدن و سوت فضا رو پر کرد. صبا به همه شیرینی تعارف میکرد و چایی رو هم مادرم به عهده گرفت و پدرم و پدیرایی میکرد و من در کنارم ردی که اصلا نمیدونم چرا صورتش کمی برافروخته بود و با احم نگاهم میکرد، نشستهبودم. اصلا من این مرد رو کامل نمیشناختم، اون وقت مادرم و صبا بهم گیسو پیچدادهبودن و از اون میپرسیدند. آخر سر قرار شد که صبح اژین دنبالم بیاد و با هم بریم آزمایشگاه، ولی چون ساعت نه شب بود، بزرگها تصمیم گرفتند که من به همراه اژینیه دوری برم بیرون و بزنم که متاسفانه پدرم هم موافقت کرد؛ و من در این هیرویوریفکر میکردم که این دیگه از کجا دراومد، اصلا مگه همچین چیزی هست؟

با ایما و اشاره به مادرم اشاره میکردم که بگه زشته و نمیشه، ولی انگار نه انگار. آخه کدوم دختر، پسری میرن بیرون تو مراسم بله برون؟ منمیدونم! به سختی بلند شدم

و م انتوم را پوش یدم و دکم ه ه ایش را نبس تم و ش الم همسرم کردم و به دنبال اژین از پل ه ه ا روان ه ش دم که برادرزاده اش س الار رو هم ب همراه ما فرستادن که خندهام گرفت.

اژین به سالار نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

- واس مون بهپ ا هم گذاش تن، انگ ار من ت و ی ه س اعتمیخوام چیکار کنم!
و من ض ربان قلبم ناخواسته زی ادتر ش د، س مت ماش یناژین رفتیم و بعد از سوار شدن، اژین فق ط نگ اه ترس ناکش رو حوال ه من میک رد و منمیدونستم این یعنی چی؟ واقعا چش ش ده این؟ اژین جل وی پ ارکی که خل وت ب ود، نگهداشت و رو به سالار گفت:

- سالار، عمو میخوای تاب بازی کنی؟

و سالار بیچاره، به کاپشنی که پوش یده ب ود نگ اه ک رد و گفت:

- عمو، هوا سرد نیست؟

به خاطر حرف سالار، خندهام گ رفت؛ اژین داش ت مثلالان از سرمون بازش میکرد.

اژین با جدیت رو به سالار گفت:

نه عمو، هوا خوبه، پیاده شو!

و بیچاره بچ ه، نمیتوانس ت ن ه بگوی د. اژین ب ه ت ابی کهخالی بود، اشاره کرد و گفت:

- برو بازی!

و سالار انگار بعد دیدن تاب، ش ور و ش وق کودکانه اشبر گشته بود که بدو بدو سمت

تاب رفت. من و اژین روی نیمکت نشستیم.

ه وا کمی س رد ب ود و من هیچی نیوش یده ب ودم و کمیملرزیدم؛ اژین همچنان ساکت

بود و چیزی نمیگفت که من رو بهش گفتم:

- چیزی شده؟

و اژین دوباره با اخم نگاهم کرد و چیزی نگفت.

از روی نیمکت بلند ش دم و ب ه س مت ماش ین م یرفتم کهاژین با داد گفت:

- کجا؟

که سالار هم نیم نگاهی ب ه م ا ان داخت. ب ه لباس م اش ارهکردم و گفتم:

دارم یخ میزنم، نمیبینی؟

بعد به سالار هم اشاره کردم و گفتم:

- اون بچه هم انگاری سردشه!

اژین چند قدم سمتم اومد و از بالا به پایین نگ اهم ک رد و سپس کتشو روی شونم

انداخت که یهو وجودم پر از عطر تلخی شد که زده بود.

رو به من همانطور با اخم و تخم گفت:

- الان بهتری گیسو کمند؟!

و من نمیدونس تم این رو در تعری ف از موه ایم ب ذارم ی اتیکه! وقتی دید ساکتتم، ادامهداد:

- خوشم نیاد موهات رو ب رای ی ه ای ل ادم افش ون ک نیسر کار خانوم، افتاد؟ و من با بهت گفتم:

- چی؟
که ادامه داد:

امشب یه چادر سرت میگردی، س نگینتر ب ودی گیس و خانوم!

س پس پشت ت ب ه من ک رد و س مت نیمکت رفت و منمیدونستم در جواب اژین چی بگم. اون رسما بهم توهین کرد و گفت که ی ه آدم س بکم! به سمتش رفتم و از پشتپیراهنش رو کشیدم و گفتم:

- صبر کن بینم، چی میگی تو؟ ح ق ن داری بهم ت وهینکنی، فهمیدی؟
اژین با گستاخی رو به من گفت:

- ت و که هم ه چی رو عم ومی میک نی، من هم گفتم ی هاخطاری بهت بدم که بدونی اژینغیرت داره.

و بعد دستش رو با اخطار به سمتم گرفت و ادامه داد:

- ح ق ن داری ب دون ش ال پیش اح دی ج ز من بچ رخی، فهمیدی؟
ب اچش م ه ایی که از ف رط تعجب و عص بانیت دودومیزدند، اژین رو نگاه کردم. اینبار

من بودم که انگشتم را به سمتش گرفتم و شمرده گفتم:

- حالم از مردهایی مثل تو به هم میخوره؛ تو کی هس تیکه برام امر و نهی میکنی؟
هان؟ اصلا به کدوم جرئت رفت ار و پوش ش من رو زی رسوال میبری؟ خودت فکر میکنیچه
پخی... .

که یکباره مثل حیوان رم کرده به سمتم هجوم آورد و مناز ترس، جیغ بلندی کشیدم.
با جیغ من، اژین سمت سالار نگ اهی ان داخت و ب اچش مهایش برایم خط و نشان
کش ید. ب ارگ مت ورم ش دش و دن دانهایی که روی همساییده میشدن، گفت:

- حیف بچه اینجاست، حیف!

پوزخندی ب ه قی افش زدم و کتش را از روی ش ونم رویزمین انداختم و همانطور که
داشتم از کنارش رد میشدم، با صدای بلندی گفتم:

- اژین رمضانی، از این ب ه بع دی ه ت ار موه ام رو همنمیبینی که بعدش دهنش رو
اندازهی

غار علیصدر باز کنی و هر چیزی که لای ق خودت ه ب ارمن کنی.

و ب ه س رعش ق دمهایم اض افه ک ردم و ب اس رعش داش تمازش دور میشدم که شنیدم
سالار

را ص دا زد و گفت که داریم م یریم؛ ولی من از دس تشانقدر کفری بودم که دستم رو

برای تاکسی بلند کردم، ولی یهو چن ان دردی در ب ازویماحساس کردم که فکر کردم تیرخوردم!

اژین محکم با دستش بازوم رو گرفته بود و همانطور کهمن رو سمت ماشینش داشت میبرد ب ازوم رو هم فش ار می داد؛ ب ه ط وری که از دردنفسم داشت قطع میشد.

من رو توی ماشین پرت کرد و بع د س وار ش دن س الار،اژین پایش رو روی پدال گاز

گذاشت و ماش ین ب ا س رعش روع ب ه ح رکت ک رد؛جوری رانندگی میکرد که از ترسداشتم پس میافتادم.

به س مت عقب چرخي دم و س الار رو دی دم که رن گ ب هچهره نداشت و از ترس صندلی ماش ین رو چن گ م یزد؛ ب ا دی دن س الار، س ر اژین دادکشیدم و گفتم:

- آرومتر برو... این بچه از ترس داره پس میفته!

اژین از آینه نگاهی به سالار ان داخت و از س رعش کمکرد؛ همانطور که از آینه سالاررو نگاه میکرد، گفت:

- حالت خوبه عمو؟

و سالار جوابش رو با گفتن «خوبم» داد. اژین ماشین راکنار سوپرمارکتی نگهداشت و

بع د از پی اده ش دن از ماش ین، ب ا بط ری آبی برگشت و بهزور چند قلوپ به خورد سالار

داد. وقتی مطمئن شد که بیچ ه بیچ اره ح الش به تر ش ده، دوباره سوار ماشین شد و اینبار آرامتر رانندگی کرد.

دس تم رو روی ب ازویم گذاش ته ب ودم و آرام ماس اثرش میدادم که متوجه اژین شدم که از گوشه چشمش نگاهم میکرد. به سمتش چرخیدم و گفتم:

- هان... چیه؟

و اژین با حرص زیر لب لا اله الا الله ی گفت و نگاهشرا از من گرفت. اگر گیر سفته هایی که این بار دست این افت اده ب و د نب ودم، مح الممكن بود به این وحشی جواب مثبت بدم! با ایس تادن ماش ین جل وی در خونم ون، زودتر از اژین و سالار، از ماشین پیاده شدم و انگار که کسی دنب الم ک رده باش د، ب اسرعت به سمت آپارتمان دویدم؛ ولی با رسیدن به جلوی در واحد، نتونستم تنه اییوارد خونه بشم و باید منتظر اژین میبودم، اژین که انگار از قبل فهمیده بود منتظ رشمیمونم، آهسته از پله ها بالا میاومد و سوار آسانسور هم نش دهبود. س الار ب ادوی دن، پله ها رو بالا اومد و نفسزنان کنارم ایستاد و اون هم مثل من منتظر عم وی خ ود بینشمنوند که با ناز داشت پله ها را بالا میاومد. وقتی چند قدم مانده بود به ما برسد، زنگدر رو زدم و صبا در رو باز کرد؛ با چشم و ابرو به اژین اشاره کرد و گفت:

- خوش گذشت؟

و من با چشم غ ره بهش فهمان دم که س اکت باش ه. اژینپشت سر من وارد خونه شد

و به جمع بقیه پیوست؛ مام انم که چن د روز پیش گلای همیکرد که چطور باید با خانواده اژین ارتباط برقرار کنه و به من طعنه میزد که ک اش از تهران از میان یکی از مردهایی که ب رای خواستگاریم ص ف کش یدهبودند، انتخ ابمیکردم، حالا میبینم گل از گلش شکفته و با برادرزنهای اژین گل میگوید و گل میشنود.

ص با از آش پزخانه بهم اش اره ک رد که پیشش ب رم و ب ادیدنم، با ذوقی که سعی در مهار کردنش داشت، پرسید:

- وای آهو، چی ش د؟ کج ارف تین؟ دارم از خوش ی غشمیکنم؛ دختر شانس بهت رو کرده، اسمش رو که تو گوگل م یزنی عکسش رو می اراهون هم با چه بیوگرافی!

- عکس کی رو میاره؟

- عکسش اهرخ خ ان رو؛ گیج م یزنی ه آه و، عکسشوهرخواهر گلم رو دیگه!

از لحن گفتارش خندم گرفت و رو بهش گفتم:

- چه زود هم فامیل شدی؟

- بله دیگه، این بله رو هم که تو محضر بدی ها، من ی هعمر پز شوهرت رو به طایفهام

میدم! آی بسوزنمش ون، هی میپرسن چیکارس ت؟ من هممیگم عزیزم بزنی گوگلمیاره.

و ریز میخندد. حال کوکش ده ص با، ح ال من هم خ وبکرد که یهو صدای مادرم روشنیدم

که گفت:

- حالا تشریف داشتید.

و خانواده اژین تعارف تیکه پاره میک ردن. از آش پزخانهبیرون رفتم که باز هم بوسه محبت آمیزم ادر اژین، روی ص ورتم نشست و قرب و نصدقهام رفت و عروس جدیدشان که تازه بابا برادرش ن امزد ک رده هم، من رو در آغ وشگرفت و زیر گوشم گفت:

- امیدوارم زودتر بله محضری هم بدی و باهات بیش تر آشنا بشم خانوم گل!

من در جوابش لبخندی زدم. بابا هم ه خ داحافظی ک ردم وبدون نیم نگاه به اژین، بوسه ای بر صورت دختر برادرش هم کاشتم.

بعد رفتن آنها، خانه سوت و کور شد.

پ درم از مهریه ای که اژین بابا در نظر گرفتهب ود، رضایت کامل داشت و لبخندی روی ص ورتش خودنم ایی میک رد. م ادرم بابا ص با درب ارهیخانواده اژین حرف میزدن و داشتن

رفتارهاشون رو تحلیل میکردن و من در گوشهای نشسته بودم و ترس روبهرو شدن با اژین رو داشتم، چون ف ردا بای د بابا اون به آزمایش گاهمیرفتم و باز هم میدیدمش و ترس ناگه از آن، بع د ازدواج، کلا میدی دمش! یه و ب دنملرزید که مادرم با دیدنم گفت:

- انگار میخوای سرما بخوری، چرا میلرزی تو؟ صبا رو به من گفت:

- جذبه اژین خان به این روزش انداخته دیگه.

- چش مغرهای ب ه او رفتم و از ج ام بلن د ش دم که م ادرمدوباره گفت:
- برو بگير بخواب آهو، تا ف ردا اون بندهخ دا را معط ل خودت نکني.
 - چش می گفتم، ب ه س مت ات اقم رفتم که ص دای م ادرم روميشنوم که به پدرم میگفت:
 - واقعا بايد تا يه ماه جهازيه آهو رو حاضر کنيم؟
 - من با شنیدن این جمله، یک لحظه خشک ش دم و س رجاماندم:
 - آره خانوم، چون من هم نمیخوام آهو زياد نامزد بمون هو بره سر خونه زندگيش!
 - خانواده رضانی هم که موافق بودن و بیچاره ها میگفتنجهازيه هم نمیخوان.
 - اونه ا میگفتن، ولی م ا که دخ ترمون رو ب دون جه ازراهی نمیکنيم.
 - صبا با ذوق گفت:
 - بايد از الان دنبال لباس باشم!
 - و من تمام تنم مثل یخ سرد شد؛ چ را اینق در زود؟ م ادرموقتی من رو دید، با اخم گفت:
 - تو که وایسادی، برو ديگه!
 - و من خودم رو در اتاقم انداختم. بازویم درد میک رد و ب اديدن کبودياش، به اژین لعنتی
 - فرستادم و زی ر لب فحش ش دادم؛ س پس روی تختم دراز کشيدم و با هزاران فکر، به خواب رفتم.

صدای صبا که صدام میزد، باعث شد چشم ه ام رو ب ازکنم و نگاهم به ساعت کشیده شد.
صدای صبا رو شنیدم که گفت:

- بلند شو دیگه، الانه که شاهرخ خان بیاد!

از جایم به سختی بلند ش دم و ب ه س مت روش ویی رفتم و صورتم رو شستم. صبا مانتو

و ش الم رو، روی تختم گذاشت و من ب ه ج ای ش ال، مقنعهام رو سرم کردم که صبا
باتعجب گفت:

- چیکار میکنی؟

- با مقنعه راحتترم.

و صبا به زور میخواست کمی آرایش م کن ه که نداشت تم واز اتاق خارج شدم. سر میز

صبحانه میرم و میخ وام لقمه ای ب رای خ ودم بگ یرم کهصبا چنان جیغی کشید که قالب

تهی کردم و با ترس و تعجب به سمتش دویدم:

- چی شد صبا، از جایی افتادی؟

مادرم هم با ترس به سمتمون اومد و گفت:

- چی شد؟

و صبا با خجالت سمت مادرم نگاه کرد:

- هیچی نشده... بهخاطر اینکه آهو صبحانه نخوره جی غکشیدم، باید ناشتا باشه.

چشم غره‌های به صبا رفتم و با حرص گفتم:

- مثل آدم نمیتونستی بگی؟

و مادرم هم نفس عمیقی کشید و به صبا گفت:

- زهره ترک شدم دختر!

صبا با خجالت مادرم رو نگاه کرد و بلبخن دپه نی ب همن چشمکی زد. موبایلم شروع به زنگ زدن کرد و با دیدنش ماره اژین، دکم هاتصال رو زدم که صداش رو شنیدم:

- پایین منتظرتم!

و قطع کرد. وقتی دو جفت چشم کنجکاو رو روی خ ودمدیدم، لبخندی زدم و الکی شروع به صحبت کردن کردم:

- صبح تو هم بهخیر، خوبم ممنون؛ باشه الان میام.

کیفم رو برداشتم و بعد از دو دقیقه سرسری، از خان هیبرون رفتم. در آینه آسانسور، تم ام موه ایم را داخل مقنه ام کردم و بعد ایستادم تا آسانسور، پیاده شدم و سمت ماشین اژین رفتم. بدون هیچ حرفی و کنار اژین ایستادم؛ اژین نیم نگاهی به من انداخت

و ماشین رو به حراکت درآورد. جلوی محض رنگ هداشت و رو به من گفت پیاده بشم.

و من با تعجب پرسیدم:

- اینجا چرا؟

- باید نامه بگیریم از محضر.

از ماشین پیاده شدیم و من پشت سرش گام برداشتم؛ بع داز چند امضا و دادن کارت ملی و شناس نامه، کاغذی ب ه دس تمون دادن و م ا راهیآزمایشگاه شدیم. اژین هر چند قدمی که برمیداشت، برمیگشت و ب ا تعجب ب ه مقنعه امنگاه میکرد که یک تار مویم هم معلوم نبود. بعد اینکه دوباره سوار ماشین ش دیم، بع داز نیم ساعت جلوی آزمایشگاه رسیدم و وارد آنجا شدیم.

زوجه ای ج وان زی ادی در س الن روی ص ندلی نشس تهبودن و با خوشحالی با هم داشتن ص حبت میک ردن؛ ولی من و اژین انگ ار که هم رونمیشناختیم و هرکدامان به کاریمشغول بودیم.

بع د از اینکه ن وبتم ا رس ید، آزمایش مون رو دادیم وبهمون گفتن که دو ساعت دیگه جوابش حاضر میشه. اژین رو به من گفت:

- صبحانه خوردی؟

و من با اینکه نمیخواستم بخندم ولی در مواقعی که کس یجواب سوالش رو میدونست و سوال میکرد، خندم میگرفت.

با خنده من چند نف رس متم برگشتن و نگ اهم ک ردن کهاژین با تعجب گفت:

- چرا میخندی؟

خندهام را مهار کردم و با لبخند گفتم:

- آخه آیکیو، کی با شکم سیر میاد آزمایشگاه؟

این جمله رو را جووری گفتم که مثلا من میدونس تم و اگ هصبایی هم نبود که بگه، باز هم میدونس تم! اژین ابروه اش رو ب الا ان داخت و ب اپوز خند گفتم:

- انگار آفتابی که در اومده یخ تو رو هم آب کرد، میبینم زبون شیش متریت داره کار میکنه!

چیزی نگفتم و سمت دیگه ای رو نگاه ک ردم که دوب ارهگفتم:

- پس بریم یه صبحونه مهمونت کنم!

انق در ب ا ملایمت این جمله رو گفت که از تعجبش اخدر آوردم؛ چه عجب یه بار هم تونست مودبانه و با ملایمت حرف بزنه! پشت سرش راهافتادم و به غذاخوری که سمتدیگه خیابان بود، رفتیم.

اژین جگر سفارش داد و با هم دوری کم یز نشس تیم وبعد آوردن سفارشها، مشغول خوردن شدیم. اژین هم انطور که لقمه اش رو میخورد، گفت:

- میبینم زود دست به کار شدی و یه تار موت هم بیرون نیست.

نیشخندی زدم و گفتم:

- پس چی فکر کردی؟
- ولی اژین یهو خندید و با پوزخند گفت:
- خب اونوقت تو عروسی و امشب تو خونه من میخوایچیکار کنی؟
- آبی که داشتم میخ وردم، یه و ب ه گل وم پری د و ب ه س رفهافتادم؛ وای! من فکر اینجا رو دیگ ه نک رده ب ودم. اژین ب ا بدجس نی نگ اهم ک رد و ازنگاهش شرارت میبارد. وقتی سرفه هایم تمام شدن، به صورت اژین نگاه کردم:
- امشب خونه شما مگه چه خبره؟
- اژین که فهمید جوابی برای روز عروسی ندارم، ب از همخندید که توی دلم زهرماری نثارش کردم. این امروز چش شده؟ کیفش کوکه انگار؟- امروز بعد از عقد، خب میری خونه من دیگ ه، رس مهخانوم.
- و من دیگه فکر اینجاش رو نکرده بودم؛ ولی برادره ای اژین یهو به یادم افتادن. اینبارمن با پیروزی گفتم:
- خب برادرهات اونجان و قرار نیست موهام رو افشونکنم!
- اژین سینی خالیاش را به سمت جلو هل داد و گفت:
- باید خدمت خانوم آهو رویان عرض کنم که، برادرهایمن به خدمت خانومهاشون و پدرم، چون کار دارن و نمیتونن بمونن بعد عقد که ظهرهمیرن شهرستان و میمونهمادرم!

و بعد لبخندش پررنگ تر شد. دن دانهایم را روی هم چفت کردم و با حرص نگاهش کردم که گفت:

- سوال دیگهای نداری؟

و بعد سه روز رو با افسوس تک و نداد و بلند شد. دو ساعت کلا توی ماشین نشسته بودیم و اژین هم نمی‌دونم چه راهی و سیمهایش دوباره اتصال کرده بود و دمغ شده بود،

چند ساعت پیش که داشت اسبش رو خوب میتازوند. بعد گرفتن جواب آزمایش، به پدرش و پدرم زنگ زد که جواب آزمایش رو گرفتند و آدرس محضر رو گفت. یک ساعت طول کشید تا خانواده از راه برسند و در این یک ساعت، من فقط حرص خوردم. صبا به سمت اومد شال و چادر سفیدی بپوشید و مجبورم کرد که اونها رو بپوشم. کنار اژین جاگ رفتم و مادرش و هرم بابا چشمهای اشکی به من و اژین نگاه کرد و من این رو گذاشتم به حس اباش که شوق؛ ولی حس می‌گفت که اشک شوقی در کار نیست و تمام این اشکها غم بوند. عاقبت عقده رو خوند و مریم جاریم و صبا قندمیساییدن و با خنده می‌گفتن:

- عروس رفته گل بیاره، عروس رفته گلاب بیاره.

و هر دو میخندیدن. برای بار سوم که خطبه جاری شد، چند ثانیه سکوت کردم که اژین

نگاه منتظرش را به من دوخت و من با فرستادن هزار تاصلوات آخر سر گفتم:
- با اجازه بزرگترها بله.

و اینبار همه کف زدن و اژین حلقهی ستی که گرفته ب و درو، جلوی روم گرفت و اول
خ و دش و بع د من مجب و ر ش دم حلق ه ر و ت وی دس تشبندازم. من الان دو انگشتر در
دس ت داش تم که نس بت ب ه هیچ کدومش ون حس م الکتنداشتم.
صبا و مریم انگ ارب ا هم زود جفت ش ده ب و دن و رو ب هاژین میگفتن که غسل توی
دهانم

ب ذاره که اژین نش نیده میگ رفت و بهخ اطر این ک ارممنونش بودم. بعد امضا کردن دفتر
ازدواج، همگی از محض رخ ارج ش دیم و پ در اژین روبه من کرد و گفت:
- عروس گلم، پسر من رو به تو سپردم و از قبل هم تو روبه پسر من، اژین پسر خوبیهانشالله که
خوشبخت شین.

و بع د ب وس ه ای روی پیش ونیم زد و من دس تش رو ب ها احترام بوسیدم و سپس رو
به پدرم ادامه داد:

- آقا امجدی د، حتم ابا ی دی ه س ر بی این مهتاب اد، وگرن هاینجوری نمیشه!
و پ درم دس تش رو روی چشمش گذاشت و لبخن دی زد.
مادرم وقتی دید برادرهای اژین

و پدرش دارن به شهرستان برمیگردن، گفت:

- حالا میموندین یه شام در خدمت بودیم.

و جاری بزرگهام گفت:

- خدمت از ماست، منتظرتونیم حتما تو شهرستان!

و بعد از خداحافظی، سوار ماشین شدن و حرکت ک ردن.

مادر اژین از پدرم اجازه گرفت

که امشب رو توی خونه اژین بمونم و پدرم دست رد ب هسینهایش نزد. بعد خداحافظی

از پدرم، کمک کردم تا مادر اژین جلوی ماشین سوار بشهو خودم هم عقب سوار شدم.

به خونه رسیدم و م ادر اژین ب ا محبت نگ اهم ک رد و ب هکردی گفت:

- الهی من فدای اژین و خانومش بشوم.

که من هم به زبان کردی جوابش رو دادم:

- خدانکنه، این چه حرفیه.

اژین که انگار موجود فضایی دیده باش ه، ب ا بهت من رونگاه کرد و مادرشوهرم با

محبتبغلمکرد و گفت:

- تو کردی بلدی؟!!

و من لبخند خجولی زدم. مادر شوهرم خدا رو شکر کردو به همراه من وارد خونه

ش دیم. روی مب ل کن ارش نشس تم و اون از اژین تعری فمیکرد و آخر سر گفت:

- بلند شو مادر... بلند شو لباسهات رو در بی ار و راحتباش.
- اژین یه و س رخ ش د، انگ ار داشت خن دهاش رو مه ارمیکرد و سپس چشم به تلویزیون دوخت.
- خوبه، با اینها راحتم.
- ولی مادر اژین دوباره گفت:
- وا! من میخوام موهای خوشگل عروسم رو ببینم؛ واقعاموهات خوشگله عروسم.
- و رو به اژین کرد:
- بلند شو به آهو کمک کن!
- و من به اجب ار بلن د ش دم و س مت ات اق رفتم و هرچق درتلاش کردم تا بازش کنم، باز نشد و انگار قفل بود. اژین با اخم سمت اومد و گفت:
- اونجا نه!
- و سپس به اتاق دیگهای اشاره کرد و گفت:
- برو اونجا لباسهات رو عوض کن.
- م ادر اژین وق تی دی د اژین قص د ن داره وارد ات اق بش ه، گفت:
- اژین مادر، برو کمک!

و من دوست داشتم داد ب زرم و بگم ب ه خ داخ و دم دس تدارم. اژین وارد اتاق شد
باچنان جدیتی گفت:

- خب من چیکار کنم؟

که از تعجب خشک شدم و اژین نیشخندی زد. با اخم روبه اژین گفتم:

- من لباس ندارم.

اژین کشوی لباسش رو باز کرد و تیشرتش رو ب ه س متمگرفت، بعد گرفتن تیشرت از
دس تش، وق تی دی دم ب ا پ ررویی ب ه من زل زده، مجب ورشدم داخل کمد لباسم رو
عوضکنم؛

موهام رو دم اسبی بستم و خواستم از اتاق خارج بشم کهیهو اژین کش موهایم را با
یک حرکت باز کرد، ستمم آمد و با شیطنت گفت:

- اینجوری بیشتر بهت میاد.

و به عمد بازدمش روی صورتم ف وت ک رد؛ ب ا برخوردارم گرم نفسهایم با صورتم،
پوستم

به گزگز افتاد و ضربان قلبم اوج گ رفت. اژین پوزخن دیبا دیدن رنگپریده صورتم زد
همان طور که داشت بیرون میرفت گفت:

- خانم رویان جنبه صفر!

و من از عصبانیت میخواستم منفجر بشم و اژین ب بیرونرفت و من پاهام رو با حرص

به زمین کوبیدم و فوش ش می دادم، کش س رم را از زمینبرداشتم و موهام رو بالای سرم گوجهای بستم و بعد اینکه توی آینه ب ه خ و دم اخم ک ردماز اتاق بیرون رفتم. مادر اژین با دیدنم به جایی که کن ار اژین خ الی ب و د اش اره ک رد وگفت:

- برو بشین پیش نامزدت!

اژین نگاهش روی صفحه تلویزیون ب ود و من ب ه اجب ارکنارش نشستم؛ مادرش با اخطار اژین رو صدا زد که اژین نگاهش رو ب ه س مت م ادرش دوخت.

- اژین جان، دست ع روس گلم رو بگ یر ت و دس تت کهخیلی وقته آرزوی دیدن این روزرو داشتم.

اژین لبخند تلخی زد و با اجبار دستم رو گرفت و طوریفشارش داد که شکستن استخوانهای دس تم رو ش نیدم. ب رای ره ایی از دس تشمیخواستم صورتش رو چنگ بزنم که صورت خندان مادر اژین رو دیدم و فهمی دم کهغیر ممکنه! و به جایش برای ره ایی از دس تش ب ازوش رو گ رفتم و نیش گون ری زیازش برداشتم و با حرص گفتم:

- عزیزم همیشه دستم رو ول کنی، میخوام برم پیش م ادرشوهرم.

اژین دستم رو بیشتر در دس تش فش ار داد که میخواستگریهم بگیره، ولی آخر سر رض ایت داد و دس تم را ول ک رد، از کن ارم بلن د ش د وگفت:

- خب من برم یه چیزی برای شام سفارش بدم!
که مادر شوهرم با خنده ریزی گفت:
- چرا سفارش؟ برو با دستای خودت واسه آهو غذا بپز.
و بعد چشمکی به من زد، با اینکه دس تم درد میک رد ولیاز شیطنت مادر شوهرم من هم خندی دم و اژین با حرصی که چاش نی کلامش ک ردهبود گفت:
- اونوقت پرو میشه م ادر من، زن بای د ب رای ش وهرشغذا بپزه نه اینکه شوهر درستکنه!
- مادرش خندید و رو به من گفت:
- خب پس آهو جان پاشو برو با اژین یه چ یزی درس تکنید که من معدهم به غذایبیرون عادت نداره!
- لبخندی به زور زدم و از جایم بلند شدم که مادرش وهرمهم روی مبل دراز بکشه؛ عجب پذیرایی زیب ایی، الان به ج ای اینکه بهم بگن آه و ج اندست به سیاه سفید نزن میگن پاشو برو آشپزی کن!
- وارد آش پزخانه ش دم و روی ص ندلی نشس تم، اژین اخمکرده بود و انگار داشت با خودش کلنجار میرفت؛ از پشت به بازوه ای س تبر اژین نگ اهرکردم و توی دلم اعتراف میکنم که واقعا خوش استایله! وقتی نگاهم روی خودش دی دنگاه ترسناکی بهم انداخت

که ناخودآگاه مسیر نگاهم رو عوض کردم.

چاقو رو توی دستش گ رفت و ماهران ه فلف ل دلمه ای رو خورد کرد و رو به من گفت پیاز پوس ت بکنم. اول فک ر ک ردم ش وخی میکن ه، ولی وق تینگاه جدیش رو روی خودم دیدم بلند شدم و دوتا پیاز برداشتم و مش غول پوس ت کندنش ونشدم ولی بوی پیاز چشمام رو س وزاند و اش کهام هم ان ط ور یکس ر از چش م ه امپایین میریختن. اژین چ اقو رو از دس تم گ رفت و ب دون ح رف، خ ودشمشغول ادامه خرد کردن پیازها شد. صورتم رو شستم و باز هم روی صندلی نشستم.

اژین وق تی رش ته ه ای ماک ارونی رو ت وی آب ج وشریخت فهمیدم که داره ماکارونی درس ت میکن ه. اگ ر پنج دقیق ه هم بیش تر روی ص ندلینشسته بودم حتما خوابممیگرفت. خواستم بلن د ش وم که دوب اره این اژین سادیس می کشموهام رو باز کرد و اعصاب منرو بهم ریخت و با تن صدای ضعیفی گفت:

- گفتم که بذار باز بمون!

نگاه بدی بهش انداختم و به کش مویم که در دس ت اژینبود نگاه کردم با یک حرکت خواستم از دس تش بق اپم که اژین انگ ار که قص دم رافهمیده باشد دستش را بالا برد ومن با حرص گفتم:

- بدش به من!

و اژین لبخند حرص داری زد و ابروه اش رو ب ه مع نینه بالا میانداخت؛ هی بالا میپرم و میخ واهم که کش را از دس تش بگ یرم که دس تش رابالاتر میبرد و این اجازه را بهم نمیداد. با حرص مش تی حوال ه ب ازویش ک ردم که دس تخودم بیشتر درد گرفت وقتی دی دم اژین دردش نیام ده و بخ اطرح رص خ وردن منمیخندد، این بار دستش را محکم گاز گرفتم که اژین داد کش ید و هم ان ط ور که ب ا بهتدستش رو نگاه میکرد گفت:

- دخترهی وحشی! واقعا گازم گرفتی؟ و دوباره به جای دندانم روی دستش نگاه کرد.

زب انم را ب ا پوزخن د ب بیرون آوردم و کش م را از دس تشاینبار قاپیدم و با عجله از آشپزخانه بیرون رفتم. مادر اژین انقدر خوابش س نگین ب ود که ب اصدای داد اژین هم از جایش تکان نخورده بود. بوی غ ذا را وق تی فهمی دم دلم ض عفرفت و گرسنهم شد. انقباضهای گرسنگی و سر و صدایی که ش کمم ب ه راه انداخت ه ب و دداشت من رو شرمنده شکم میکرد. نه ار نخورده ب ودم و بع د چن د س اعت ناه ار وشامم را یکی میکردم.

اژین از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن من که روی مب لنشستم و اخمهایم درهم است به سمتم آمد و ظرفی که در دستش گرفت ه ب ود رو س متمگرفت، با گوشهی چشمم به ظرف نگاه کردم و با دیدن بادام هندی نتوانستم بی خی الباشم.

- نمیخوری؟

دوباره به ظرف نگاه کردم، ولی دوباره سوسوم را س متدیگهای برگرداندم که دیدم اژین خودش مشتی بادام را در دهانش ریخت و با ولع خورد.

از کنارم که بلند شد و رفت یواشکی خم شدم و از پیش تنگاهش کردم که دیدم وارد آشپزخانه شد. مشتی بادام در دهانم ریختم و هم آن که میخواستم آن را بجوم دهنم آتش گرفت و مثل اژدها از دهانم آتش بیرون زد.

اژین سوسوم را از آشپزخانه بیرون آورد و با ایدی دنصورت قرمز شده من بلند خندید:

- اینم در عوض گاز گرفتن وحشی خانوم! دستم رو رویدهنم گذاشتم و با عجله به سمت سرویس بهداشتی دویدم.

چند بار زبانم رو با آب شستم و هرچی الفظ بد و فحشرا بلام نثار اژین کردم.

- الهی بری زیر ماشین دهچرخ، مریض سادیس می! ایندیگه چه زهرماری بود؟! و دوباره دهانم را با آب شستم.

دوست داشتم برم و موهای اژین رو از ریشه دونه دونه هبکنم، مردم آزار بیشخصیت!

این از اولین روزش باشه خدایا آخرت عاقبت من رو ب اژین عاقبت بخیر کنه.

شام که آماده شد، مادرشوهرم هم بیدار شد و با ایدی دن منبا لبخند گفت:

- عروس من روز اول ان داختم به زحمت، غذافت ادگردن تو!

توی دلم خندیدم.

- نه بابا چه زحم تی، ح الابع د اینکه غ ذا روخ وردینشاید دستپختم رو دوستنداشتین!

اژین ج وری ب ه س متم چرخ د که ص دای شکس تناستخوانهای گردنش را شنیدم.

با تعجب و پوزخن د ب ه پ رویی من نگ اه ک رد و زی ر لبگفت:

- به خدا روی سنگ پا رو سفید کرده این دختر!

و من کاش الان مادرش نبود و میگفتم:

- به کوری چشم تو!

مادر شوهرم لبخند زد، رو به اژین گفت:

- پاشو میز رو بچین، عروس گلم شام رو پخته تو هم یهکاری کن دیگه، مرد هم

اینقدر تنبل!

اژین لبخند کجی زد که شبیه دهن کجی بود و بعدم رو بهمن گفت:

- عزیزم میای کمک؟

الهی زبونت تو گفتن عزیزم لال بشه!

- کجا بیاد آهو، نمیبینی خسته است؟ خودت تنه ایی ک ارکن!

- خب مادر من میخوام نامزدم پیشم باشه، کجاش بده!

مادر شوهرم نگاهم کرد و گفت:

- پاشو آهو جان، پاشو! این پسر تا تو رو با خودش نبرهدست بردار نیست.

از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

- میدونستی خیلی پرویی، همین طور دروغگو!

- نه اصلا نمیدونستم، چه خوب شد که گفتی!

اژین با خشم نگاهم کرد.

- من از دروغ متنفرم، حتماً واسه شش و خیس و س رکاریباشه فهمیدی؟

- میگم آقا ای رمضانی، زی اد نرف تینت و نقش؟! انگ اریادتون رفته ما داریم فیلم

بازیمیکنیم... فیلم!

- منم گفتم که تا خونه منی باید چیزی که من میگم بگیچشم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من یادم نیاد همچین چیزی گفته باشی!

اژین رگ گردنش کمی متورم شد و همانطور که با چشمو ابرو برایم خط و نشانمیکشد گفت:

- به کاری میکنم که از این به بعد فراموش نکنی!

مادرش وهرم وارد آشپزخانه شد و دیگه هیچکداممانحرفی نزدیم.

سر ش ام مادرش وهرم از برادره ای اژین و عروس هایشمیگفت و من با دقت گوشمیدادم.
 بعد شام اژین نگذاشت ت اظرفه ارا بش ورم و بع دی کساعت فیلم دیدن مادر اژین
 قرصهایش را خورد و خواست که بخوابد.

رو به من کرد و گفت:

- خب آه و ج ان ت و هم ب رو پیش ن امزدت بخ واب، غریبگی نکن چون خونه خودته!
 با این حرف کمی خجالت کشیدم و گفتم:

- ولی من میخوام با شما بخوابم و تا صبح باهاتون حرفزنم.

- نه مادر من قرصهام رو بخورم دست خ ودم نیست و نمیتونم بیدار بمونم.

- خب پس پاشین بریم تو اتاق جاتون رو بندازم.

- نه پسرم من تو همین هال میخوابم.

اژین دستپاچه شد.

- نه مادر من اینج وری که نمیش ه، اینج راحت نمیش هخوایید کمرتون درد میکنه!

- یه دست برام رختخواب بیار، اینجا میخوابم.

اژین از جایش بلند شد جای مادرش را پهن کرد.

- خب دخترم تو هم پاشو بگیر بخواب!

سرم را خاروندم و باشهای گفتم.

از جایم بلند شدم و نمیدانستم اصلا باید کجا بخوابم.

اتاقی که قبلا درش قف ل ب ود همچن ان قف ل ب ود و میمان داتاق دیگر.

اژین وقتی دید من همینجوری بی تکلیف ماندهام گفت:

- آهو، برو تو اون اتاق.

و من بدون حرف به آنجا رفتم و اژین پشت سرم آمد.

با دیدن اژین تو اتاق با حرص گفتم:

- مگه تو هم قراره اینجا بخوابی؟!

- نخیر، من میرم اتاق خودم. ش ما اینج ا میخ وابی، فق طباید صبر کنیم مادرم بخوابه!

نفس راحتی کشیدم که اژین پوزخندی زد و گفت:

- خوشم میاد خودت رو تحویل میگیری!

هاج و واج نگاهش کردم و وقتی منظورش را فهمیدم، باحرص سمتش حمله کردم و با

مش ت ب ه ج انش افت ادم که ه ردو دس تم رو گ رفت. ب انیشخندی که من رو

بیشتر میسوزاند گفت:

- هیچوقت فکرشم نکن که کنارت روی یه تخت بخوابم،هیچوقت! این رو تو گوشتفرو

کن!

از ح رص و عص بانیت میخ واهم جی غ بکش م ولی م ادراژین دست و بالم رو بسته بودو نمیشد.

- تو تو گوشت فرو کن آقای رمض ان خ ان! ت و فق ط ی هشوهر قلابی هستی، قلابی... پس

لزومی نداره که این حلقه رو هم دستم بندازم.

دستم رو آزاد کردم و حلقه رو از دستم بیرون آوردم و سمتش پرتاب کردم و گفتم:

- فقط جلوی خانوادت و خانوادهم اون شیء به اصطلاح حلقه ازدواج رو دستم میندازم و غریبه ها باید بفهمند که نامزد ندارم.

اژین صورتش از خشم برافروخته شد و ده ب ود و هم انطور که به سمتم میآمد گفت:

- آهواکه فقط یه نفر بفهمه که همه اینها بازی ه ب ه ج انما درم ولت نمیکنم، بفهم!

از عصبانیت به نفس نفس افتاد و با هر نفسی که میکشید نگاه خشنش را حواله من میکرد.

انگشتش رو جلوی صورتم تکان داد و گفت:

- فهمیدی چی گفتم؟

سرم را به معنی آره تکان دادم و اژین از اتاق بیرون رفت، ولی پنج دقیقه نگذشت که

دوباره برگشت و با کلافگی من رو نگاه کرد.

- مادرم فعلا نخوايیده و الکی گفتم رفتم آب بخورم... توبرو بخواب، منم یکم اینجامیشینم و یکم بعد میرم اتاق خودم!
 - به سمت تخت رفتم و پتو را کن ار زدم و س پس زی ر پت و خزیدم.
 - میشه چراغ رو خ اموش ک نی؟ ن ورش چش م رو اذیت میکنه!
 - اژین چراغ رو خ اموش ک رد و من ش بچراغ رو روش نکردم.
 - هاله ای از ن ور قرم ز ات اق رو در برگ رفت و ص ورتاژین در میان این نور جذابتر شد.
 - میشه ازت یه سوال بپرسم؟
 - اژین سرش را بالا آورد و منو نگاه کرد، پت و رو بیش تر به دور خودم پیچیدم و گفتم:
 - دلیلت از اینکه خواستی صوری ازدواج کنیم چی بود؟ ت و میتونس تی ب ه یکی پ ول ب دی و چ ون خ انوادهت شهرستانن موقعی که اونا میاومدن
 - بیاد اینجا پیش تو و اونا ش ک نکنن و فک ر کنن د ازدواج کردی!
 - اژین با قیافه کج و کوله نگاهم کرد.
 - اونوقت چقدر فکر کردی تا این راه حل رو پیدا کردی آهو خانوم؟
 - مگه دروغ میگم؟
 - آخ ه مغ ز متفک ر، اولاً من ب دون حض و ر خ انواده من میتونستم ازدواج کنم، دوما از
- زن

جماعت خوشم نیما د چه برسه بخوام تحملشم کنم، در ثانیقضیه پولم میاومد وسط هر زنی فکر میکرد که بع د اینکه خ رش از پ ل گذش تمیتونه هر غلطی خواست بکنه و یهو میدیدی دست از سرم برنمیداشت و حالا خ ر بی ارباقالی بار کن! بلند خندیدم.

- بخدا اعتماد به نفست خیلی بالاست! چ را فک ر میک نیهمه تو رو دوست دارن و هر کی اومد تو زندگیت ولت نمیکنه. واقعا خیلی پ رویی کهمیگی از زنا خوشت نیما د و من اینجام، یعنی فکر میکنی که من نمیتونم تیغت بزمن؟ اژین به سمتم امد و کنارم روی تخت نشست.

هوی... کجا؟! برو اون ور بینم!

اژین ب ا چشم م ه ای تخس نگ اهم ک رد و لبخن د کم رنگیگوشه لبش جا گرفت. حلقه ازدواجمون رو در انگشتم انداخت و گفت:

- درش نیار، تا زمانی که اسمت تو شناسنامه من ه درش نیار. و بعد با خنده گفت:

- میدونی خوشم میاد مغز نداری!

با حرص هلش میدم که از روی تخت به زمین افتاد.

- میگن به مرد جماعت نباید رو داد، بلند شو برو بیرونبینم؟

- اشتباه گفتمی چون از قدیم گفتن نباید به زن جماعت روداد نه مرد! بعدشم، واقعا میگم با این مغز و هوش چطوری ت و درس میخون دی، اصلا بینم دیپلم داری؟ از پرویی اش حرص مگ رفت و بلن د ش دم و روی تختنشستم.

بله که دارم آقای رمضان خان!

اژین خندید.

- انگ ار از فامیلی من زیاد خوش ت میاد که این ق درباهاش کیف میکنی! زیر لب زمزمه کردم خدایا بهم صبر بده.

- چی میگي واسه خودت؟ بگوت ا منم بش نوم، ح رفراسست همیشه تلخه! ولی چون خودت نمیتونی بفهمی چی به چی ه خ و دم میگم. ت و هیچوقت نمیتونی ازم باج بخوای چون سفته هات دست من ه و به هم ون خ اطرم ب و د که قبول کردی نقش زن اصلی این فیلمی که راه ان داختم بشی، بعدی ک س الم از هم ج دامیشیم و هر کس میره پی زندگی خودش و این حرف و حدیثهایی که در م ورد منمشایعه شده تموم میشه.

- کدوم شایعه؟

اژین چشم هاش رو باریک کرد.

- دختر تو چقدر فضولی آخه!

باز دوباره حرصم گرفت از نوع بی‌انش ولی به روی خودم نیاوردم و بدون توجه بهش برخلاف جهت نشستن او چرخیدم و چشم‌هام رو بستم.

- آهو؟

بیتوجه به اینکه اسمم رو صدا کرد چشم‌هام رو بیش‌تر روی هم فشردم.

- مجبوری یه سال تحمل کنی و تو این‌یک‌سال اصله ذره به منم فکر نکن و نخواه

که از زندگی من سر در بی‌اری، م‌واظب دلت باش که برای من نلرزه چون من قلبی ندارم که بهت بدم و خودت ضربه می‌خوری.
پورخندی روی صورت‌م نقش بست.

- گفتم که اعتماد به نفس کاذب داری! من خودم یکی روتو قلبم دارم و اصلاً به تو فکر نمی‌کنم. ن‌ترس من فقط می‌خواستم آزاد باشم و هرکاری که دوست داشتم انجام بدم که دارم به اون آرزوم هم میرسم.
اژین با خنده گفت:

- متاسفانه نه همش رو، اول بای‌د من تایید کنم چ‌ونخودت خوب میدونی که چون زن منی پس باید مواظب کاراتم باشی، ولی نگران نباشواست تو این یک‌سال هرکاری میکنم که از من خاطره بدی نداشته باشی.

از جایش بلند شد ولی دوباره گفت:

- ازت اونقدری فهمیدم که بدونم هیچ مردی ت و زن دگیتنبوده پس برای من الکی
فیلمنیا!

خواست در اتاق رو باز کند.

- شاید هست از کجا معلوم، شاید منم عاشق بشم و بع دطلاق از تو با اون ازدواج کنم.
اژین نیشخندی میزند.

- خوبه، ولی باید بهت گوشزد کنم که تا ا ه روقت خون همنی نمیتونی از این کارا کنی؟

و بعد به منی که با بهت به سمتش چرخیدم بیاعتن اش د ویرون رفت. اینقدر به

شخصیت دو بع دی اژین فکر کردم که س رم داش تمیترکید. هم مهربونه و هم میخواه

این مهربونی رو پشت یه نقاب آدم سنگدل مخفی کنه.

اصلا معلوم نیست با خودش چند چنده!

چشمامو بس تم و س عی ک ردم که بخوابم ولی خواب ازچشام پریده بود و قصد نداشت که
به سراغم بیاد.

ساعت از سه گذشته بود و من هنوز سردرگم بودم.

از جایم بلند شدم و سمت پنجره اتاق رفتم و پنجره را باز کردم. با دیدن بالکن خندهای روی
لبم مهمان شد.

یه ب افت کلفت در جالباس ی ب ود که اون رو روی دوش مانداختم و به سمت دری که پیش پنجره ات ا ق ب ود رفتم و بع د ب از ک ردن اون روی ب الکنرفتم.

سرم رو که سمت دیگه چرخوندم اژین رو دی دم که اونهم در بالکن بود و بدون اینکه حضور من رو حس کنه سیگاری گوشه لبش گذاشته ب ودو داشت دود میکرد.

روی زمین نشستم که اصلا من رو نبین ه و هم انطور همشد.

اژین فقط به یک نقطه خیره ش ده ب ود و انگ ار داش ت ب اخودش حرف میزد.

- چیکار داری میکنی پسر، خط قرمزات رو داری یکیبه یکی رد میکنی و ککتم

نمیگزه، اژین چیکار میکنی؟

نمیدونم چی باعث شده بود که اژین اینگونه بهم بری زد وبا خودش مثل دیوانه ها

حرف بزند ولی صدایش یه غم عجیبی داشت که من رونسبت به خودش کنجاومیکرد.

وقتی نسیم آرامی وزید ناخواسته عطس ه ک ردم و ص دایاژین رو شنیدم.

- کی اونجاست؟

هم ان ط و ر که نشس ته ب وددم س ینهخیز س مت در رفتم وخودمو تو اتاق انداختم و

نمیدانم چطور خودم رو به خواب زدم.

چشم هام رو که باز کردم داشتم از س رما قن دیل میبیس تم.

با دیدن پرده اتاقی که باد

اون رو به رقص واداش ته ب ود و ت وی ات اق ص هنترسناکی ایجاد کرده، بود سیخ سر جایمنشستم.

شب اونقدر با عجله توی اتاقم اومده ب ودم که ی ادم رفت هبود در بالکن رو ببندم و الان حس میکردم تموم استخوانهام مثل چوب خشک شدن.

اژین با عجله وارد اتاقم شد که با دیدن س رو وض ع اژینجیغ خفهای کشیدم و چشمامرو بستم.

اژین خنده آرامی کرد و گفت:

- چته تو؟ خوبه حوله تنمه!

چشامو باز کردم و با حرص گفتم:

- این چه طرز وارد شدن به اتاق یه خانومه؟ اژین چشماش رو باریک کرد و پرسید:

- صدات چرا گرفته؟

چند بار پشت سرم هم سرفه کردم که صدام باز تر بشه.

- هیچی، من اول صبحا صدام اینجوری میشه!

اژین به پردهای که نصفش لای در مونده بود نگ اه ک ردو ابروهایش بالا رفت.

- تو دیشب تو بالکن بودی؟ دستم رو به حالت نفی تکان دادم.

- نه، مگه اینجا بالکن داره؟
اژین به سمت در رفت و در رو بست و قفل کرد
و با اخم نگاهم ک رد. ب رای لاپوش ونی ک ردن ح رفی کهزدم گفتم:
- تو چرا اینجوری پریدی تو اتاق من؟
مامانم بیدار شده و اگه میدی دت و اون یکی ات اق دوشمیگیرم شک میگرد.
دستم رو به کمر زدم.
- مگه اینجا حموم داره که الان با این حوله هم میخ وایبری بیرون؟
اژین جلوی آئینه ایستاده بود و نم موهاش رو میگرفت.
- تو که بالکن رو دیدی، یعنی حموم رو ندیدی؟ بعد به دری اشاره کرد و گفت:
- اون در حمومه آهو خانوم!
به سختی از تخت پایین اومدم و شانه روی میزو برداشتمو همان طور که موهام روشانه میزدم
گفتم:
- بالکن رو دیده باشم حرفهات رو نشنیدم!
نگاه حرص آلود اژین رو دیدم که از آئینه بهم خیره ش دهبود.
- خب شایدم شنیدم... اصلا بینم تو چرا اینقدر داغونی؟ عین خونهی آوار شده

میمونی!

اژین نتوانست لبخند نزنه.

- یعنی اینقدر وضعم خرابه؟ موهام رو دم اسبی بستم و گفتم:

- بدجور!

اژین سرش رو با تاسف تکان داد و گفت:

- خوب ه دی روز بهت گفتم دنب ال کارآگ اه ب ازی وسردرآوردن از زندگی من

نباش!

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه که من ک ار و زن دگیم رو ول میکنم و می افتم دنب الفهمیدن زندگی تو! زندگی تو

بهمن چه؟

من دنبال زندگی کسی هم باشم، دنبال زندگی اون پسریمیافتم که قراره باهاش زندگی کنم نه

تو!

اژین پوزخندی گوشه لبش بود و ب ا ا خم و ص ورت کمیبرافروخته زل زده بود روی صورتم.

خیلی واقعا پرویی، من مثلا ن امزدت الان روب ه روتایستادم و اصلا دوست ندارم اینچرت

و پرتاتم گوش کنم!

و بعد با حرص از اتاق بیرون رفت.

به درک که نمیخواهی! راست میگم دیگه زندگی تو به منچه، چه زودم به آقا برمیخوره!

تو که هیچ کارهی من نیستی، پس به تو چه!

بعد این که سر و وضعم رو مرتب کردم منم بیرون رفتمو با دیدن مادر شوهرم که

داشت م یز ص بحانه رو میچی د ب البخن د س متش رفتم وسینی چایی رو از دستش گرفتم.

- شما چرا زحمت میکشین؟ بدین به من!

اژین هم پش ت م یز نشس ته ب ود و داشت ب ا آرامش صبحانهش رو میخورد.

- خدا مرگم بده، آهو مادر صدات چی شده؟ ناخودآگاه دستم رو زیر گلوم کشیدم.

هیچی، الان چایی گرم بخورم صدام باز میشه!

صدای اژین رو شنیدم که آهسته گفت:

- آدمی که دنبال فضولی باشه، این بلا هم سرش میاد.

از گوشه چشمم بهش نگاه کردم و توی دلم اداش رو درآوردم.

پشت میز کنارم ادرش وهرم نشس تم و مش غولخ وردن صبحانه شدم.

اژین با عجله چاییش رو خورد و بلند شد که م ادرش گفت:

- کجا مادر؟

- کار بانکی دارم مادر من.
- منم با عجله صبحانهم رو خوردم و رو به اژین گفتم:
- زحمت میکشی منم بذاری خونهمون؟ مادر شوهرم رو به من گفت:
- کجا عروس خوشگلم؟
- از پشت میز بلند شدم و بوسه ای روی گونهم کاشتم. مادر جون میام ب از بهت ون س ر م یزنم، ولی ی ه ک اریدارم که باید برم.
- که صدای اژین اومد:
- تو مثلا چه کاری داری؟
- رو بهش چشم غره ای رفتم و زی ر لب «توروس ننه» بهش گفتم.
- خب یه کاری دارم دیگه اژین جان!
- جان رو یه جوری کشیدم که از هر چی فحش بدتر بود.
- اژین با اخمهای درهم به اتاق اشاره کرد و گفت:
- پس زود حاضر شو.
- از ظرفه ای روی م یز یکمیش رو جم ع ک ردم که م ادرشوهرم دیگه نداشت که بقیهش رو جمع کنم و من رفتم و زود حاضر شدم.

بعد خداحافظی از مادرش وهرم از خون ه خ ارجش دیم وتوی آسانسور متوجه اخمهایاژین شدم.

- همیشه پپرسم اخمهات چرا تو همه؟

نباید مادرم رو تنها میذاشتی.

ابروهام ناخوداگاه بالا پریدند و پوزخندی زدم.

- چته؟ یکی از وظایفت رو گفتم عروس خانوم، اونجوری نگاه کردن نداره!

- میگم تو چراتن داری؟ مگه من عروس واقعی شمام آخه؟ بعدشم کار نداشتم

حتما میموندم، که البت ه فردا هم یه سر بره م ادرج و نمیزنم و تو که خونه نیستی میبرم خونمون.

اژین با نیشخند گفت:

- یهو زحمت نشه، عروس قلبی!

و از آسانسور با ژست خاصی خارج شد.

سر راهش من رو هم جلوی خونم ون گذاشت و بع دتکبوقی از جلوم گذشت.

که البته من هم بعد اینکه اژین رفت، خونهم ون نرفتم وبا عجله تاکسی گرفتم و سمتخونه شیرین رفتم.

جلوی خونه شیرین پیاده شدم و بعد حس اب ک ردن کرای هزنگ درشون رو زدم و در باتیکی باز شد.

با دیدن شیرین بغلش کردم و وارد خونه شدم.

شیرین بعد آوردن میوه کنارم نشست.

- خب، چی شد؟

- هیچی دیگه عقد کردیم!

شیرین با تعجب نگاهم کرد.

- آهو خیلی بیشعوری، پس چرا ما رو دعوت نکردی؟ و بعد سرش رو به حالت قهر سمت دیگهای چرخوند.

- بخدا شیرین عقد محضری ب ود و گفتم ب رای عروس یدعوتتون میکنم.

- نه بابا، زحمت میشه!

- شیرین جونم؟

- خب حالا لوس بازی در نیار!

بلند خندیدم و گفتم:

این روزا زیاد نمیری شرکت، چیشده؟

ش یرین میوه ای که داشت پوس ت میکن د رو روی م یز گذاشت.

- نه بابا میرم، از شانس تو بعضی موقعها خونه میمونم!

- راستی دیروز سالار رو دیدم!

- خب؟

- آهو باید بینیش، انگار دیگه سالار سابق نیس ت. بخ دابگم چند سال پیرتر شده، باور میکنی؟

قیافه کبود شده سالار جل وی چش مام نقش بس ت و ع ذابوجدانی که نمیدونم چرا

وق تی بهش فک ر میک ردم س راغم میاوم د ب از انگ ارپررنگتر شد ولی کاری که میخواست

بکنه را به خودم یادآوری کردم که نفرتم رو برانگیخت.

- به درک! اصلا میدونی اگه اژین و دوس تش نب ود اونشب چه بلایی سرم میاومد؟

خب اینم حرفی ه، ولی بیچ اره اص لا اوض اعش خ وبنیست!

- ول کن شیرین س الار راد رو، اون آهن گ رو ب از کنیکم قر بدیم دلمون باز شه!

شیرین باشهای گفت و آهنگ رو باز کرد.

***اژین

بعد از انجام کارهای بانکی، یه سرم به رس توران زدم وو سپهر با دیدنم از پشت میز بلند شد و من بیتوجه بهش خواستم از کنارش بگ ذرم کهگفت:

- آخرش کار خودت رو کردی اژین!

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم.

- س پهر اول ص بحی اعص ا بم رو خ ورد نکن ج ونمادرت!

- اعصاب ت و خ ودش داغون ه ب رادر من، ولی واقع ا ازالان دلم برای آهو میسوزه!
با حرص یقشو گرفتم.

تو نمیخواه برای آهو دلسوزی کنی!

سپهر لبخند تلخی زد.

- اژین، به خودت بیا!

- سپهر دوستیمون به جاش، رفاقتمون به جاش، ولی پاترو از گلیمت بیشتر درازنکن.
خب؟!

سپهر دستام رو از دور یقهش باز کرد.

- پس تو این بازی که راه انداختی و فکر میکنی منم مثلهمه میگم واقعا دنبال

تشکیل خونواده هستی و آدم شدی؟

یادت باشه که کاری نکنی بعدا آه این دختر نذاره یه روزخوش نبینی، به خودتوابستهش نکن.

ولی من مطمئنم وابستهت میشه.

به سینهش زدم و گفتم:

- اینش به خودم مربوطه.

از کنارش داشتم رد میشدم که شنیدم گفت:

- س الار راد اینج ا ب ود، گفت بهت بگم م واضب خ ودتباشی، زهرش رو میریزه ونمیذاره زندگی کنی.

با عصبانیت به سمتش چرخیدم.

- تو هم وایسادی و نگاهش کردی؟

- نه من جوابش رو دادم اژین، ولی س الارم قب ول ن دارهزندگی تو و آهو رو!

با عصبانیت غریدم:

- سالار غلط میکنه! پسرهی عوضی!

سپهر نگاهم کرد.

- می دونی اژین اگ ه ازدواجت الکی باش ه که می دونم هست... سالار میتونه از طریق

آهو و محبتی که آه و ق رار نیست از ت و بین ه بیش ترینضربه رو بهت بزنه؟

خ و دت می دونی که چی میگم، آه و از ت و محبت بین هواستت همیشه و به ضرر خودشه ولی محبتم نینه سالار اسبش رو تو زندگی تو میتازونه!

دستم مشت شد و این حرف سپهر رو خودمم قبول داشتم.

ولی زندگی خودم رو با آبروم دوئل نمیزدم.

ح تی اگ ه آه و وابس تهم میش د و قلبش ه زار تیکه میش دنمیداشتم سالار آبروم رو زیر سوال ببره، نمیداشتم. نفس کشیدن برام سخت ش ده ب ود وبعد شنیدن حرفهای

س پهر هم فهمی دم که اص لا ب ه این قس متش فک ر نک ردهبودم.

آب روی آه و الان آب روی من ب ود و کم ترین خدش ه ب ها بروی اون آبروی منم به باد میبرد.

موبایل رو از جیب بیرون آوردم و شماره آهو رو گ ر فتمولی بوق میخورد و جواب نمیداد.

یه حس بد به سراغم اومده بود و نگ اه س پهر هم اون روتشدید میکرد.

شماره خونشون رو گرفتم و خواهرش تلفن را برداشت.

- سلام صبا خانوم، میشه آهو رو صدا بزنی؟ صبا چند دقیقه سکوت کرد و با نگرانی پرسید: - آقا اژین مگه آهو پیش شما نیست؟

حس کردم از همان چیزی که میترسیدم س رم اوم د و مندارم خفه میشم.

یه حس ناشناخته عذابم میداد.

- مگه خونه نیومده؟
- نه نیومده.
- باشه حتم ا برگش ته آپارتم ان، آخ ه گفت ش اید ی ه س ربهتون بزنه برگرده پیش مامانمگفتم شاید اونجا اومده.
- نه آقا اثرین یکم پیش به موبایلش زنگ زدم برنداش ت، لطفا بگین به من یه زنگ بزنه.
- باشه چشم.
- و تماس رو قطع کردم.
- ب ا عجل ه از رس توران ب یرون زدم و بیتوج ه ب ه ص داکردنهای سپهر سوار ماشینم شدم ودر خیابانها چرخیدم.
- من الان باید کجا به دنباش میگشتم.
- هی شمارهنش رو میگرفتم و پشت ت خ ط ص دای ب وق رومیشنیدم ولی آهو جواب نمیداد.
- یع نی زد زی رح رفش و رفت پیش س الار؟ این امک اننداره اون باید از سالار متنفر باشه، پس نمیره، آره نمیره!
- با زنگ خوردن گوشیم و دیدن شماره آهو چن ان ترم زیگرفتم که ماشینهای پشت سرم به فحشم گرفتن و من بدون توجه به بوق و فحشهای آنه ابا داد به آهو گفتم:
- کدوم خراب شدهای هستی؟ کجایی؟

آهو انگار ترسیده بود و هی میپرسید واسه کس ی اتف اقیافتاده؟ چی شده؟
 و من داشتم دیوونه میشدم که کدوم خراب شدهای هست؟
 ص دای م ردی روش نیدم که آه و روس دام یزد و منضربان قلبم حس کردم دیگهنمیزنه،
 یعنی آهو...

ولی این امکان نداره!

آهو با گریه رو به من پرسید:

- اژین چیزی شده؟ بهم بگو برای کی اتفاقی افتاده؟ با خشم گفتم:

- برای تو آهو، برای تو، چون بخدا میکشمت!

***آهو

اژین با چنان خشمی این حرف رو زد که من یکبار هخشا شدم.

مگه چی شده و من چه کار اشتباهی کردم؟

دوباره برادر شیرین که نیم ساعتی بود به اینج اومده بود و داشت صدایم میکرد را
 شنیدم و انگار هربار که رامین ص دایم م یزد اژین همدیوونتر میشد و تمام حرصش رو
 رو سر من آوار کرد.

- بگو کدوم خراب شدهای هستی؟

به شیرین نگاه کردم که با نگرانی نگاهم میکرد و من با عجله به کیفم چنگ زدم و

گفتم:

- خونهم!

و باز صدای داد اژین که گفت:

- به من دروغ نگو، دروغ نگو!

با عجله از ساختمون بیرون زدم و سوار تاکسی شدم.

و چنان ترسی به تنم افتاده بود که سمت خون ه اژین رفتمو میدونستم پیش مادرشهیچی

نمیتونه بگه!

اژین همچنان پشت موبایل داد و بیداد راه انداخته بود کهبه جلوی واحدشون رسیدمو گفتم:

- من الان تو آ پارتمانتم!

که اژین تماس رو قطع کرد.

مادرجون در رو باز کرد و رنگ پریده من رو که دید باترس و نگرانی گفت:

- چیشده آهو؟

با عجله کفشهام رو در آوردم و وارد خونه شدم.

مادرجون دست یخ زدهم رو توی دستاش گرفت و گفت:

- چیشده دخترم؟

زبونم به دروغ چرخید و پشت سر هم گفتم:

- تو خیابون تصادف شده بود و خی ابون پ رخ ون ب ود، منم از خون حالم بهم میخوره!
مادرجون لبخندی زد و گفت:

- ترسیدم دختر، بذار یه لیوان برات آب بیارم.

با یک لیوان آب برگشت و من کمی آرام شدم.

صدای کلید رو که توی قفل شنیدم، دستام یخ کردن. اژینا بقدر عصبی بود و من اینقدر ترسیده بودم که حد نداشتم.

اژین با لبخند و آرامش وارد خون ه شد و با ام ادرش احوال پرسید و من فکر کردم

عص بانیتش ف روکش کرده ولی همین که س متم چرخید چشم هاش رو برام چنان

ترسناک کرد که حد نداشتم و بعد با لبخند دی که به ه زور روی صورتش نشونده بود

گفت:

- آهویه لحظه میای؟ و خودش سمت اتاق رفت.

خواستم نروم ولی وقتی نگاه مادرشوهرم رو روی خودم دیدم به اجبار بلند شدم و سمت اتاق

رفتم که کاش نمیرفتم.

همان که پام رو توی اتاق گذاشتم، اژین به س متم ی ورش آورد و من از ترس به

دیوار چسبیدم.

از لای دندانهای قفل شدهش غریب:

- مگه من ت و رو دم خونت ون پی اده نک ردم، پس ک دومخراب شدهای رفته بودی؟

به چشم های پر از خونس نگاه کردم که ادامه داد:

- مگه نگفتم تا تو خونه منی هیچ غلطی نمیتونی بک نی؟ مگه نگفتم؟

سرم رو تکون دادم که مشتش کنار ص و رتم روی دی وارخورد.

- آهو تو با سالار چه غلطی کرده بودی؟

- به... بخدا اژین من با سالار نبودم خونه شیرین بودم.

- به من دروغ نگو آهو، اون یارو که صدات میک رد همحتما شیرین بود نه!

دستم رو روی صورتم کشیدم و با جس ارتی که بخ اطر تهمت های اژین پیدا کرده بودم گفتم:

- تو یه مریضی، من خون ه ش یرین ب ودم و اونم ص دایبرادر هفده سالشه، اگه نمیدونیبدون آقای رضانی!

اژین توی چشم هام نگاه کرد و انگار کمی آروم شده بود ولی باز هم باور نداشت.
موبایلش رو سمتم گرفت.

- زنگ برن به شیرین!

نیشخندی زدم و گفتم:

- چی؟
- گفتم زنگ بزن!
- با حرص موبای ل رو از دس تش گ رفتم و ش ماره ش یرینرو گرفتم که با اولین بوق جوابداد:
- الو آهو کجا رفتی با اون عجله، چیزی شده؟!
الکی خندیدم و گفتم:
- نه چیزی نیست، رامین اونجاست؟
- آره اینجاست، این پس ر آخ رش من رو کلاف ه میکن ه.
هرموقع با مامانم جرو بحثشیشه میاد اینجا!
به اژین نگاه کردم و گفتم:
- باشه پس از طرف من بهش بگو آهو گفت شرمنده کهطراحییت رو کامل نکردم!
شیرین خندید.
- ولش کن بابا، فدا سرت! ولی اگه چیزی شده بهم بگو!
- نه چیزی نیست، من برم دیگه خدافظ.
- خدافظ عزیزم.

اژین نفس راح تی کش ید و یکب اره من رو در آغوش شکشید.

- اژین ولم کن!

- هیس... همینجوری بمون!

- من نمیخوام تو بغل ی ه آدم ش کاک که از قض اب ا منمنسبتی نداره و با این کاراش

اذیتم میکنه و منم ازت رس اینکه خ انوادم بفهمن چ هغلطی کردم هیچی نمیگم پروترمیشه باشم. ولم کن!

ولی اژین ولم نکرد و سرش رو روی شانهم گذاشت کههیکباره لال شدم.

عقلم التماس میکرد خ ودم رو از آغوش اژین ج دا کنم وقلبم خودش رو به در و دیوار

میزد و میگفت گناه که نیست، اون نامزدته!

چی میشه اگه بوی ادکلنش رو بیش تر استش مام کنی؟ اصلا بوی ادکلنش چیه که

اینجوری آدم رو اسیر خودش میکنه؟

اژین آهسته از من جدا شد و از ات اقب بیرون رفت و منمانجا روی زمین نشستم.

بعد یه ربع از جام بلن د شد و از ات اقب بیرون رفتم کهمادرشوهرم رو دیدم که حاضر

وآماده بود.

با تعجب پرسیدم:

- جایی میخوای بری مادرجون؟

- آره عروس خوشگلم، پدرشوهرت تنها مونده تو خون هو دلم نیماذ تنه‌اش بذارم.
- خب مگه عروستون با شما توی یه س ا ختمون نیست، پس یکم دیگه بمونید شما
کته‌ران رو نگشتین هنوز!
- بمونه دفعه بعد.
- صدای اژین اومد:
- دایه آهو راست می‌گه، چند روزی بمون بعد برو.
- نه پسر، بازم میام ولی الان باید برم.
- و بعد به سمت اتاق اژین نگاه کرد و سمت من آمد.
- بوسه ای روی گونم زد و دس‌تام رو بین دس‌ته‌ایچروکیدش گرفت.
- ازت به عنوان یه مادر می‌خوام که مواظب اژین باشیو تنه‌اش نذاری.
- لبخندی زدم و گفتم:
- چشم.
- من چشم‌الکی نمی‌خوام، چشم واقعی می‌خوام. نمی‌دونم اژین واقعا دوست داره یا نه چون، من پس‌روم بزرگ‌کردم و با گذشت‌های کهداره نمیدونم واقعا می‌خوادت یا نه، ولی این‌رو خوب میدونم که برایش عزیزم.

پس جوری زندگیت رو بساز که دفعه بعد که اومدم ب بینمدیگه عزیز نیستی بلکه پوست و استخوان پسرم شدی!

به پدرتم گفتم، نمیذاریم زیاد نامزد بمونید چن د م اه دیگ هعروسیتون هم میگیریم توکل بخدا ستون خونه پسرم میش ی و من می دونم که ت وپسرم رو هیچوقت ول نمیکنی.

سرم رو پایین انداختم و خواستم پیرسم چ ه گذش تهای کهصدای قدمهای اژین روشنیدم که گفت:

- چیه عروس مادر شوهر پیچ پیچ میکنید؟

- هیچی مادر داشتم با عروسم خداحافظی میکردم.

و بعد دوباره من رو بوسید و به سمت در خروج رفت و نداشت که منم همراهشون تا ترمینال برم و همونجا ازشون خداحافظی کردم. بعد رفتناونا به سوراخ سنبه های خونه سرک کشیدم و باز هم اتاق اژین قفل بود، یعنی چی دارهتو اتاقش که نمیخواد کسبیبینه؟ به آشپزخونه رفتم و از فریزر گوش ت م اهی رو ب یروناآوردم مشغول پختن سبزیپلو با ماهی شدم و یک ساعتی سرگرم بودم که اژینم برگشت.

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

دستات رو بشور بیا ناهارمون رو بخوریم که من بای دبرگردم خونهمون.

اژین بعد تعویض لباسش سر میز او مد و باری ز سنجیبه غدام نگاه می‌کرد.

- مثل غذاهای شما همیشه سر آشپز، ولی خب ما هم بلدیم.

- بله که هیچکس نمیتونه مثل من غذا درست کنه!

با خنده سرم رو تکون دادم و مشغول خوردم و غداش دیمکه یهو اژین گفت:

- آه و، ازت معذرت می‌خواهم و ام‌روز، منوقتی عصبانی می‌شم، خون به مغز من میرسه.

جرعه‌های از نوشابه‌م خوردم:

- بخشش از بزرگانه پس بخشیدمت!

اژین خندید و موبایل منم زنگ خورد.

دکمه اتصال رو زدم که صدای صبا به گوشم رسید:

- معلومه کجایی آهو؟

- اولاً سلام، دوماً خونه اژین دیگه!

بله میدونم، ولی بابا یکم شاکیه یکی دوساعته لطف کنبرگرد.

- باشه صبا میام.

و قطع کردم.

- راستی ی ادم رفت بگم خ واهرت گفت ه ب ود بگم بهشزنگ بزنی!
 - خوب شد که یادت رفت چون اونوقت از خوردن دستپختم بیپهره میشدی.
- اژین بالبخند نگاهم کرد که رو بهش گفتم:
- من نه آدم جنجالیم و نه دعوایی پس تا زمان جداییمون نمیخوام مثل دشمنباشیم، دوست باشیم بهتره.
- اژین باشهای گفت و دستش رو به سمت گ رفت و باه اشدست دادم و یه جورایی صلحکردیم.
- سپس از جام بلند شدم و رو به اژین گفتم:
- میشه من رو برسونی خونهمون؟
- باشه حاضر شو بریم.
- م انتوم رو پوش یدم و کیفم رو برداش تم و ب ه س متخونهمون رفتیم.
- اژین ب ا تکب وقی از کن ارم گذش ت و من وارد واح دمونشدم که مامانم و صبا رو دیدم که جلوی تلویزیون تخمه میشکوندن و فیلم میدیدن.
- بابا کو؟
- صبا به کنار دستش اشاره کرد و گفت:
- بیا اینجا بشین.

کنارش رفتم که مادرم گفت:

- خب بگو بینم اخلاق م ادرش و هرت چط و ر ب و د چی اگفت بهت؟

به صبا و مامانم نگاه کردم که مش تاق تعری ف کرده ایمن بودن:

- هیچی!

باد هردوشون خالی شد و صبا رو به من پرسید:

- یعنی چی هیچی؟

بابا کو صبا؟

- از صبح بیرونه، تو بگو چی شده؟ نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

- پس بابا دنبال من نبوده؟ مامانم خندید:

- بابا تو که میشناسی از دواج نک ردی گ یره ولیهمین که ازدواج کردی

نمپیر سهکجایی!

- من گفتم بیای که ببی نیم س ا ختمون اژین کجاست؟ چن دخوابهست؟ متراژش

چنده؟ دستام رو بالا بردم:

- استپ، یه نفس بگیر صبا.

- خب راست میگم دیگه، بابا دنبال وام و نمیدونم چی ه و ما دنبال خرید جهاز.

چشام رو باریک کردم:

- تو یه روز شما دنبال جهیزیهاید؟

چی فکر کردی پس، آره دیگه!

چون زودی عروسیته و باید همهچی آماده بشه.

- آها باشه.

از جام بلند شدم و گفتم:

- من میرم یکم بخوابم، بلند شدم بهتون میگم.

و بدون توجه به اعتراض صبا و مامانم به اتاقم رفتم.

هیچجا اتاق خود آدم نمیشه، مامانم و ص با هم ی ه ج وریمشتاق تعریف از خونه و

مادرشوهرمم که اصلا متوجه صدای گرفت ه من نش دن ونپرسیدن صدات چی شده.

لباسام رو از تنم کندم و یه دوش آب گرم گرفتم و بعدش مزیر پتوم خزیدم و چشام گرمشد.

وقتی چشم باز کردم موقع شام شام ده ب ود و ص با داش تبیدارم میکرد.

- پاشو خابالو، ساعت خواب!

خمیازههای کشیدم.

ساعت چنده مگه؟

- یازده شب.

روی جام سیخ نشستم که صبا ترسید.

- چته تو؟

- پس چرا بیدارم نکردین؟

- مام ان گفتم بی دارت نکنم خب داش تن م یرفتن عی اددوست بابا گفتم
بذارماستراحت کنی!

چند سرفه کردم و گلوم بدجور سوخت.

صبا دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

- وا، آهو تو چت شده؟ سرت داغه دختر!

- چیزی نیست، خوبم!

از جام بلن د ش دم و دس ت و ص ورتم رو شس تم و رو ب هصبا گفتم:

- شام خوردی؟

نه تخمه و میوه خورده بودم میل نداشتم ب ریم گ رم کنمدوتایی بخوریم.

و بعد با هم به آشپزخونه رفتیم.

غذا کوکو بود و منم گشنه، ولی چند لقمه بیش تر نتونس تمبخورم چون مزهای حسنیکردم و
گلوم هم میسوخت.

بعد قرصی که خوردم جلوی تلویزیون نشستم و صبا فیلمجدیدی رو که دانلود کردهبود رو گذاشت تا ببینیم.

- میگم صبا، آقا حامد یکم انگار عادت کرده!

- به چی؟خیاری پوست کندم:

به مون دنت اینج ا دیگ ه اوای ل گ یر دادنش زی ادی ب ود ونمیذاشت که بمونی.
ص باب ه من نگ اه ک رد و انگ ارخ اطره ه ای ص ورتکبودش براش یادآوری شده بود.

آره یکم اخلاقش بهتر شده، ولی آه و نمی دونم چ را ب هحامد مشکوکم!

خیار رو نمک زدم و یه تکهش رو توی دهانم گذاشتم:

- چرا چیزی دیدی ازش؟

- نه ولی همین که زیاد من رو میاره میذاره اینجا، و ب هقول تو گیر نمیده، مشکوکه!

بلند خندیدم:

- دیوونه، یه بارم گیر نمیده و زندگی به ک ام ت و هس ت،میگی یه چیزیش شده؟

عجبا!

- نه بخدا آهو، یه چیزیش هست.

خ ودش میگ ه میخ وای ب برمت بم ونی چن د روزی؟ ازحامد بعیده.

- دیوونهای بخدا صبا!
- میترسم آهو، اگ ه ی ه بیچ ه داش تم اینق در نمیترس یدم ی هجوری دلهره دارم.
سیبی رو برداشتم و سمتش پرتاب کردم:
- چرت نگو.
- صبا دستم رو گرفت:
- آهو بلند شو بریم صورتت رو اصلاح کنم.
چشام گرد شد:
- چه اصلاحی؟
- عزی زم، ن امزدت ص ورتش بیم وتر از توی ه و ب رقمیزنه، عین شامپانزه شدی.
- صبا یکم پیش افسرده شده بودی چه زود خوب شدی؟
- پاشو آهو یالا پاشو.
- ب ه زور از ج ام بلن د ش دم و الکی س رم رو میگ رفتم ومیگفتم درد دارم و فیلم رو ندیدیمولی صبا انگار نمیشنید.
- با هزار تا صلوات روی ص ندلی نشس تم و ص با مش غولبند انداختن شد.
- انقدر داد و بیداد کرده بودم که صبا دیوونه شده بود، بع دمرتب کردن ابرو هام وقتی به

خودم نگاه کردم ته دلم پر از خوشی شد.

حداقل این ازدواج خوب بود و اینب ار منم میتونس تم اب روبردارم. صاحب خونه هم

میشدم و از هفت دولتم آزاد. بدهیمم پرداخت شد.

چی از این بهتر؟

صدای در رو که شنیدم رو به صبا گفتم به مامان و باب امبگه خوابم چون واقعا خجالت میکشیدم

بابام من رو اینجوری ببینه.

پتو رو روی سرم کشیدم و به زور خوابیدم

صبا چراغ رو خاموش کرد و کنارم روی تخت خوابید:

- صبا این تخت یک نفرهست خواهر من، پاشو برو روزمین بخواب.

- همیشه، میخوام اینجا بخوابم.

شب چراغ رو روشن کردم و به صبا نگاه کردم که اگ همیگفتی پخ میزد زیر گریه.

- صبا چیزی شده؟

صبا سرش را به معنی نفی تکون داد.

- مامان اینا خوابیدن.

آره.

- راستی عیادت کی رفته بودن؟

- دوست بابا آقا حمید سنگ کلیه داشته و عمل کرده رفته بودن پیش اون.
بالش رو توی بغلم گرفتم و پرسیدم:
- راستی ص با این آق احمی دن راحت نش ده باب ابرادرزادهش رو گذشته من رو داده دستغریبه؟
- نه بابا، فکر کنم از پسره هم خودش، هم بابا یه چ یزیدیدن که پیش رو نگرفتن و وقتی هم بابا گفته من ج واب بل ه رو می دم ب ه یکی دیگ هخودش فهمیده چرا و دنبالقضیه رو نگرفت.
- در اتاق که باز شد سایه مامانم در اتاق افتاد- وا، مامان نخوایدی؟
- نه خوابم نیومد.
- وب ا می وه ه ایی که ت وی دس تش ب ود اوم د و کن ارم انشست.
صبا رو به مادرم گفت:
- مامان، یکم پیش بابا داشت در مورد سفر میگفت دی دمخستهاین چیزی نپرسیدم، کجا به سلامتی میخواین برین؟
- مامانم خواست چیزی بگه که ب ا دی دن من ص ورتش ب هخنده باز شد.
- وا، آهو کی رفتی آرایشگاه؟
- سرم رو زیر انداختم یه ذره خجالت کشیدم.

- من صورتش رو اصلاح کردم مامان، به این باشه کهها قیافه شامپانزه‌هاش میگرده. مامانم به تخته زد.
- مادر مثل ق رص م اه ش دی مب ارکت باش ه، کی میری ددنبال خریداتون؟ - کدوم خرید؟ مامانم پرتقالی برداشت و پوست کند.
- مادر آقا اژین، وقتی تو خونه آقا حمید بودیم زن گ زدو گفت که از بابات اجازه بگیره که دنبال خریدهای عروسی باشین. چشم گرد شد:
- مامان چرا اینقدر زود، ما که شناختی رو هم نداریم؟ صبا ریز خندید:
- شناخت رو خیلی پیشها ازش پیدا کردی دیگه (با اب روانداختن ادامه داد) همونقضیه دوستی و... .
- عه، صبا! مامانم لبخندی زد و گفت:
- بچهم رو اذیت نکن، مادر تو الان مهمون خون ه م اییچه امروز چه فردا میری حالا این نامزدی چه یک سال باشه، چه چند ماه.

- از شهرس تان زن گ زدن و ب ه باب ات گفتن ح ال باب اشخوب نیست، ما هم چند هفتهایمیریم شهرستان.
- صبا با تعجب پرسید:
- وا، چی شده مگه؟
 - نمیدونم مادر، عموت زنگ زد گفت حالش وخیمه، مننمیدونم اصلا اونجا تحویلمون میگیرن یا نه، آخرینبار ش ش س ال پیش رف تیمخونهشون! پیشدستی را از دست مامانم گرفتم و گفتم:
 - بد به دلت ون راه ندی د، حتم ا تحوی ل میگ یرن ش ما کهباهاشون دعوا نکردین فقط یکم دلخوری پیش اومده که تا الان فراموش شده، ولی مام انتکلیف من و صبا چی میشه، یعنی ما تنها بمونیم تو خونه؟
 - خب مادر، چه تنهایی آقا حامد فردا پس فردا باز ص بارو میبره، تو هم میمونی پیشآقا اژین.
- با صدای بلندی گفتم:
- چی؟
- بابات خوابیده آهو، یکم یواش!

- یعنی چی که بمونم خونه اژین، من مه رس ند ازدواجمشک نشده دو روز نگذشته، حالا برم بمونم خونش!
صبا هم با دلخوری گفت:
- منم رسما بیرون میکنی ها مامان، حامد که نگفته می اددنبالم.
مامانم مشکوک صبا رو نگاه کرد:
- این حامد مشکوک میزنه ها صبا.
صبا انگار دلش به شور افتاده باشه از جاش بلند شد - کجا؟
دی دی آه و مامانم ح رف من رو تایی د میکن ه، حامد کهزنگ نمیزنه برم بیینم کجاست؟ و از اتاق بیرون رفت.
مامانم هم از جاش بلند شد.
- انگار قس مت نیست بشینم درم ورد خون ه و مادرشوهرت حرف بزینم، فردا صبح باید
ح رکت ک نیم پس منم م یرم بخوابم، و خواست از ات اخراج بشه که صداش کردم:
- مامان!
- جانم
- من تنها بمونم تو خونه دیگه چه کاریه؟ اخمهای مامانم در هم رفت.

- آه و، باب ات این اج ازه رو بهت نمی ده خ و دتم خ وبمیدونی!
- خب برم پیش شیرین.
- نه، مگه تو نامزد نداری؟ میری پیش اون!
- و ب دون اینکه اج ازه ص حبت بهم ب ده از ات اق ب یرونرفت. نفسم رو با حرص بیرونفرستادم و پتو رو زیر مشت گرفتم.
- یعنی چی برم خونه اژین بمونم؟ این امکان نداره.
- نیم ساعت بعد صبا با قیافه گرفته وارد اتاق شد:
- پیشده؟ چرا قیافت آویزونه؟
- صبا مثل ابر بهار گریه کرد:
- بخدا این حامد داره یه چیزی رو از من پنهون میکنه، اصلا بخدا یه جوریه شده، الانم زن گ زدم ص دای س از و آواز می اد میگم کج ایمیگه عروسی!
- خب! این گریه داره؟
- آره گریه داره، چون این روزا هیچ عروس ی نب ود کهدعوت بشیم، بعدشم حامد بدونمن اینجور جاها نمیرفت.
- وای صبا، تو دیگه کی هستی؟ این حرفا یعنی چی، بیابگیر بخواب خواهی!

- بخدا آهو دلم مثل سیر و سر که داره میجوشه، جای منیستی که، نمیفهمی من هیچ وقت نمیت ونم م ادر بش م و اگ ه حام دم بخ واد طلاقمیده...
با اخم از روی تخت پایین اومدم:
- ص بات و عقلت رو از دست دادی، طلاق چی ه؟ اینشوهر تو از این عرضه ها نداره، بعدشم تنها مشکل از تو نیست که مش کل اونم هست اینموضوع بچهدار نشدنتون، پس الکی خودت رو ناراحت نکن.
صبا اشکاش رو پاک کرد:
- نمی دونم چ را ولی ی ه حس ب دی دارم، حام دی که بهممیگفت فقط یه روز میتونی بمونی، یه ساعت دیر زنگ میزدم دنب الهم رو میگ رفت، الان زور میکنه بیام اینجابمونم، کمتر زنگ میزنه.
مادرشوهر فولاد زره ام هم که ی ه س اعت نش ده میگفتحامد گشنه مونده و نباید میرفتی خونه پ درت، از اونم خ بری نیست و مهربون ترشده.
بغلش کردم و سرش رو نوازش کردم.
- صبا، حامد همون حامده، تو اونق در ب ه ش رایط س ختعاتت کردی که یکم محبت و آزادی میبینی شکاک میشی، ول کن بابا.
و بعد بوسه ای روی صورتش زدم.

- روی تخت ت و بخ واب، من ب رای خ ودم رخت خ واپهن میکنم.

و بعد صبا رو مجبور کردم روی تخت بخوابه.

تازه داشتم به جایی که واس ه خ ودم انداخت ه ب ودم ع ادمیکردم که صفحه گوشیم روشن خاموش شد.

دستم رو دراز کردم و گوشیم رو برداشتم که دی دم اژینبرام پیام فرستاده:

- خوابیدی؟

ناخواسته انگش تام روی ص فحه گوش یم ب ه ح رکت دراومدن که زود بدون اینکه پیام روبرستم پاکش کردم و نفرستادم.

همون بهتر بود که فکر کنه خوابم و جوابش رو ندادم.

چش م ه ام رو بس تم و اینق در س رم س نگین ش ده ب ود کهخوابم برد.

صبح مامان و بابام رو راهی ک ردیم و من مریض یم اوجگرفته بود، جوری که داشتم تبو لرزه میکردم.

مادرم به من گفت که بعد اینکه صبا رفت خونشون ب رمپیش اژین و من هی چشممیگفتم.

شب اون روز هم شوهر ص با زن گ زد و گفت که می اددنبال صبا، صبا تو کرج زندگی

میک رد، ولی ب ا اخلاقه ای گن د حام د کم تر ب ه دی دنمونمیاومد و فکر کنم این اخلاق

گندها داشتن بهتر میشدن که این ماه دوبار اومده!

صبا لبش به خنده باز شده بود و داشت وسایلش رو جم عمیکرد.

شب ساعت ده هم حامد اوم د دنب الش و خون ه هم نیوم د.
صبا رفت بیرون و رفتن که

البت ه ص با میگفت منم لب اس ب ردارم و منم ب برن ب دارنخونه اژین که الکی گفتم
اژینمیاد دنبالم.

ولی اص لا قص د رفتن ب ه خون ه اژین رو نداش تم ومیخواستم خونه بمونم.

ب ا خ واهرم روبوس ی ک ردم و برگش تم خون ه و جل ویتلویزیون لم دادم.

ولی تب و ل رزش دیدی گریب انم رو گرفت ه ب ود و تم اماستخوانهام درد میکردن.

کاش میتونستم برم دکتر و یه آمپولی ب زنت اح الم به ترشه.

ولی ساعت ده و نیم شب چطور برم بیمارستان؟

داشت گریهام میگ رفت و تحت هیچ ش رایطی نمیخواستمبه اژین زنگ بزنت، گفتم

دوست باش یم ولی نگفتم که دیگ ه زرت و زرت بهشزنگ میزنم.

شماره شیرین رو گرفتم و با اولین بوق جوابم رو داد:

- الو شیرین؟

- جانم آهو؟

دندونهام از سرما بهم خورد.

- آهو مریض شدی؟

- ش یرین مام این ا خون ه نیس تن و اژین هم گوش یشخاموشه میای منو برسونی بیمارستان؟ شبه میترسم با آژانس برم.

شیرین با هل گفت:

- باشه الان میام.

چهل دقیقه بعد آیفون رو زدم و در رو برای ش یرین ب از کردم که دیدم شقایق هم سراسیمه پشت سر شیرین وارد خونه شد.

با عجله لب استنم ک ردن و کمکم ک ردن از پل ه ه ا پ اینبرم و سوار ماشین بشم. شیرین با سرعت داشت رانندگی میکرد و انگار رن گ ورویم زیادی پریده بود که هر دو ترسیده بودن.

کمکم ک ردن وارد بیمارستان بش م و بع د معاینه و دوت آپول خوردن و یه نایلون پر قرصو شربت به خونه برگشتیم.

شیرین که ذاتا آشپزیش خوب بود برام سوپ درست ک ردو نون تست هم ریز کرد تو سوپ و مجبورم کرد سوپ رو بخورم.

بعدش هم دارو هام رو داد و بهم گفت:

- آهو، من شقایق رو بذارم خونشون برمیگردم.

چشام رو به معنی باشه بستم.

شیرین کلید در رو هم برداشت و نذاشتم تا ش قایق هم منرو ببوسه و گفتم اون هم از من سرما خوردگی میگیره.

بع د ب ا هم ب یرون رفتن و من هم س ر م س ن گین ش د وخواییدم.

صبح زود وقتی چشم ب از ک ردم ش یرین رو دی دم که ب اعجله برام صبحانه داشت حاضر

میکرد و به سرعت دکمه های مانتوش رو میبست.

- ع ه، آه و بلن د ش دی؟ بی ا این ص بحونه رو بخ ور و داروهات رو هم بدم.

- تو کجا میری؟

مقنعهش رو سرش کرد:

- شرکت، خیلی سعی کردم مرخصی بگ یرم بهم ن دادن، من میرم ولی شب برمیگردم پیشت.

و سینی صبحانه رو جلوی من گذاشت.

همانطور که لقمه میگرفت گفت:

- راستی، مامانت اینا چند روزه رفتن؟

- فکر کنم یه هفته.

لقمه رو به دستم داد و گفت:

- خب، تو که نمیخواهی اینجا تنها بمونی، منم خ و دت کهبهتر میدونی ساعت ورود و خروج من رو به مام انم می دن و دی ر ب رم ی ا کلا ن رمباید جواب پس بدم و دیدی یهو برمگردوندن تو این خراب شده.
لقمه رو قورت دادم:
- عه شیرین!
- راست میگم دیگه آهو، من تو خونهای نمیخ وام بم ونمکه ناپدری توش باشه، از قضا هم از مامانم پونزده سال کوچیکتر باش ه و چشم م ناپ اک، بخدا دلم خون میشه وقتی میبینم دارایی بابام رو داره اون م ردکه اپولی میکن ه ومامانم هم به جوونی و خوشتیپی شوهرش مینازه، به خدا عاصی میشم.
- خب، حالا عصبی نشو.
چاییم رو سر کشیدم و داروهام رو هم خوردم.
شیرین سینی رو روی میز گذاشت:
- آه و من رفتم، ش ب می ام وس ایلت رو جم ع میکنم ی امیریم پیش من یا نامزدت، فعلا بای.
و بعد در رو بست.

از دیش ب ب ه این ور به تر ش ده ب و دم و دیگ ه تب و ل رزندا شتم و گلوم هم بازتر شده بود.

تلویزیون رو باز کردم و مشغول دیدن ت ام و ج ری ش دمتا وقت بگذره.

شب شد و چون من نمیخواستم خونه اژین برم به ش یرینزنگ زدم:

- الو، آهو دارم میام!

- الو ش یرین، عزی زم من ب اژین رفتم خ ونهش زحمتکش، ببخش زحمتت دادم عزیزدلم.

- چه زحمتی آهو، این حرفا چیه دختر؟

- بازم ممنون شیرین.

- عزیززی دختر خدافظ.

- خدافظ.

نفس راحتی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

کمی س رم گیج م یرفت ولی قاب ل تحم ل ب ود، س متآشپزخونه رفتم و یک لیوان آبمیوهخوردم و باز هم قرصام رو خوردم.

تلفن خون ه که زن گ زد ب ا پاه ایی که ت وان راه رفتنداشت سمت تلفن رفتم ولیبر نداشتم.

این بار موبایلم زنگ خورد و با دیدن اسم مام انم ج وابدادم:

- الو، سلام مامان رسیدین؟

- آره عزیزم رسیدیم، صبا رفت؟

- آره دیشب رفت.

- باشه پس تو چی؟ پیش آقا اژینی؟

لبم رو با زبانم تر کردم:

- آ... آره... پیش اژینم.

- باشه پس مادر، گوشه رو بده یه سلام و علیکی باهاش بکنم.

- ع... چ یز... مام ان اژین حموم ه، بی اد ب یرون میگم زنگ بزنه.

- باشه پس عزیزم سلام برسون.

- تو هم سلام برسون خدافظ.

نفس حبس شدهم رو رها کردم و آخیشی گفتم.

خطر از بیخ گوشم گذشت.

دوباره برگشتم و روی کاناپ ه نشستم ولی گش نهم ب ود و خودم هم حال پختن غذا

رونداختم.

برای خودم پیتزا سفارش دادم و باز هم س رجايم نشس تم، چه بیمار شکم پرستی هم هستم من!

زنگ واحد بعد یه رب ع ب ه ص دا در اوم د و بع د حس ابکردن پیتزا نشستم روی زمین و مشغول خوردن شدم.

ولی خونه اونقدر غرق س کوت ب ود که ح تی از ص دایجویدن غذای خودم هم میترسیدمو خوف برم میداشت.

صدای عقربه های ساعت مغ زم رو بهم ریخت ه ب ودن و صدای کوچکتترین چیزی رامتوجه میشدم.

رفته رفته بیشتر هم میشد این صداها.

جل وی کاناپ ه ب رای خ و دم رختخ واب پهن ک ردم و تلویزیون هم روشن گذاشتم تا کمتر صداها رو بشنوم.

ولی ساعت از نیمه شب نگذشته بود که حس ک ردم کلی دتو قفل چرخید.

از ترس پتو رو دور خ و دم پیچی ده ب و دم و تلویزی و ن روهم خاموش کردم و فکر کردم توهمه، ولی در خونه باز شد و من نفسهای کسی که ت و خونه بود رو میشنیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و صدای پاهاش که من نزدیک تر میشد باعث تشدید ترسم شد. ولی وقتی به چند قدم رسید فقط جیغ کشیدم.

ولی ی ک لحظه ب ا فهمی دن ب وی ادکلنش و ص دایی که میگفت:

- آهو منم!

فهمیدم اژینه! با شنیدن ص دای اژین چن ان س کوتی ک ردمکه یادم رفته بود اژین جلوی من ایستاده و داره نگاهم میکنه.

- پریرز برقهاتون کدوم طرفن؟

به خودم اوم دم و تلویزی ون رو روش ن ک ردم و خواستماین فضای تاریک رو کمی روشنکنم.

از جام بلند شدم و پت و رو دور خ ودم محکم تر ک ردم ت اخدایی نکرده آبروم به باد نره، چون تب داشتم و حس گرما می کردم تاب پوش یده ب ودم والان با دیدن اژین باید پوششم رو حفظ می کردم.

اژین دستش رو دراز ک ردت اپت و رو ب از کن ه که جی غکشیدم

- چته بابا تو؟

- بهم دست نزن.

اژین با چشم هایی که باریک ک رده ب و د ب ه من نزدیک تر شد.

- چی اون زیر قایم کردی؟

پوزخند صدا داری زدم.

- برو اونور ببینم، لباسم مناسب نیست جناب نزدیک نیا!

اژین یکباره ایس تاد و ب البخن د ننگ اهم ک رد و من ب ا اخسمت پریز برق رفتم.
با روشن شدن خونه و اژینی که ب ا حس ص میمیت رویمبل نشسته بود گفتم:

- میشه بگی مثل دزدا این وقت شب چطوری اومدی ت و خونه ما؟
اژین کلید را بالا گرفت و گفت:

- مثل دزدا نه، با کلید خود خونه در رو باز کردم.
به جا کلیدیاش نگاه کردم و با تعجب گفتم:

- این که کلیدای منه، دست تو چیکار میکنه؟ اژین شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
- حتما جا گذاشتی تو خونه من!

به سمت ات اقم رفتم و کلی دهایی که ب ا اونه ا دی روز بع درفتن به بیمارستان موقع
برگشتدر رو باز کرده بودم رو نگاه کردم.

ولی اینا که کلیدهای صبا بودن!

با حرص پاهام رو روی زمین کوبیدم و به خودم تو آین هنگاه کردم.

ش لواری بل وز راح تی پوش یدم و موه ام رو هم ب اش پوشوندم و به پذیرایی برگشتم.
اژین با دیدن من یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- من که بدون حجاب دیدمت، الان این شال چی میگه؟

- خودت میگی دیدی، ینی قبلا و من الان نمیخوام ببینی!
و از جلوی چشم های اژین که با ح رص نگ اهم میک ردگذشتم.
الکی اینور و اون ور م یرفتم و از ات ا ق ت ا آش پزخونه رو قدمرو میرفتم.
- چرا بهم نگفتی؟
با حرفی که اژین زد ایس تادم و نگ اهش ک ردم که ادام هداد:
- چرا بهم نگفتی پیام دنبالت؟ یا پیام پیشت بمونم؟ سعی کردم نگاهش نکنم:
- حتما لازم ندیدم.
اژین از جاش بلند شد و با حرص سمتم اومد:
- یر نی اگ ه باب ات قب ل رفتن بهم نمیگفت که م یرنشهرستان و تو میای پیش من
بهمن نمیگفتی؟
- خب بله، نمیگفتم، چه لزومی داشت پیام پیش ت و آخ ه؟ من نه از تاریکی میترسمنه از
تنهایی و نه از دزد.
اژین نیشخندی زد:
- یکم پیش دیدم!
و من حرص خوردم از لحن بیاننش.

- بین آهو من و تو توافق کردیم که دوست باشی ادرفته؟
دست به کمر رو بهش گفتم:
- خب که چی؟ من قبل ازت و شیرین و شقایق هم دارمپس اولویت سومی!
اژین کمی به سمتم متمایل شد و من سرم رو عقبتر بردم. - بله، صحیح، ولی من تو بعضی چیزها و تو انجام دادن بعضی کارها تو الویت اولم و اونا اصلا نمیتونن.
و بعد با شیطنت بهم خیره شد.
با حرص روی سینهش زدم و گفتم:
- پرو، برو بیرون بینم.
اژین با صدای بلندی خندید:
- چته تو یهو رم میکنی، به من چه ذهن تو مسمومه؟!
دستم رو هشدار گونه جلوی صورتش تکون دادم:
- حق نداشتی پات رو ت و خونه ای که یه دختر هس تباری شاید اصلا اون دختر اینجوری بود.
اژین با خنده و شیطنت گفت:
- خب اگه بودی هم حاللی دیگه!
چشم هایم را بستم و خواستم هرچی فحش بدم رو نثارشکنم که دستش رو روی

پیشونیم گذاشت و من رو درجا خفه کرد:

- نه تبت هم اومده پایین، خوبه دوستت شیرین هست!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو از کجا میدونی...؟ که میون حرفم پرید:

- انگار تو نامزدت رو هنوز نشناختی ها دختر خوب.

پدرت بهم گفته بود که میای پیش من و من دی دم نیوم دیو فهمیدم داری میپیچونی

اونها رو. خواستم تنها بم ونی و ازت رس بی ای که دی دممریض شدی و اومدم ببرمت که

دی دمت دوس تات دارن جن ازهت رو می برن بیمارستان، بعدش هم که مادرزنم زنگ زد

خونه و گفت که یکم پیش زنگ زده و حموم بودم و نشده که باهام حرف بزنه و گفت

که حواسم بهت باشه و من دیدم انگار میخ وای ب ه دروغبگی که خونه منی و منم

آب روت رو خری دم و نگفتم هن وز نیوم دی. خ ودم پاش دماومدم و در رو هم کلید داشتم

باز کردم و بعدشم که... .

- چقدر هم تو کارگاه بازیت خوبه.

اژین عمیق نگاهم کرد و با پوزخند گفت:

- اگه کارگاه نبودم که اون شب سالار... .

و ادامه حرفش رو خورد.

ادامه داد:

- بگذریم، کجا باید بخوایم؟ با تعجب نگاهش کردم.
- بخوایم؟
- آره دیگه خدایی نکرده یهو دیدی تبت بالا رفت که البتبعید میدونم چون یه ساعتهداری با سلامتی کامل فک میزنی!
- زبونم رو براش بیرون آوردم و به در اشاره کردم:
- برو بیرون.
- اژین به من و سپس به در نگاه گذرای انداخت و خندید:
- انگار نفهمیدی که قراره من اینجا بمونم!
- دوباره به در اشاره کردم و گفتم:
- بیرون.
- اژین سرش رو خاروند و رو به من گفت:
- خب، خودت خواستی.
- و بعد من رو با یک حرکت روی دوشش انداخت و بدون توجه به صدای جیغهای من،
- من رو روی تختم انداخت و خودش کنارم دراز کشید.

با حرص مشتى به بازویش زدم و گفتم:

- اژین بلند شو برو اونور بینم، خواب دیدی خیر باشه.

ولی اژین پوف کلافهای کشید و صاف تو چشم مام زل زد که با ترس نگاهش کردم.

- آهو من هرکاری دلم بخواد میتونم با دختری که رس ماو شرعا زنه انجام بدم شیرفهمشد؟

درون مردمک چشم هاش نگاه کردم که توش کلافگی و پریشونی موج میزد.

سعی کردم اژین رو از خودم جدا کنم که باق درتبیشتری بغلم کرد و بدون توجه بهجیغ و داد من خوابید.

حس میکردم مثل گوجهای توی دستیه نفردر حال هشدن هستم.

- اژین تو رو خدا برو اونور.

اژین وقتی حرف میزد نفسش بیهگ ردم میخورد و تم امتنم مورمور میشد.

- چیه، جنبهش رو نداری؟

- خدا، چی میگی تو؟ من دوست ندارم پیشم بخوابی.

- من که کاملا راضیم پس صدات در نیاد.

و با خودخواهی تم ام من رو در آغوش و فک رنکرد منی که گرمای محبت هیچ

مردی جز پدرم رو حس نک ردم دارم ب ای ه چ یز عجیباً شنا میشم. چیزی که از روز و ساعتی که بله گفتم داره ساختارم رو بهم میریزه.

یک ساعت بعد، اژین غرق خواب بود و سینهایش بخاطر نفسهای منظمش بالا و پایین میشد.

من ص ورتش را نگ اه میک ردم که درخ و اب مهر بون تردیده میشد، یعنی ممکن بود این ازدواج واقعی بشه و من کنار این مرد زندگی کنم؟

با جستی که اژین زد چشم هام رو بستم تا اژین نفهمه که بیدارم.

و آنقدر با چشم های بسته فکرهای بیس ر و ت ه ک ردم که خوابم برد.

ص بح وق تی چشم م ب از ک ردم اژین رو دی دم که داش تیشرتش رو عوض میکرد و متوجه من نبود که از زیر پتو داشتم نگاهش میکردم.

بازوهای عضلهای و ورزش کاریش باعث شده بود که نگاهش کنم که یهو تیشرتش رومچاله کرد و سمت پرتاب کرد:

- چشم ها درویش آهو خانوم!

با خجالت پتو رو روی سرم کش یدم که اژین سرخوش انهخندید.

- آهو، بلند شو حاضر شو بریم!

ولی من دلم نمیخواست ج و ابش رو ب دم. چن د دقیق ه بع داژین پتو رو با قدرت از رومبار کرد و با خنده نگاهم کرد.

- نه بابا، خجالتم بلدی مگه؟ بلند شو من دیرم میشه.

خمیازهای کشیدم و گفتم:

- من نمیام.

اژین اخم کرد و با لحن دستوری گفت:

- زود بلند شو!

به صورت اخم کردش نگاه کردم

- ولی من نمیام، تو خونه خودمون راحتم.

- ولی من ناراحتم، از اون ورش هر بای د ج ون بکنم بی امینور شهر، بلند شو بینم.

و من با اس ماجت پت و رو دوباره روی خ و دم کش یدم و گفتم:

- ن... می... یام، میفهمی؟ نمی ام، از هیچی هم نمیترس مپس نگران من نباش.

اژین پوزخند زد:

- نگران! نه بابا دیگه چی؟ من فقط چون به مادرت قول دادم مواظبت باشم اینجام،

دلم نمیخواه خدایی نکرده مشکلی درست کنی، پس بلن دشو.

با حرص و عصبانیت گفتم:

- برو بیرون.

- منم گفتم بلند شو آهو، وقت بچه بازیهای تو رو ندارم.

داشت گریهام درمیاومد.

- باشه برو بیرون حاضر شم.

اژین نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت:

- واقعا میخوای حاضر شی؟ چشم رو لوچ کردم:

- چیه، مگه این رو نمیخوای؟

- باشه بابا.

و بعد بیرون رفت.

از روی تخته بلند شدم و با سرعت در اتاقم رو قفل کردم که اژین با حرص چند مشتبه در زد

و غرید:

- آهو، در رو باز کن، زود!

حالم داشت از لحن دستوریش بهم میخورد.

- باز نمیکنم، دلم نمیخواد، اصلا هر کاری بخوام میکنم، برو بیرون.

و چند سرفه کردم که سینهم سوخت!

چند دقیقه بعد دخبری از مشتهای اژین نبود که به درکوبیده بشه و خونه امن و امان بود.

سرم درد میکرد و خواب هم کلافهم کرده بود، باز همبیهالی به سراغم اومده بود و مجال هیچ کاری رو بهم نمیداد.

با جون کندن از اتاق بیرون رفتم و خوردم رو به آشپزخونه رسوندم.

حوصله خوردن صبحانه هم نداشتم و قرص هام رو بدونصبحانه با یه لیوان آبمیوه

خوردم و جلوی تلویزیون نشستم. چند ساعت که گذشتنگاهم به ساعت روی دیوار

کشیده شد که از نه گذشته بود و خبری هم از اژین نبود.

اصلاً بهتره که نیاد اینجا و آرامش من رو بهم نریزه.

از جام بلند شد و خواستم سمت آشپزخونه برم کهنزدیک بود بهخاطر

سرگیجهمپخش زمین بشم.

از صبح چیزی نخورده بودم و قرص هام رو هم با شکمخالی خورده بودم و الان هموضعیتم

وخیم بود.

به آشپزخونه رسیدم و از یخچال کالباس درآوردم و خواستم به عقب برگردم که با

دیدن

یه وی اژین پشت سترم چنان جیغی کشیدم که از جیغ خودم وحشت کردم.

- اژین دس تش رو روی گوش هاش گذاش ته ب ود و ب ا قیاف هدرهم نگام میگرد.
- من پاهام سست شدن و سد اشکام شکستن و مثل ابر بهارگریه کردم:
- اژین بیش عور نمیگی زه رهم میترکه، چ را مٹ ل جنظاھر میشی آخه؟!
 - اژین خواست دس تم رو بگ یره که ب ا دادی که کش یدمنصرف شد:
 - دست بهم نزن.
 - آھو ص ورتت عینه و گچ س فید ش ده این لی وان آب روبخور.
 - ولی من با سماجت نمیخواستم لیوان رو از دستش بگ یرمکه خودش به زور چند قلوپبه خوردم داد:
 - بهتری؟
 - با چشم های پر از اشکم نگاهش کردم و گفتم:
 - به تو چه؟
 - و خواستم بلن د بش م که تع ادلم رو از دس ت دادم و اگ هاژین نگرفته بودتم پخش زمینمیشدم.
 - وقتی بچه بازی در میاری همین میشه دیگه.
 - و بعد کمکم کرد روی مبل بشینم.
 - توی بشقاب سوپ گرمی رو ریخت و گفت:

- از رس توران ب رات غ ذا آوردم یکم از این ابخ ورداروهات رو بدم.
- ب ا اینکه دلم نمیخواست بخ ورم ولی داش تم از ض عفمیردم و مجبور بودم.
- سوپم رو اژین کمک کردت ابخ ورم و چن د قاش ق هم ازبرنج خوردم و بعد خوردن داروهامروی مبل دراز کشیدم.
- یکم که گذشت، رو به من گفت:
- حالت بهتره؟
- جوابش رو ندادم که دوباره گفت:
- میتونی حاضر شی بریم خونه من.
- و بازم سکوت کردم که اژین انگار به کسی تلفن کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:
- ال و س پهر، ف رداق رار ک اری رو کنس ل کن من ف ردارستوران نیام. من چه بدونم خودتیه کاریش کن، نه آهو مریضه، باشه خدافظ.
- و کتش رو درآورد و روبهرویم نشست.
- چشم ه ام رو که ب از ک ردم دی دم روی من زوم کرده و عمیق نگاهم میکنه ولی معلوم بود فکرش یه جای دیگهست.
- ولی زود به خودش اومد و رو به من پرسید:
- بهتری یا ببرمت دکتر؟

- نمیخواد بهترم.
- اژین باش های گفت و از ج ایش بلن د ش د و بع د تع ویضلباسهایش با یک لیوان برگشت:
- آهو، بیا اینم بخور مخلوط عسل و آبلیمو، واست خوبه.
- از دستش گرفتم و چند جرعه خ وردم که اژین با تاکی دگفت:
- لیوان رو خالی کن.
- من لی وان رو خ الی ک ردم و دس تش دادم و دوباره رویمبل دراز کشیدم.
- اژین هم بعد اینکه لیوان رو توی سینک گذاشت برگشت تو کنار من نشست:
- میدونی زیادی لج بازی؟ به صورت اژین نگاه کردم و گفتم:
- خب که چی؟ لجبازم به خودم مربوطه، تو رو سننه؟
- تو هر وقت مریض میشی، زبونتم اینقدر برنده میشه، یا زبونت برنده بوده و رونمیکردی؟
- اژین س رم داره میتراکه و ت و هم داری ب رام قص همیگی، ولم کن دیگه.
- اژین با حرص از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت:
- من رو باش میخوام رو دیوار کی یادگاری بنویسم.
- با تعجب پرسیدم:

- منظور؟

هیچی منظوری نداشتم.

و سپس از جاش بلند شد و به اتاق من رفت و درش روبست و من هم همانجا رویمبل خوابم برد.

صبح با هاله نوری که از اتاق توی چشمم میخورد چشم مبارز کردم و دستم رو مقابلچشم هام گرفتم.

صدای قاشقی که توی استکان داشت صدامی داد رویاعصابم بود.

- میشه یه دقیقه سر و صدا نکنی؟

- خیر.

اینبار ظرفها رو کوبید.

توی جام نیمخیزش دم و به چه رهش یطون اژین نگ اهکردم:

- تو چیزی به سرت خورده؟

- نه، چطور؟

- آخه از روز عقد به اینوریه جوری شدی.

اژین با لیوان چابیش که توی دستش بود به سمتم اومد:

- چطوری شدم؟
- چه بدونم، مهربانیت زیادی گل کرده.
- اژین خندید و رو به من گفت:
- من مهربون بودم، ولی هرکسی مهربونیم رو نمیبینه.
- یه تای ابروم با تعجب بالا پرید:
- نه بابا، دیگه چی؟
- اژین هم ابروهاش رو با شیطنت ب الا فرس تاد و ب ا خن دهسرش رو تکون داد.
- من با خندهای که دوست نداشتم ب ه اژین نش ون ب دم بلن دشدم و سمت سرویسبهداشتی رفتم.
- همان طور که داشتم بیرون میاوم دم ص ورتم رو خش کمیکردم که یهو اژین گفت:
- راستی آهو، اونقدر حوصلهم رو بهم ریخته ب ودی کهیادم رفته بود بگم مبارکه.
- به تعجب نگاهش کردم گفتم:
- ها؟
- با انگشتش به ابرو هام اشاره کرد و گفت:
- اونا رو میگم.

یهو خون با فشار زیر پوستم دوید و لبم را گ از گ رفتم و سر به زیر شدم.
اژین بلند خندید:

- چیه، چرا لبو شدی؟ و من زیر لب با حرص گفتم:

- خیلی پرویی اژین!

و از کنارش گذشتم که دستم رو گرفت.

- برو حاضر شو ب ریم ب بیرون، ی ه ه وایی ب ه ص ورتتبخوره، تو این خونه اینقدر سرفهکردی پر ویروسه، پاشو.

دستم رو از دستش بیرون آوردم که دوباره گرفت:

- آهو، زود بجنب!

خودم تو این خونه حوصلهم س ررفته ب ود بخ اطر همینحاضر شدم و اژین هم که به حرفش گ وش ک رده ب ودم و راض ی ب ود اون هم حاض رشد.

از آپارتم ان که ب بیرون رف تیم همس ایه فض ولمان طب قمعمول بیرون بود و با تمسخر بهم ن نگاه کرد و گفت:

- چشم ما روشن آهو خانوم، چشم پدر و مادرت رو دوردیدی انگار.

با اینکه ج واب ابله ان خاموش یه ولی نتونس تم خ ودم روکنترل کنم و گفتم:

- نامزدمه!
- رنگ از رویش پرید و با تنه پته گفت:
- ها... کی نامزد کردی؟
- که اژین با یه ببخشید دستم رو گ رفت و س وار آسانس ورشدیم.
- چقدر آدم فضول پیدا میشه.
- لبخندی زدم:
- فضول؟ بیشتر از فضول بیبسی ساختمونه اونق در کهراداراش فعاله، من نمیدونمچطور
ماجرای عقد من رو نفهمیده.
- اژین ماشین رو روشن کرد و شروع به حرکت کرد.
- خورش یدب ال ط افت ن ورش رو همهج اپهن ک رده ب ود وهمهجا گرم بود.
- از جلوی پارک داشتیم میگذشتیم که به اژین گفتم:
- نگهدار.
- و اژین با تعجب ترمز کرد.
- کمربندم رو باز کردم و خواستم از ماشین پی اده بش م کهاژین پرسید:
- کجا؟
- با لبخند سمتش برگشتم:

- این خورشید خانوم اونقدر خوشگل همهج ا رو گ رم وپرنور کرده که دلم تاب بازیمیخواد.

اژین به من نگاه کرد و به تاب اشاره کرد:

مطمئنی با این قد و وزن میتونی سوار تاب بشی؟ لبام رو جمع کردم و گفتم:

- بیمزه!

و بدون توجه به خنده اژین از ماشین پیاده شدم. س رم گیمیرفت و هی پشت سر هم

سرفه میکردم، ولی با این حال دوست داشتم ب ا بی نی کهگرفته و اصلا نمیشد نفس

کش ید این ه وای خ وب رو ب ه ری ه ه ام بفرس تم و دقیق امیدونستم چطور!

روی تاب نشستم و اولین سرعت رو به خودم گرفتم.

تاب میخوردم و ترسی هم توی وجودم بود که چشمام رومیبستم، از بچگی اینجوری

بودم و هروقت سوار تاب میشدم زمین رو نگاه نمیک ردمو چشمام رو میبستم.

ولی با دستی که هلم داد چشمام رو باز کردم و جیغ کشیدمکه اژین با خنده دوباره هلمداد:

- نکن، اژین، توروخدا!

چی، مگه تاب بازی نمیخواستی؟

- با این سرعت نه، هلم نده!

اژین ولی دس تبردار نب ود و هلم می داد و جی غ من رو درمیآورد.

بع د از چن د ب ار ه ل دادن دس ت از س ر من برداش ت و گذاشت که تاب بازیم رو کنم.
وقتی تموم حسهای بچگیم زنده شدن تاب رو رها کردم و سمت اژین برگشتم.

- خوش گذشت؟

لب و لوچهم رو جمع کردم و بعد از کمی تامل گفتم:

- بله، اونم خیلی!

اژین از جاش برخاست گفت:

- خب پس بریم.

و س پس ه ر دو، س وار ماش ین ش دیم. اژین ت و خیابونه امیگشت و الکی ویراژ میداد.
ولی برای من خوب شده بود تمام مناطق تهران رو دیدم. بعد از پنج ساعت، وقتی ساعت
ش د س ه بع د از ظه ر، اژین رو به من پرسید:

- گشنهت نیست؟

- خدا خیرت بده خوب شد پرسیدی.

اژین تکخنده ج ذابی ک رد و بع د از توق ف جل وی مغ از هفست فودی با دو جعبه پیتزا

برگشت که دوست داشتم بپریم ماچش کنم!

- چه ذوقیم کردی تو؟ خندیدم:

- خب پیتزا دوست دارم.

اژین بعد دادن پیتزا به دستم نگام کرد و چیزی نگفت.

در آرامش غ ذامون رو خ وردیم و ب از هم الکی چ رخدیم توی سطح شهر ولی یک ساعت

بعدش اژین ماشین رو تو پارکینگ پ ارک ک رد و رو ب همن گفت:

- پیاده شو!

به همراهش پیاده شدم و با رفتن به طبقه دوم، دی دم ت ویپاساژ لباس هستیم.

- اینجا چیکار میکنیم؟

- خب اومدیم خرید دیگه!

و بعد دست من رو کشید و سمت ویتترین برد.

- اون چطوره؟

- کدوم؟

- همون که رنگش قرمزه و طرح داره.

هرچق در ب ه وی ترین نگ اه ک ردم من ی ه ش ال طرح دارصورتی دیدم!

- اژین اون رو میگی؟

- آره دیگه.

دوباره به شال نگاه کردم و با حس تاسف به اژین گفتم:

- اژین اون صورتیه!

- چه فرقی داره، از خانواده قرمزه!

هرچقدر نگاهش میکردم از رو ب ره و بگ ه آره ص ورتیه، هی میگفت نخیر قرمزه.

دست من رو کشید و داخل مغازه برد و رو ب ه فروش ندهگفت:

- سلام از شالهای قرمزتون اگه میشه بدید ببینیم.

بیچاره فروشنده هم کپ کرد و با لبخند گفت:

- ولی تو ویتترین که شال قرمز نداریم!

اژین خواست حرفی بزنه که زودتر ازش گفتم:

- همون، صورتی مد نظره!

فروشنده بیچاره با اجبار لبخندی زد و تمام رنگبندی شالرو جلوی ما گذاشت ولی

باز هم شال اص لا رن گ قرم ز نداشت و اگ ه هم داش تحتما تموم شده بود.

اژین رنگ فسفری و آبی و هم ون ص ورتی رو انتخ ابکرد و گفت که سرم کنم.

یکیکی سرم کردم رنگ فس فری رو پس ند ک ردم و اژینسراغ روسریها رفت.

دوتا هم روسری گرفتم و از مغازه بیرون اومدیم.

مانتو_شلوارم خریدیم و نمیدونم چ را اژین روی کی ف وکفش اینقدر وسواس به خرج

میداد و من رو از این مغازه به اون مغازه میکشوند.

آخر سر بعد خرید چند تکه طلا که ب ه نظر ر من زی ادیبود، ولی اژین میگفت که خیلی بیشتر بگیره چون رسمش ونه و م ادرش حس ابی س فارشکرده سوار ماشین شدیم و سمت خونه رفتیم.

با باز کردن در شوکه شدم و به اژین نگاه کردم.

- این خونه رو کی تمیز کرده؟

کیسه هایی که توی دستش بود رو به گوش ه ره ا ک رد وگفت:

- به کارگر گفته بودم بیاد تمیز کنه.

- چرا؟

- خب چون ت و این یکی دو روز همهج اب ه هم ریخت هشده بود.

و از جلوی من گذشت.

موبایلم که زنگ خورد شماره صبا رو دیدم و برداشتم:

- سلام صبا، چطوری؟

صبا همین که صدام رو شنید با صدای نگرانی گفت:

- چیشده، سرما خوردی؟

- آره، یه کوچولو!
 - الهی بمیرم برات، دکتر رفتی؟
 - خدا نکنه، آره خیالت تخت، خب چطوری خوبی؟
 - آره خوبم ممنون.
 - کجایی؟
 - هیچی من میگم این حامد مشکوک میزنه بگو نه.
- خندیدم:
- مگه بیچاره باز چیکار کرده؟ صبا تن صداش رو آرومتر کرد
 - من رو ب رده ب ود طلا فروش ی و اص رار میک رد بای دالنگو بخرم!
 - خب؟
 - خب و زهرمار.
 - اینبار بلندتر خندیدم که اثرین با تعجب نگام کرد.
 - هی میگی خب، حام د از این ک ارا نمیک رد، نمی دونمچش شده.
 - و بعد با صدای بغضداری گفت:

- آهو، نكنه زبونم لال بیماری چیزی گرفته و چن د روززندهست و میخواد جبران کنه؟
- ص با، این چ ه حرفی ه م یزنی آخ ه، مگ ه ش وهر آدمهرکاری که میکنه بایدی تو کارشهدفی باشه؟
- خب خریده مبارکت باشه، این شکاکیت داره؟- آهو تو نمیگیری اصلا من چی میگم.
- چند ثانیه سکوت کرد و گفت:
- بعدا بهت زنگ میزنم حامد اومد خدافظ.
- و بعد قطع کرد.
- به صفحه گوشیم نگاه کردم و با لبخند سر تکون دادم. واقع ا این هم ه حساسیت ص با رو درک نمیکردم، شوهرش قبول دارم قبلا از این کارانمیکرد ولی شاید میخواست جبران کنه و نمیدونم چرا صبا ش کداشت به کاراش.
- موبایلم دوباره زنگ خورد و اینبار شیرین بود.
- سلام دختر چطوری خوبی؟ لبخندی زدم:
- خوبم، خودت چطوری؟
- از ص دات معلوم ه چق درح الت خوب ه، منم ب د نیس تمزنگ زدم بگم فردا برات سوپو پای مرغ میذارم و میارم- نمیخواد، دستت درد نکنه.

- چی چی رو نمیخواد، حالت که خ وب نش ده هیچ داریدترم میشی، من فردا میامباشه؟
- باشه، بیا!
- باشه پس خدافظ.
- عه، شیرین کجا؟ بلند خندید:
- بخدا هنوز از شرکت نیومدم خونه، بعدا میزنم.
- باشه، خدافظ.
- و کمی پکر شدم.
- ولی یه ربع نگذشته بود که شماره بدون اسم روی صفحهگوشیم خودنمایی کرد.
- با کمی تعلل دکمه سبز رو زدم.
- ولی هرچقدر میگفتم الو، ص دای نفس هاش رو میش نیدم وچیز دیگهای نمیگفت و آخر سر قطع کرد.
- اژین با کنایه رو به من گفت:
- مخابراتی مگه؟!
- زبونم رو براش در آوردم و گفتم:
- بله، چطور مگه؟

- هیچی، یکم سرت رو خلوت کن، برات بهتره.

- من همینجوری دوست دارم!

- دوست داشته باش، بینیم چی میشه.

و سپس از کنارم گذشت.

از پشت سرت سرت رو برگردان و دهنم رو هیبراش کج میگردم که
همینطور که پشتش به من بود گفت:

- نکن دختر خوب، لب و دهنتم همینجوری کج میمونم، من هیچی پدر و مادرتعذاب
میکشن.

زیر لب «برو بابا» یی باح رص گفتم و دست به سینه نشستم.

موبایل اژین زنگ خورد و اژین بعد نیم نگاه به من جواب داد:

- جانم.

چند دقیقه سکوت کرد:

من که گفتم امروز نیام رس توران خدت یه کار ایشبکن، نمیتونم سپهر، آهو مریضه!

با لبخند تلخی به من نگاه کرد و ادامه داد:

- فضول رو بردن جهنم گفت هیزمش تیره، به توجها چه؟

و بلند خندید و با کلافگی ادامه داد:

- باشه، میام.

و بعد قطع کرد.

سمت در رفت و خواستم پیرسم کجا که آهسته زب ونم روگاز گرفتم، آخه به من چه کهکجا
میره؟ اژین سمتم چرخید:

- من دارم میرم، فعلا.

و در رو بست.

***اژینیه

دقیق ه از

رس توران

نمیت ونم

بی ام ب

یرون، چن

د س

اعتنگذشته

میگن اژین

بیا.

با حرص س وار ماش ین ش دم و س مت رس توران ح رکتکردم.

ب ا رس یدن ب ه رس توران و پ ارک ک ر دن ماش ین، وارد رستوران شدم که احمدی رو مقابلمدیدم.

کم مونده بود از تعجب شاخ در بی ارم، س پهر چ را پیش تتلفن بهم نگفت که احمدی اینجاست؟

چن د ق دم مون ده رو طی ک ردم و رو ب ه روی احم دیایستادم.

- به، سلام مرد موفق!

با لبخند جوابش رو دادم.

- سلام جناب احمدی، خوب هستین؟

- خوبم پسر خوب.

با دستم به رستوران اشاره کردم و گفتم:

شما، اینجا، چیزی شده؟

- نه اژین جان، غرض از مزاحمت چهارشنبه هفته بع دتولد یکی یدونه دخترمه و

اوم دم که ازت خ واهش کنم خ ودت شخص ا آش پزی اینمجلس رو به عهده بگیری.

چشمم به سپهر خورد که داشت سمت ما میاومد.

- خب، تعداد مهمونا چقدره؟

- کمه، چیزی نیست حدود هشتصد نفر.

توی دلم پوزخندی زدم، خوبه می‌گه کم، هشتصد نفر کم‌هنگه؟!
 س‌پهر ب‌ه م‌ا‌ر‌س‌ ی‌د‌ و‌ ب‌ا‌ل‌ب‌خ‌ن‌ د‌ ک‌ج‌ی‌ ک‌ه‌ ن‌ش‌ ا‌ن‌ ا‌ز‌ د‌ی‌ د‌ن‌ی‌ه‌و‌ی‌ی‌ ا‌ح‌م‌د‌ی‌ م‌ی‌د‌ا‌د‌ گ‌ف‌ت‌:

- سلام آقای احمدی، خوب هستین؟

- خیلی ممنون، خوب چی شد اژین جان نظرت چیه؟

به سپهر نگاه کردم که با کنجکاوی نگاهم میکرد.

- باشه، قبول میکنم.

لبخند رضایت بخشی زد.

خوب ه‌پ‌س‌، م‌ن‌ ب‌ه‌ خ‌ و‌د‌ ن‌ج‌ل‌ا‌ م‌ی‌گ‌م‌ ب‌ق‌ی‌ ه‌ ک‌ا‌ر‌ه‌ ا‌ر‌و‌ ب‌ ا‌خ‌و‌د‌ت‌ ه‌م‌ا‌ه‌ن‌گ‌ ک‌ن‌ه‌ م‌ن‌
 ف‌ع‌ل‌ا‌م‌ی‌ر‌م‌.

و از کنارمون گذشت.

سپهر سرش رو خاروند و گفت:

- این، اینجا چیکار میکرد؟ پوزخندی زدم و گفتم:

- واسه دخترش تولد گرفته، یکیم نیست بگه واسه ک‌د‌و‌م‌ت‌و‌ل‌د‌ی‌ ه‌ش‌ت‌ص‌د‌ ن‌ف‌ر‌

مهموندعوت میکنن آخه؟ چشم‌های سپهر هم گرد شد:

- هشتصد نفر؟

- آره.

سپهر با شیطنت ابروهایش رو بالا انداخت:

- به جان خودم این یه گیری داره که جان به ت ه اس متمیست.

و خندید.

منظور؟

- منظورم روشنه عزیز من، این یارو احمدی ب ه ه وایبوی کباب اومده اینجا دیگه

نمیدونه اینجا خ ر داغ میکنن، باب ا ط ر ف یع نی نش نیده نامزد کردی؟ - چه بدونم!

- یعنی دخترش اونقدر بدبخته که دنبال شوهر میگرددن؟

- من چه بدونم سپهر!

و بعد سکوت گذرای بیمنون افتاد.

- میگم اژین، حال آهو چگونه؟

به صورت سپهری که فضولی توی اون هویدا ب ود نگ اهکردم.

- خوبه.

- میگم اژین؟

- چیه؟

- مهربون شدی انگار عاقلتر شدی!

به سپهر نگاه کردم که منظر خاصی داشت ولی من بدون دادن جواب از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم رفتم.

ولی کمکم خودم هم داشتم عذاب وجدان میگرد رفتم، چو ناآهوار میخواستم یه بازیچه قرار بدم، فقط همین. آهوار طوری با واپس ته کردن به خودم دست و پاش رو میبستم که جز من به کسی فکر نکنه و همین میتونست از خط حفظمون کنه.

آه و دختر خوبی بود ولی دل من که جای دیگه ایسالهاست گیره و نمیتونم آهوار رو جایگزینش کنم.

سپهر، وارد اتاق شد و چون کاغذ جلوی روی من گذاشت:

- اینارو امضا کن.

خودکار به دست برون خون دهن متن کاغذها امضاش و نکردم که دیدم سپهر همینجوری

روی من استپ کرده:

- چیزی شده؟

همان طور که کاغذها رو از روی میز برمیداشت گفت:

- نه، ولی پکری رفیق.

- چیزی نیست.
- سپهر همانطور که داشت از ات اق خ ارج میش د ب البخن دستمم چرخید:
- میگم اژین؟
- ها؟
- این مهربونیت دل آهو رو میبره ولی پیاخ وودت غ رقنشی.
- و ب دون اینکه ص دای داد من رو بش نوه از ات اق ب یرونرفت.
- با حرص به ج ای خ الیش نگ اه ک ردم و زی ر لب فحش یبهبش دادم.
- موبایلم زنگ خورد. با دی دن اس م م ادر آه و چن د س رفهکردم تا صدام باز بشه و بعد جواب دادم:
- الو، سلام خانم رویان.
- سلام اژین جان خوبی؟ با زحمتهای ما؟
- چه زحمتی، شما رحمتین.
- آهو چگونه پسرم؟
- خوبه، سلام داره، من رستورانم رفتم خونه بهش میگمبهبتون زنگ میزنه.

- باشه پسر م، فقط شما خونه ما میم ونین؟ ی آه و خون هتوعه؟- چطور؟
- آخه همسایمون زنگ زده بود... .
- از جام بلند شدم:
- آها... بله، ماشالله زیادی هم فضول تشریف دارن.
- مادر آهو خندید:
- ببخشید دیگه بیچاره فکر کرده شما کی هستین.
- من به آهو گفتم بریم خونهی من که متاسفانه قبول نکرد و خونهی شما موندگار شدیم.
- خ ونهی خودت ه پس رم، فق ط اگ ه زحم تی نیست ت م اکارمون تو شهرستان طول میکشه،
- آقا مجید مبلغی رو به کارتت بریزه یکم از وس ایل جه ازرو بگیرین، زیاد وقت نداریم وما هم که اینجا موندگار شدیم.
- این چه حرفیه، جهاز دیگه چیه؟ مگه دختر بای د واس هخونهای که به اسم پسر ه و میشه خونه دوتاشون آخه جهیزیه بیاره؟- رسمه دیگه پسر م.
- بخدا رسمی هم نیست که خدا رو خوش بیاد.
- مادر آهو خندید:

- شماره کارت بفرست، چون میخوام پولت و کارتت و باشه و صبا هم با شما میاد خرید وسایل خونه، زحمت گردن شماست.

چه زحمتی آخه؟

- شرمنده، من رو صدا میکنن باید برم.

- شما خیالتون تخت، مواظب آهو هستم.

- خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم، حالا من با آهو باید چیکار میکردم؟ خودم شرم میشد از کارهایی که به اجبار داشتم انجام میدادم.

***آهو

شیرین زن گزد و گفت که پیشم میاد و من منتظرش بودم.

بعد از کمی با قابلمه به دست و شقایق هم بغل دس تشریفیدن خونه ما.

با خنده به تپیش نگاه کردم و گفتم:

- چطوری مامان خوب من؟

- زهرمار اینم دستت درد نکنته؟

بخدا اصلا مامان بودن بهت میاد.

شقایق رو به من ابرو بالا انداخت و چشمکی زد و گفت:

- کجاست اون مردی که بیاد این رو بگ یره بع دم مام انبشه؟

من و شقایق خندیدیم که شیرین با تاسف نگاهمون کرد.

شیرین سمت آشپزخونه رفت و گفت:

- فک رک ردم خون ه ن امزدتی و میخواستم آدرس بگ یرمازت که دیدم پیام دادی

بیامخونتون، پس چرا نرفتی؟

- شیرین زیاد راحت نیستم اونج اخب، اژین می اد اینج اپیشم میمونه دیگه.

شقایق با خوشحالی پرسید:

- کی میاد نامزدت؟ با خنده جواب دادم:

- شب میاد خونه.

شیرین با کاسه سوپ سمت اومد و گفت:

- این سوپ رو بخور که ویتامین بدن میره بالا.

با لبخند و نگاه قدرانی بهش کاسه رو برداشتم و با قاشق شروع کردم به مزه کردن:

- شیرین، خداروشکر حس چشاییم رو از دست ن دادم و مزه ها رو فعلا میفهمم،

خوشمزهست دست خوش.

- نوش جونت.

ب ا آرامش غ ذام رو خ وردم و وق تی کاس هم خ الی ش دشیرین ظرف رو جمع کرد و گفت:

- آهو، میگم حالش رو داری بریم بیرون؟

پاهام رو با خستگی دراز کردم و با حالت زار گفتم:

- امروز نه.

شقایق پکر شد و پرسید:

- چرا اونوقت؟

- بخدا شقایق نای راه رفتن ندارم.

- خب کی گفت راه میریم آخ ه؟ م یریم س ینما، میش ینیم، برمیگردیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- این رو هستم.

و سپس از روی مبل بلند شدم و حاضر شدم.

ب ه هم راه دخ ترا از خون ه ب یرون رف تیم و س وار پرای دشیرین شدیم.

ب ه س ینما رس یدیم و ش یرین بلیطه ا رو گ رفت و بع د از کمی انتظار وارد شدیم.

روی صندلی نشستیم و سرم رو روی ص ندلی گذاش تم و بیست دقیقه‌های گذشته بود که یهو صدای آشنایی شنیدم:

- آهو؟

ب استرس و ت رس س متش چرخى دم که قى افهش رو درهاله‌های از نور کم تشخیص دادم.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

س ر برگردون دم ت اش قایق و ش یرین رو ب بینم که دی دمنیستن.

- میخوام باهات حرف بزنم.

- ولی من باهات حرفی ندارم.

و خواستم بلند شم که دستم رو کشید:

- چرا بچه بازی در می آری آخ ه؟ نیم ساعت فقط وقتترو میگیرم.

دوباره با حرص بلند شدم که پسری از پشت با داد گفت:

- خانم بشین دیگه، اه!

مجبور شدم دوباره بشینم که سالار دم گوشم گفت:

- بلند شو بریم کارت دارم.

ب ا ا خ م س م ت ش ن گ ا ه ک ر د م و د س ت چ پ م ر و ب ا آ و ر د م و ح ل ق ه م ر و ن ش و ن ش د ا د م
ک ه ز ه ر خ ن د ی ز د:

- م ی د و ن م ن ا م ز د ک ر د ی س ر ک ا ر خ ا ن م، ب ل ن د ش و ن م ی خ و ا م ک ه ب خ و ر م ت.

ب ا ز ه م و ن پ س ر پ ش ت س ر ی د و ب ا ر ه ب ا ح ر ص گ ف ت:

- چ ت و ن ه ش م ا، ب ر ی د ب ی ر و ن ح ر ف ب ز ن ی د د ی گ ه ا ه!

س ا ل ا ر ب ا ح ر ص گ ف ت:

- ا ه د ا ر ی ب ر و د س ت ش و ی ی، ا ی ن ج ا ک ه ج ا ش ن ی س ت.

و س پ س د س ت م ن ر و ک ش ی د و ب ی ر و ن ب ر د.

ه ی چ ش م م ی گ ر د و ن د م ت ا ش ی ر ی ن و ش ق ا ی ق ر و ب ب ی ن م و ح س ا ب ش و ن ر و ب ر س م، و ل ی
ا ز ش و ن خ ب ر ی ن ب و د.

پ ش ت س ر س ا ل ا ر، ا ز د ر خ ا ر ج ش د م و س ا ل ا ر ا و ن ق د ر ا ل ت م ا س ک ر د ک ه س و ا ر م ا ش ی ن ش
ش د م.

و ل ی ا س ت ر س د ا ش ت م و م ی ت ر س ی د م.

ب ا س و ا ر ش د ن ب ه م ا ش ی ن، ب و ی ع ط ر ت ل خ ی ب ه ص و ر ت م ه ج و م آ و ر د و ب ه ص و ر ت
ش ک س ت ه س ا ل ا ر ن گ ا ه ک ر د م.

س ا ل ا ر ب ا د ل ت ن گ ی ص و ر ت م ر و ن گ ا ه ک ر د

- دلم برات تنگ شده بود.
- و من کلافه سرم رو پایین انداختم.
- آهو، این نامزدی رو بهم بزن.
- با بهت و پوزخند سرم رو بالا آوردم.
- سرت به جایی خورده؟ چرا باید بهم بزنم؟ سالار کلافه دستی به موهاش کشید:
- ببین، من میدونم که این نامزدی و ازدواج الکیه، بخ دانیاز نبود بخاطر سفته ها اینکار رو بکنی.
- پوزخندم پررنگتر شد:
- اونوقت این اطلاعات غلط رو کی به تو داده؟
- بین آهو، تو اثرین رو اصلا نمیشناسی و اگه میشناختیمیفهمیدی من چی میگم، اون یه تکه سنگه فقط که از تو استفاده میکنه که موقعیتخودش رو حفظ کنه و به حس و احساستو هم توجهی نداره.
- نیشخندی زدم:
- چی میگی تو؟
- گ وش کن، هرچه زودتر ر تم ومش کن این ب ازی کهشروع کردین.

دستم رو به دستگیره در بردم که سالار قفل مرک زی روزد:

آهو، ازش جدا شو تو رو به مقدسات قسم، این کارو بکن.

با عصبانیت فریاد کشیدم:

- تو چی میگی سالار راد؟ چرا جدا باید شم، من اژینرو دوست دارم و... .

سالار دستش رو روی دهانم گذاشت و با فریاد گفت:

- خفه شو!

خواستم دستش رو از روی دهانم بردارم که گفت:

- تا زمانی که به دروغ شو و ور کنی دهنتم بسته بمونه.

اینبار با حرص دستش رو گاز گرفتم که سالار داد کشید و من با حرص گفتم:

- باز کن این در خراب شدهت رو.

سالار با صدای پر از غم لب زد:

- حالیه؟ دوست دارم.

دستم مشت شد:

میفهمی چی میگی؟ من ازدواج کردم، اونم با اژینرمضانی، باهاش عقد کردم.

سالار نفس کلافهای کشید و به در اشاره کرد.

- برو پایین.

ب ه ص ورت س رخ ش دهش نگ اه ک ردم و ب ا س رعت ازماشین پیاده شدم و سالار با سرعتاز کنارم گذشت.

با عصبانیت موب ایلم رو ت وی دس تم گ رفتم و ب ه ش یرینزنگ زدم که تا خواستم عصبانیترو سرش خالی کنم زود گفت:

- بخدا آهو، ما تقصیری نداشتیم، به جون داداشم، خودتمیدونی که اون رئیس و

م ا کارمن د. بخ دا گفت اخراجم ون میکن ه و یکم تهدی دکرد، ما مجبور شدیم.

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم.

- الان کجایی؟ شیرین آهسته لب

زد: پشت سرت!

با سرعت به عقب نگاه کردم و شیرین و شقایق رو دی دمو یهو خون جلوی چشمام رو

گرفت و به سمتشون دویدم که آهو و ش یرین هم ب ا دی دنمن پا به فرار گذاشتن.

اونق در دنبالش ون دوی دم که نفس کم آورده ب ودم و دیگ هنفس کشیدن برام سخت بود.

خم ش ده ب ودم و دس تام روی زانوه ام ب ود و نفس نفسمیزدم.

شیرین و شقایق هم وضعشون بهتر از من نبود و اونا همبه نفس نفس افتاده بودن.

شقایق زود به سمتم دوید و بغلم کرد و گفت:

- بخدا شرمنده آهو، ما رو ببخش.

و چشم هاش بارونی شد.

تنها ضعف شقایق همین گریه‌هاش بود و نمیتونست تو اینموقعیت گریه‌هاش رو کنترلکنه.

اولین قطره اشک که روی صورتش چکید، وقت بی‌غرضش رو دیدم زود گفتم:

- بیخیال شقایق، شوخی کردم!

و شقایق توی بغلمش من رو گریه‌هاش رو متوقف کرد، شایرین هم وقت من رو تو آرامش دیدم سمتم اومد

و اون هم بغلم کرد. هرکس از خیابون رد میشد با تعجب‌نگاهمون میکرد.

***اژین

بعد رستوران رفتم خونه و خواستم در رو با کلید باز کنم که زن همسایه سر صبحی سر رسید:

- سلام آقا.

سمتت نگاه کردم و با سر جوابش رو دادم.

- خواستم بگم واسه قضیه صبح واقعاً معذرت میخوام، قصد توهین نداشتم.

و من با گفتن عیبی نداره اجازه حرف زدن بهش ندم و وارد خونه شدم.

خسته کتم رو درآوردم و با ندیدن آهو، صدایش زدم:

- آهو، آهو؟ ولی صدایی نشنیدم.

پشت در دستشویی و ایسادم و چند ضربه ب ه در زدم ولیبا دیدن دستشویی خالی همبا کلافگی دور خونه چرخیدم.

با خودم زمزمه کردم:

- این دختر کجا رفته؟

به ساسان زنگ زدم کسی که چن د مدتی ه ب رای آه و بپ گذاشته بودم و گفته بودم هر جامیره به من بگه.

با اولین بوق جواب داد:

- سلام آقا.

- سلام.

- آقا من بهتون زنگ زدم، ولی برنداشتین، خواستم بگم آهو خانوم با دوستهایش رفتن بیرون و فعلا هم بیرون.

- باشه پس.

- فقط آقا. ...

- چیه ساسان؟

- آه و خ انوم، بع د س ینما س الار راد روت وی ماش ینملاقات کردن.

با حرص موهام رو چنگ زدم.

- چند دقیقه توی ماشین نشسته بودن؟

- حدود چهل دقیقه.

موبایل رو با حرص قطع کردم و با اعصابیت طول و عرض خونه رو طی کردم.

دو ساعت از موقعی که من از بیرون اومدم بادم گذاشت تهبود و خبری از آهو نبود.

ولی با چرخیدن کلی دت وی در آه و روت وی چارچوبتشخیص دادم و آهو کورکورانه

دنبال

کلید برق بود.

با زدن کلی د ب رق و دی دن یه ویی من جی غ کش ید که با اعصابیت گفتم:

- هیس... منم!

دستش رو روی قلبش گذاشت و با اخم گفت:

- مرض داری مگه، چرا تو تاریکی نشستی؟

و خواست به سمت اتاقتش بره که از جام بلند شد و سمتش رفتم:

- آهو.

سمتم چرخید و با تکان دادن سرش گفت:

- چیه؟

چند قدم به س متش رفتم و آه و هم هی عقب تر م یرفت ب هطوری که آخر سر به دیوار خورد.

دستم مشت ش ده ب ود و نمیدونس تم دارم چ ه غلطی میکنم ولی دوباره توی چشم های آهو نگاه کردم که با تعجب نگاهم میکرد.

- چیزی شده اژین؟

ولی من حرفش رو در جا خفه کردم و فاصله بینمون رو پر کردم و با کلافگی کاری که ممنوعه بود رو انجام دادم.

ضربان قلب آه و روی ص د ب ود و هی تلاش میک رد منرو از خودش جدا کنه، ولی من داش تم ام حرص م رو روی آه و درمی آوردم و آه و ب اپریشانی، هی به سینهم میزد تا ولش کنم. آهو خودش رو از من جدا کرد و سیلی محکمیه سمت چپ صورتم نواخت. نفس نفس میزد و اشک از چشماش جاری شده ب ود و ب امشت روی سینهم میکوبید.

- ازت بدم میاد اژین؛ ازت بیزارم!

و با گریه به اتاقش پناه برد.

دستم رو مشت کردم و مشت محکمی به دیوار زدم.

بع د از برداش تن کتم ب اس رعت از خون ه ب یرون زدم وبدون داشتن هدف مشخصی فقطبا سرعت ماشین رو میروندم.

***آهو

روی تختم کز کردم و از ته دلم فریاد میزنم.
 قرار ما اینجور نبود، اصلا لعنت به من که بهش اعتم اد کردم.
 خدا رو صدا می کردم و با هقهق اشک میریختم.
 توی آیینه به خودم نگاه کردم، ب ه خ ودمی که ه ر بلا یی سرم میاومد حقم بود و اگه
 بیش تر از این هم س رم میاوم د ب از هم بخ اطرس بکسریهای خودم بود.
 موب ایلم زن گ خ ورد و اس م ص با روی ص فحه موب ایلمچشمک زد.
 خیلی سعی کردم گریه رو کنترل کنم و ج وابش رو ب دمولی اونقدر حالم بد بود که
 نتونستم و موبایلم بعد از چند بار زنگ خوردن قطع شد.
 با حس کسی که بالای سرم وایساده چشمام رو باز ک ردمو اژین رو بالا سرم دیدم و با
 سرعت بلند شدم و با ترس نگاهش کردم.

- آهو، آروم باش!

ولی من نه میتونس تم آروم باش م و ن ه میتونس تم ض ربانقلبی که بخاطر ترس تویسینهم
 میکویید رو آروم کنم.

زب انم خش ک ش ده ب ود و ه ر چی التم اس داش تم ت ویچشمام ریختم.

اژین کلافه بود و عصبی. هی دست توی موه ای س رشمیکشید و نفسهای کلافه بود.

- بین آهو، من نمیخواستم اصلا... .

جیغ کشیدم:

- برو بیرون، گمشو بیرون!

اثرین با جمله آخر من برافروخت ه شد و با انگش تشاخطارگونه رو به من گفت:

- ساکت شو بین چی میگم!

ولی من اشک میریختم و قصد آروم شدن نداشتم.

با عصبانیت من رو توی آغوشش گ رفت و من ازت رسلرزیدم.

- آروم باش آهو... آهو!

***اثرین

آهو رو توی بغلم گرفت ه ب ودم و الان ح رف س پهر ب رامداشت معنی پیدا میکرد. آهو

دختر پاک و آفتاب مهتاب ندیده‌های بود که این نمایش منبیشترین ضربه رو به اونمیزد.

آهو توی بغلم اول جیغ و داد کرد و وقتی دید من توجهیبهش نمیکنم، ساکت شده

و الان مثل جوجه ترسیده فقط میلرزه.

آهو ببخش من رو، اصلا نفهمیدم چی شد!

آهو با صدای گرفته گفت:

- قرار ما این نبود اثرین رضانی، این نبود.

و من میدونستم چه غلطی کردم و به آهو حق میدادم.

اونقدر تو آغوشم گرفتمش و موهایش رو نوازش کردم که دیدم آهو چشمای بارونیش رو بسته. آهسته سرش رو روی بالش گذاشتم و به ه د خ تر معص و مروبهر ویم نگاه کردم. کلافه بودم و دوست داشتم خودم رو با دستای خودم خف ه کنم و ره اشم از این درد و بیتکلیفی. از اتاق آهو بیرون رفتم و به خواهر آهو زنگ زدم که با اولین بوق جواب داد:

- سلام آقا اژین، آهو رو پیدا کردین؟

- صبا خانوم آهو که جایی نرفته بوده گوشیش رو بیصدا بوده و خوابیده بوده؛ الان هم خوابه شما نگران نباشید.

- به خدا از صبح دلش وره دارم و تا ص داش رو نش نومآروم نمیگیرم.

- خب باشه، بلند شد بهتون میگم زنگ بزنه.

- آقا اژین تو رو خدا بهش بگین ها!

- میگم صبا خانوم چشم.

صبا نفس راحتی کشید.

- آقا اژین مامانم زنگ زد و گفت که برای خری د جه از باهاتون برم بازار، کی شروع میکنید خریداتون رو؟

- از فردا. پس فردا به یه دیزاینر میگم بیاد دیزاین خونهر و عوض کنه، ممنون میشمشما هم کمک کنید.

- حتما، من به حامد میگم فردا من رو بیاره خونه مامانماینه.

- خیلی لطف میکنید صبا خانوم.

- خواهش میکنم. کاری ندارید؟

- نه خیلی ممنون.

- پس خداحافظ.

و تماس رو قطع کردم.

کاش فردا آهو دیوون ه ب ازی در نی اره و باه ام راه بی اد.

آخه سالار راد از کجا پیداش شد

دوب اره؟ ه ر وقت اس م س الار راد رو میش نیدم ب ه م رزجنون میرسیدم و

نمیدونستمچرا؟

بلا تکلیف پشت در آهو ایستاده بودم ولی آخر سر با دیدن عقربه های ساعت که از سه

شب گذشته بود خودم رو روی کاناپه پرت کردم و خوابم برد. صبح زود بلند شدم و میخواستم با

آهو حرف بزنم.

چند تق ه ب ه در زدم و وارد ات اق آه و ش دم که چه رهشتوی خواب معصومتر بود.

- آهسته صداس زدم كه واكنشی نشون نداد.
- اینبار کمی تگونش دادم كه چشم هاش رو باز كرد.
- آهو خانوم، بلند شو باهات كار دارم.
- آهو با اخم نگاهم كرد.
- برو بیرون اژین رضانی.
- خب باشه میرم، ولی اول به حرفهام گوش كن.
- علیرغم اینکه دوست نداشت كلا من رو ببین ه، ب ه س قفخیره شد و گفت:
- خب، چیه؟
- بعد اینکه خوش اخلاقتر شدی، یه زنگ ب ه ص با ب زنیچاره دیشب تا سه شب بیدار بود چ ون چن د ب اری زن گ زده و ج واب ن دادی نگ رانشده، دوما قراره امروز بیاد اینجا كهدنبال جهازیه باشیم.
- آهو با پوزخند نگاهم كرد.
- جهاز، كدوم جهاز؟ من این نامزدی رو به هم میزنم!
- ابرو هام ناخوداگاه بالا پریدن.
- اونوقت چطوری؟

- هر جوری. این نامزدی منتفیه، تو هم مثل یه پسر خوبطلاق میدی!
با عصبانیت بلند شدم.
- نچایی یه وقت؟ و با حرص خندیدم. - طلاق... اونم من! جوک نگو آهو!
- جوک چیه؟ من می بینم تص میمم خیلی بیج ا و از روی بیعقلی بوده و میخوام تمومشه.
- ببخشید ولی نمیشه.
- ولی اژین. ...
- اژین و درد، میش نوی چی میگم؟ میگم نمیش ه! ت اینجاش اومدی، بقیهش هم میری.
- چهار پنج روز گذشت از روز عقد، یه سال هم میگذره!
و تو تا یک سال حرفی از طلاق
و این جور کوفت و زهرماری نمیزنی، ملتفت شدی؟ و سمت در رفتم که آهو با عصبانیت
گفت:
- من ح ق نداش تم ح رفی از طلاق ب زنم که زی ر ق ولتنمیزی!
و بعد با نیشخند و صدای کلفت شده ادامه داد:
- من از جنس مونث بیزارم؛ اینجوری بیزار بودی؟ با صورت برزخی سمتش برگشتم.

یه ج وری میگی خ ط قرم ز، که آدم فک ر میکن ه چ هغلطی کرده!
 حوص له ش نیدن حرفه اش رو نداش تم، بخ اطر همینهمانطور که داشتم از اتاق بیرونمیرفتم
 گفتم:

- قول میدم دیگه هیچ اشتباهی نکنم، پس پیش خ واهرتآبروداری کن.
 و سپس بیرون رفتم.

***آهو

دهنم رو کج کردم و اداش رو درآوردم.

- قول میدم، آبروداری کن!

تو خیلی بیجا میکنی! و دوباره اش کهایم س رازیرش دن.

یعنی خدا بخت من رو با قلم

سیاه نوشته که هر کاری میکنم این رنگ س یاه منف ور از زندگی دست نمیکشه.

چه خیالاتی که نداشتم؛ آزادی و زندگی تنهایی

ولی حالا حس میکنم بیشتر از خونه خودم ون ت وی قفسگیر افتادم و پر و بالمشکسته.

از روی تخت بلند میشم و خودم رو توی حموم میاندازم.

شیر آب رو باز میکنم و صورتم را لیف میکشم تا

زمانی که حس س وزش رو حس میکنم و دست از لی فکشیدن برمیدارم.

- روی کاشیهای حمام میشینم و زیر آب گریه میکنم و ه رچقدر میخوام صحنه
دیش ب رو فرام وش کنم، ولی فرام وش که نمیش ه هیچ، تصاویر برام پررنگتر میشه
ودیوونتهترم میکنه.
- بعد از اینکه یکم آروم تر ش دم حول ه رو تنم میکنم و از حمام بیرون میرم و موهام روسشوار
میکشم.
- دستم رو دراز میکنم و موبایلم رو ت وی دس تم میگ یرم وشماره صبا رو میگیرم.
- سلام خواهری!
 - سلام و درد، نمیگی من از نگ رانی پس میفتم، کج اییتو آخه؟
 - ببخشید نفهمیدم زنگ زدی، اژین صبح گفت که...
میون حرفم پرید:
 - صبح گفته، تو لنگ ظهر به من زنگ زدی!
 - صبا خب حموم بودم.
 - صبا چنان سکوتی کرد که من از سکوتش ترسیدم.
 - صبا، کجا رفتی؟
 - هیچ... هیچجا... همینجام... حالت خوبه؟
 - آره حالم خوبه.

- مشکلی نداری؟
توی آینه با تعجب به خودم نگاه کردم.
- نه، چه مشکلی؟
صبا دوباره بعد از مکث کوتاهی گفت:
- خب... دیشب چیزی شده؟ با خنگی گفتم:
صبا باید چی بشه...؟
که یهو تازه دوهزاریم افتاد و لبم رو زیر دندون کشیدم و به خودم لعنت فرستادم.
- صبا، چی میگی تو؟
صبا که انگار صدای خجالت زدهم رو تشخیص داده بود گفت:
- خب، مگه چیزی...
با داد گفتم:
- خیر!
صبا با خنده کنترل شدهاش گفت:
- باشه بابا، اونم با اخلاق بگو دیگه!
- مگه میذاری اخلاقی بمونه آخه خواهر من، سر صبحیچه چیزهایی که نمیگی!

- خب من چیکار کنم دیشب نامزدت یه جوری حرف زد امروزم خودت، ذهنم یهواتصالی کرد دیگه!
- سر صبحی حالم رو گرفتی.
- حالا نمیخواه تریپ قهر برداری، من امروز شاید نه، ولی فردا صبح اونجام. باید کارها رو راست و ریست کنیم.
- موهام رو با کش سرم بستم و روی تخت نشستم و گفتم:
- صبا، چرا با این همه عجله اخه!
- خب عزی زماح ال پ در بزرگ خ وب نیست و خ ودشاصرار داره تو فامیل هر چی عروسی راه بن دازن که خ دایی نک رده آگ ه ف وت کن ه دیگ ه هم همعطل یک سال نباشن!
- خب چه عیبی داره، منتظر میمونیم!
- اولایه زبونم لالی بگو... نمرده منتظرم میمونی؟ به خنگی خودم خندیدم.
- خب، بیخشید!
- بعدش هم برو به شاهرخ خ ان بگ و ی ک س ال منتظ رمیمونیم ببین واکنشش چیه؟ نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.

- خب بابا!
- حرف حق تلخه دیگه عزیزم.
- من باید برم غدام رو اجاق گازه، فعلا خواهری.
- فعلا.
- از روی تخت بلند شدم و سمت کمد لباسم رفتم و خواستم لباسم رو عوض کنم که در اتاق با سرعت باز شد.
- میگم آهو... .
- ولی بابا جیغی که من کش یدم اژین در رو بست و بابای هیبخشید بیرون رفت.
- با حرص لباسم رو تنم کردم و با عصبانیت بیرون رفتم که دیدم اژین روی کاناپه نشسته و به من نگاه میکنه.
- به در اتاقم اشاره کردم.
- اچیانا تو اتاق من رو با طویله اشتباه گرفتی؟
- گفتم که ببخش... .
- میون حرفش پریدم
- ببخشید و کوفت. لطفاً میک نی برمیگردی خونهت، چون خواهرم امشب میاد و حضور تو لازم نیست، فهمیدی؟

اژین از ج اش بلن د ش د و هم ان ط و ر که کتش روبرمیداشت گفت:

- خب بابا تو هم، گنجشک خودش چیه که کله پاچش چیباشه! چه خودتم میگیری؟
- حس ک ردم از روی س رم بخ ار بلن د میش ه و در ح الانفجارم ولی همین که خواستم دهنم رو باز کنم اژین با ق درت در خون ه رو کوبی د و ب یرونرفت.
- چندتا نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم و س پسدوباره روی تختم دراز کشیدم و پتو رو دور خودم پیچیدم و توی فکر و خیاله امگم شدم.
- ضربان قلبم یه جوری م یزد که حس میک ردم ق راره ی هاتفاقی بیفته و خدا خدا میکردماتفاق بدی نباشه!
- یکم بعد هم زنگ زدم و با مامانم یکم ح رف زدم و ح البابابزررگم رو ازش پرسیدم و بهم گفت که بابام پ ول رو ریخته ه ب ه حس اب اژین ب رایخرید، من چقدر حرص خوردم که بابام همیشه مرد بودن رو بالاتر از زن بودن میدونه!
- آهنگ آرامی گذاشته بودم و گوش می دادم و ه وا تاری کشده بود.
- با صدای زنگ در از زیر پتو بیرون اومدم و در رو بازکردم و چهره خندون صبا رو دیدمکه با خوشحالی بغلم کرد.
- و من انگ ار که از تنه ایی دراوم ده باش م نفس راح تیکشیدم.
- صبا وارد خونه شد و با دیدن خونه تم یز تحس ینم ک رد وهی میگفت که خداروشکر

خون ه رو تم یز نگ ه داش تی و نمیدونس ت ک ار گر تم یز کرده.

بعد عوض کردن لباسه‌اش سراغ اژین رو گرفت که گفتمکار داشت و بیرونه و صباچیز دیگهای نپرسید.

صبا دست به کار شد و ب رای ش ام قرم ه س بزی پخت ورو به من گفت:

- آهو، زنگ بز ن به آقا اژین بگو برای شام منتظریم.

- خواهر من اژین رو میخوای چیکار اخه؟ من میخوام باخواهرم چند ساعت خلوتکنم.

- خب باشه، نامزدت که نیمونه میره دیگه!

زیر لب غر زدم:

- اه!

- چیزی گفتی؟

- نه، الان بهش زنگ میزنم.

سمت موبایلم رفتم و بهش زنگ زدم که رد تم اس داد و من بخاطر این کارش دوستداشتم خودم رو خفه کنم.

- چی شد آهو، زنگ زدی؟

- آره گفت نیادا!

- وا، چه بد!
- و من چیز دیگهای نگفتم.
- صبا وق تی ک ار آش پزیش تم وم ش د ب ا ذوق س مت کیفشرفت و گفت:
- حدس بزن چی آوردم!
- و انگار ب ا همین جمل ه کنجک اوی من رو تحری ک ک ردهبود که گفتم:
- یه چیز خوشمزه!
- بلند خندید و فلش رو توی دستش تکون داد.
- خیر، فیلم عروسیم رو آوردم!
- با چشم های گرد شده گفتم:
- نه!
- آره.
- به حق چیزای ندیده، اون مادر شوهر عوضیت میگفتکه ما رسم نداریم بذاریم
- فیلم عروسی رو فامیل عروس ببینه!
- فلش رو اون روز نمیدونم چی شد به خودم داد، انگ ارهمشون سرشون به سنگخورده،
- مهربونتر شدن.

- خداروشکر.

و صبا با ذوق فیلم عروسی که بع د چن د س ال میخواستمببینم رو پلی کرد و هردو جلوی تلویزیون نشستیم و مشغول دیدن فیلم شدیم.

من چق در ف رق ک رده ب ودم ت وی چن د س ال، واقع اخداروشکر قیافم بهتر از چند سالپیش شده بود، چقدر بد بودم من.

توی فیلم مادرشوهر ص با چن ان ب ا عش وه میرقص ید کهاداش رو درمیآوردم و میخندیدم و الکی خوش بودیم.

ش اممون رو ب دون اینکه س فره پهن ک نیم ت وی بش قابریختیم و جلوی تلویزیون خوردیم

و انتهای فیلم عروسی بودیم که زن گ واح د ب ه ص دا دراومد.وقتی بلند شدم که برم در رو باز کنم صبا به سرعت شالش رو سرش ک رد و فیلممعوذ کرد.

ب ا ب از ک ردن در اژین رو دی دم که وارد خون ه ش د و مشغول احوالپرسی با صبا شد. بدون اینکه به من توجهی داشته باش ه برگه ایی که ت ویدستش رو روی میز گذاشتو رو به صبا گفت:

- ببخشید که مزاحم شدم، ساعت اوم دنت رو نمیدونس تمگفتم شاید آهو تنها بمونه.

صبا با تعجب به من نگاه کرد که برای ماستمالی ک ردنحرف یکم پیشم گفتم:

- وا، من که بهت زن گ زدم گفتم ص با اوم ده بی ا واس هشام، حواست کجاست؟
- اژین سمت من چرخید و با اخم وحشتناکی و ص دایی کهبه زور ریلکسش کرده بودگفت:
- عزیزم گفתי برای شام پیام، نگفتی صبا خانوم اومده.
- لبخند کج و کوله ای رو ب ه ص بایی که مش کوک نگ اهمیکرد زدم و گفتم:
- آره، راست میگی!
- صبا رو به من و اژین کرد و گفت:
- حالا ولش کنید این حرفها رو، آقا اژین شام خوردین؟
- بله، دستتون درد نکنه.
- و بعد روی مبل نشست و گوشیش رو رو ب ه ص با و منگرفت و گفت:
- از این مدل دیزاین به نظرتون کدومش بهتره؟
- صبا با لبخند ملیحی موبای ل رو از دست اژین گرفت و بعد یک ساعت بررسی مدل شیک و خاصی که هم من هم صبا ازش خوشمون اوم دهبود رو به اژین گفتیم و اژین با لبخند قبول کرد.
- سپس از جاش بلند شد.
- خب من دارم میرم، ولی ساعت ده میام دنبالتون.

و منم به اجبار تا دم در رفتم که با صدای ضعیفی گفت:

- قبلا گفتم از دروغ بدم میاد، یادت هست؟!

- خب که چی؟ دوست نداشتم بینمت!

اژین ب ه ص و رتم نگ اه ک رد و پوزخن دی زد و از کن ارمگذشت.

در رو بستم و سمت ص با چرخ دی دم که کش و قوس ی ب هبدنش داد و رو به من گفت:

- زیادی خوابم میاد!

و منم بدون حرف سمت اتاقم رفتم و خوابیدیم.

صبح حاضر شدم و به همراه اژین رف تیم ب یرون و ص بایه لیست درآورده بود و با اون

لیست وس ایل م ورد نی از رو میخردی دم و اژین س فارشمیکرد که چند روز بعد

برامونبفرستن.

و اژین میگفت که خونه و دیزاین جدیدش تا یکی دو هفته آمادهست.

اکثر ظرف و ظروفها خریده شد و کمی ازش ون مون د و سپس به همراه اژین به

کافیشاپرفتیم تا خستگی در کنیم.

کمی که گذشت گارسون منو رو آورد و توی این سرمایاییز صبا بستنی سفارش داد

و ب ه چشم و اب رو اوم دن من ت وجهی نک رد. فکر کنمگرسنهش نبود این خواهر من.

من

که به فکر شکم بودم پیتزا سفارش دادم که ص با فهمی دمیخوایم ناهار رو اینجا میلکنیم با
یه قیافه سخته زدهای گفت:

- عه، چیزه... آهو یدونه هم برای من بگو بیارن.

خنده خبیثی کردم و چیزی نگفتم.

ولی انگ ار اژین حواس ش ب ه من ب ود که چشم م غره ایرفت و گفت:

- دوتا پیتزا گوشت هم اضافه کنی به علاوه سه تا س الادسزار و سه تا نوشابه.

هم ه چ یز روی اد داشت ک رد و ص با یکم از خج الترنکش به ارغوانی میزد.

وقتی آدم به چشم و ابرو اومدن خواهرش توجهی نکنه وبا خنده بستنی سفارش بده

و بعدا هم بفهمه ما اومدیم ناهار بخوریم همین میشه!

بعد چند دقیق ه سفارش مون رو آوردن و مش غول خ وردنشدیم. بعد خوردن پیتزا صبا

مجبور بود بستنیشم بخوره که البته با خجالت آخرش اونمیل کرد و دوباره دنبالخریدها روانه
بازار شدیم.

دو هفت ه گذش ته ب ود و مام انم و باب ام هم از شهرس تاناومده بودن و مشتاق دیدن
جهازمن.

فک ر کنم اولین دخ تری باش م که ب دون حض ور پ در ومادرم جهاز خریده باشم و اونا
فقطپولش رو داده باشن.

دیزاین آپارتمان اژین واقعا عالی شده بود و محشر بود.

اژین به این معتقد بود که خونه دوتامونه و باید دوت امونمخرج کنیم و من که برای خرید مبل هشت تومن میخواستم ب دم، هشت ت میلی ونم اوناضافه میکرد بهش. یه جوریم رفتار نمیک رد که حس کنم پ ولش رو ب ه رخمیکشه، برعکس خوشحالمیشدم.

همه چی توی آپارتمان چیده شده بود ولی اتاقی که درش قفل بود هنوزم قفل بود و این کمی ب رایم عجیب و تعجب آور ب ود و اژین هم ج وابمرو نمیداد.

تالار هم گرفته بودیم و امشب کارت دعوت مهمونه ا رومینوشتیم و قرار بود اژین هم

شام مهمونمون باشه. روی مبل خودک ار ب ه دس ت نشس تهبودم و داشتم لیست

مهمونه ا رو مینوش تم که در ب ه ص دا دراوم د و ب ا ب از کردن در اژین هم وارد خونه شد.

بع د از م دتها دو باجن اق، یع نی آق ا حام د و اژین هم رودیدن!

اژین با همه سلام و احوالپرسی کرد و کنار من نشست وبه لیست نگاه کرد.

صورت بابام از خوشحالی برق میزد و انگ ار که دخ ترترشیدهش رو به یکی غالب کرده بود خوشحال بود.

ب ا ص دای ص با که ص دام م یزد ب ه آش پزخونه رفتم کهمامانم گفت:

- آهو، سفره رو ببر بنداز.

من سفره رو برداشتم و صبا با بشقابهایی که ت وی دس تداشت پشت سر من بهپذیرایی اومد. سفره با سلیقهای چیدیم و مامانم ظروف مرغ و برنج روهم به سفره آورد به همراه تهدیگ نونی که زیادی به من چش مک م یزد ت وی س فرهگذاشت.

حام د و اژین روبه روی هم نشس ته ب ودن و ص با کن ارشوهر خودش و من کنار اژین ومامان و بابام هم کنار هم.

- تو رو خدا تعارف نکنید بفرمائید.

بعد گفتن این جمله شروع به خوردن غذا ک ردیم ولی منهی سرم رو بالا میآوردم و به ظرف تهدیگی که وس ط س فره ب ود نگ اه میک ردم و هیمیخواستم ببینم کسی تمومشکنه.

ولی بعد چند دقیقه وقتی خواستم به ظ رف نگ اه کنم اژینظرف رو جلوی من گذاشتو با صدای ضعیفی گفت:

- چته، عین سربازای دم دروازه زل میزنی به تهدیگ!؟

باح رص ته دیگ رو ب ه بش قاب خ ودم انتق ال دادم و ب اصدای ضعیفی مثل صدای اژین گفتم:

- به تو چه آخه!؟

بعد اتمام غذا سفره رو جمع ک ردیم و از اونج ایی که ب هنوشتن اسامی مهمونا علاقه

خاصی داشتم با عجله به پذیرایی برگشتم و خودک ار رواز دست اژین گرفتم، که پدرم با لبخند گفت:

- آهو اژین داشت مهمونای دعوتی از طرف خودش و نرو مینوشت ها!

- خب بابا بگه من مینویسم.

در این هیری ویری چشمم به حامد شوهر صبا خورد کهساکت و آروم نشسته بود و با گوشیش ور میرفت.

با صدای اژین که گفت:

- عیبی نداره پدرجون، بذارین آهو بنویسه.

به سمتش نگاه کردم و توی دلم گفتم:

- نمیگفتی هم مینوشتم بخدا!

و سپس مشغول نوشتن شدم.

اژین اسامی دوس تهاش رو میگفت و من توی لیس تمینوشتم. از اونجایی هم که

با خانواده پدریم هم آشتی کرده بودیم اون ا هم میاوم دن، ماشالله پرجمیعت هم بودن.

مهمونه ای ماح دود سیصد نفر شد و اژین هم زی ادمهمون نداشت و صد و پنجاه

نفر مهمون داشتن که جمعش میشد چهار صد و پنجاه نفر برای تالار، که البته

مهمونهای حنای من سیصد و پنجاه نفر بودن.

صبا دیس می وه رو بین هم ه چرخون د و کن ارش وهرشنشست. نمیدونم چرا نگاهم
زیادی سمت شوهرش، حامد میچرخید.

شاید به این دلیل بود که تهریشش رو اصلاح کرده بود ویکمم به خودش رسیده بود.

ولی انگار صبا از این تغییرات زیادی هم راضی نبود!

با صدای بابام که رو به اژین داشت حرف میزد، دوباره نگاه ذره بینیم رو از روی حامد
برداشتم و توجهم رو به بابام دادم.

- اژین جان، دختر من یکم زیادی خصلت مردونه داره!

نمیدونم من که تو این چند

سال نتونستم درستش کنم امیدوارم تو بتونی.

و بعد خنده ریزی کرد.

چشمام رو درشت کردم و به اژین نگاه کردم که اون همخندید که پدرم ادامه داد:

- نمیدونم چی تو این کلهش هست، من بهش میگفتم ک ارنکن با التماس و گریه

میخواست که سرکار بره و مستقل بشه بعدش هم یه روزگفت نمیره، خدا کنه تو

خونهی تو سرکار رفتن از سرش بیفته.

لبخن دی زدم که تلخیش روحم رو س وزاند و نفس م روبرید.

اگه س الار رادی نب ود مح ال ممکن ب ود ت وی این ب ازیباشم که خودمم میدونم آخرشبه ضررمه!

مامانم با لبخند رو به پدرم گفت:

- مرد این چه حرفی ه، دخ تر من خیلی هم خانوم ه! فق طبچهم دوست داشت مستقلبشه همین!

اینب ار اژین پرتق الی برداش ت و هم ان ط و ر که پوس تمیکند گفت:

- خداروشکر که خیلی وقته دیگه آهو به کار کردن فکر نمیکنه و خیالم راحت.

داشت حوصلهم از حرفاشون س ر م یرفت و ی ه ج و رایبهم نگران بودم.

پچ پچهای صبا با حامد نگران کننده ب ود و حام د و اژینهم اصلا با هم زیاد نجوشیدن

و مثل غریبه ها بودن تو این چند ساعت.

بعد ی ک س اعت اژین اج ازه رفتن خواست که پ درم ب البخند و صمیمیت بدرقش کرد و

حامد هم پشت سر او بلند ش د و او هم رفت، ولی قی افهیصبا زیادی گرفته بود و اصلا

بلند نشد تا حامد رو بدرقه کنه و با عجله به اتاق رفت.

با عجله پشت سرش رفتم ت ا علت ن اراحتیش رو بپرس م، ولی با دیدن اینکه پتو رو روی

سرش کشید به خودم اجازه ندادم تو کارش دخ الت کنم و برگشتم به هال.

تمام کارتهای عروسی پخش شدن و ش یرین و ش قایق همچقدر ذوق کرده بودن، توی

حنا ساقدوشهام بودن و بخاطر همین قرار شده بود ب ا همبریم و لباس بگیرن.

لباس حنای من قرمز بود و لباسی هم که ب رای ش قایق وشیرین گرفتیم هم سفید بودن

که البته بخاطر پارچه براقی که داش تن زی ادی خوش گلبودن!

البته اژین پول لباسهاشون رو حساب کرد، بخاطر اینکهساقدوش من بودن، که البته شیرین بخاطر این لطف اژین داشت بندری میرقصید.

دو روز قبل حن ام خ انواده اژین هم اوم ده ب ودن و ت ویهتل میموندن که البته من زیاد اصرار کردم که تو خونهی ما بمونن ولی قبول نکردن.

ت وی آرایش گاه نشس ته ب ودم و ش یرین و ش قایق هم ب هسروکله هم میزدن و خوشحالبودن.

آرایشم و شینیونم تموم شده بود و دخترک قلمی ای داش تلاک ناخونهام رو میزد.

صبا و مام انم از آرایش گاهی که از ق دیم مش تری ث ابتاونجا بودن وقت گرفته بودن و زن داداشهای اژین هم از یه آرایشگاه دیگه.

ته دلم یه ترس ناش ناخته ب ود و خ ودمم نمیدونس تم دلیلشچیه.

با شنیدن اسمم از زبون شقایق سمتش چرخیدم.

- کجایی تو آهو، یه ساعته دارم صدات میزنم؟ پرتی ها!

- چی شده مگه؟

- هیچی عزیزم داماد اومده.

از روی صندلی بلند ش دم و ش یرین کمکم ک رد ش نلم روپوشم و سمت در برم.

شقایق با عجله به آژانس زنگ زد و داش تن ماتتوهاش ونرو میپوشیدن.

سمت در گام برداشتم و با باز کردن در آرایش گاه دخ تراکل کشیدن و آرایشگر از اژین

انعام گرفت و بعدش اجازه داد تا من بیرون برم.

اژین بدون اینکه به شنلم دست بزن ه از دس تم گ رفت کهفيلم بردار «اه» کشداریکشید:

- آقا دوماد باید شنلش رو مرتب کنی!

اژین با کلافگی رو به فیلم بردار گفت:

- دیر شده، همه مهمونا اومدن، انشالله ف ردا این ک ار رومیکنم.

و س پس ب دون توج ه ب ه غ ر زدنه ای فیلم ب ردار س وار آسانسور شدیم و به طبقه

همکفرفتیم.

سرم رو بالا آوردم تا صورتش رو ببینم.

کت ش لوار س یاهی ب ه تن ک رده ب ود و دکم ه یقهش رونبسته بود و دست گلی هم

توی

دستش بود که انگار قصد نداشت دست من بده.

با صدای ضعیفی گفتم:

- اون برای منه!

اژین به دست گل توی دستش نگاه کرد و گفت:

- آره، بگیرش!

از لحن سردش یهو دلم لرزید. با اینکه ازدواج م اقلایب بود، ولی اژین اینقدرها همدیگه هیچوقت سرد و پکر نبود.

- چیزی شده؟

اژین دست گل روس متم گ رفت و با اس ردتترین ح التمكن گفت:

- نه!

و نه گفتن اژین با باز شدن در آسانسور یکی شد.

فیلمبردار با صدای بلندی گفت:

- آقا دوما د همونجا وایسین!

که اژین با حرص زیر لب گفت:

- اه، عجب گیری کردیما!

فیلم بردار داشت نفس نفس م یزد و اژین لبخن دی روی صورتش نشانده.

- آقا دوما د هر دو دست ع روس خ انوم رو بگ یرین و ب عشق به عروس نگاه کنید.

توی دلم پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

- تو چی میگی واقعا!

به اجبار کارهایی که از من خواسته ب ود رو انج ام دادیمو سمت تالار رفتیم.

با ورود ما به تالار، دست و جیغ مهمونا بلند شد و رویسن پر بود از دختران رقصنده

که با ورود ما به دو قسمت تقسیم شدن و روی سر ما ازهر طرف گل میریختن.

و با دیدن این صحنه رماتیک تموم س ردی اژین و الکیبودن این ازدواج رو فراموش

کردم و یک شب خواستم که بهم واقعا خوش بگذره.

خن ده ه ام از ت ه دل ب ود و اژین متعجب داش ت نگ امیکرد. جو سالن اونقدری بود که

حس میکردم روی ابرهام و نخورده گیج بودم!

ش قایق دس تم رو کش ید و من رو ب رد وس ط س الن و ازخواست که باهاش برقصم.

مریم زن داداش اژین هم ش یرین دس تش رو گرفت ه ب ود داشتن با هم میرقصیدن.

مریم

زی اد انگ ار رقص یدن بل د نب ود و ش یرین هی دس تش ردمیچرخوند و هر دو

میخندیدن.

من نمیدونم این شیرین چط ور میتونه اینق درخ ون گ رمباشه که تو چند ثانیه اول

بتونه با همه گرم بگیره! یکمی که رقص یدیم ب ه س رجامبرگشتم که دیدم اژین چپ چپ

نگام میکنه و من شونه هام رو با بیخیالی بالا انداختم.

مهمونا دسته دسته میچرخیدن و چون بابام معتقد ب ود کهنبايد خانوم و آقا مختلط

باشه آقایون هم سالن پایین بودن و تنها م رد مح رم جم عاژین بود.

بعد یک رقص و پایکوبی طولانی چراغها خاموش شد وشیرین و شقایق با ظرف حنا

و زنداداش ها و ص با ه ر ک دام ب اش معهایی که ت ویدستشون بود دور من حلقه زدن

ومراسم حنابندون رو اجرا کردن.

آهن گ ت وی س الن پخش میش د و دخ ترا دست م یزدن ودورم میچرخیدن. صبا موهای

قهوهای رنگش رو طلایی ک رده ب ود و پش ت س رش رزبسته شده بود.

نگ اهم ب ه مام انم افت اد که روش نایی رقص ن ورت و صورتش افتاده بود و لبخند و

صورت

پر از خوشحالیش انعکاس عجیبی ب ان و ر س الن برق رار کرده بود.

اژین جلوی پام زانو زد و بعد کنار زدن ت وری که روی سرم انداخته بودن نگاهش روی

منسنگینی کرد.

توی چشم هاش نگاه کردم که ب ای ه حس توخ الی نگ اهممیکرد و با لبخندی که به

لب داشت س عی در لاپوش انی ک ردن این نگ اه یخیشداشت.

همه دخترا با جیغ و داد هی پشت سر هم با هم یک صدامیگفتن:

- دوماد عروسو ببوس یالا، یالا یالا، یالا!

اونقدر این حرفه ا رو ب ا آواز تک رار ک ردن که اژین ب ا همان چشم های پر از سرماش زل زد بهم و سپس بوسه ای روی پیشونیم کاش ت که تنم از سرما لرزید ولی قلبم پر شد از یه حس گرم و دوست داشتنی!

صدای دست و جیغ بلند شد و همه چراغهای روشن نشدن و اژین دستم رو گرفتو بلندم کرد.

دوباره آهنگ شادی توی سالن پخش شد و دخترا کن اروایسادن تا اژین با من برقصه، ولی اژین فقط دست میزد و من میرقصیدم.

بعد رقص تنه ایی من توی دس تامون حنا هم گذاش تیم واژین مثل مرغ سرکنده از سالن

خارج شد و دوباره رقص و پایکوبی شروع شد.

بعد صرافش امباز هم رقص بود و رقص، بعد دش همهمونا کم کم عزم رفتن کردن و

داداشهای اژین و مردهای درجه ی ک فامیل وارد سالن نشدن و داشتن کردی

میرقصیدن. بگم بهم خوش گذشته بود دروغ گفتم، واقعا یه شب به یاد موندنی بود.

یه شبی که شایده اژین پراز سرنما بود و پک ربودنش عذاب میداد ولی با همه

اینها باز هم قلبم داشت با سرعتنور میزد و ته دلم یه خوشی عجیبی بود.

انقدر رقصیده بودم که فکر کنم زیر پاهام تاول زده بود!

بع د تم و م ش دن ح ن ا و رفتن مهمونه ا، م ا هم ب ه خون هبر گشتیم ولی اثرین حتی تعارف هم نکرد که من رو برگردونه و یهو غیب شده بود.

به خونه رسیدیم و نمیدونم چطور خوابم برد.

***اثرین

ب ه زن گ گوش یم که هی پشت ت س رهم زن گ میخ ورد توجهی نداشتم و نمیدونم چرا حس میکردم در حال خفه شدنم.

حس میکردم به طنز خیانت کردم، در حالی که طن از وجود نداشت!

پس این همه درد و بلا تکلیفی از چی بود؟

وقتی اسم آوات روی ص فحه موب ایلم افت اد اینب ارج و ابدادم که با صدای حرص داریگفت:

- کجایی تو اثرین؟

- دارم میرم خونه، چطور؟

آوات نفس عمیقی کشید و با صدایی که دورگ ه ش ده ب ودگفت:

- کجا غیبت زد یهو؟ آهو یه ساعت منتظر تو بود!

صدام از بغضی که توی گلوم سنگینی میکرد دورگه شده بود و نمیتونستم حرف بزنم.

- الو اثرین میشنوی صدام رو؟

- آره، برادر من میشنوم. یه کار واجب پیش اومد بامالانم باید برم.

- اژین... .

بدون توجه به آوات تلفن رو قطع کردم و بارسیدن ب همقصد ترمز گرفتم.

از ماشین پیاده شدم و دس تموزی رگلوم فشار می‌دادم و دوست نداشتم زنده بمونم.

زانو هام طاقتشون رو از دست دادن و روی زمین سقو ط کردم و فقط خدا رو صدا زدم.

***آهو

صبح صبا با اجبار بندم که رد و هی میگفت که حاضربشتم، از این قسمت عروسی که

باید از خوابم بزنم و به آرایشگاه برم بیزارم، ولی چه همیشه کرد.

موهام چسبیده بدنم و آرایش صورتم کلا ریخت ه بود و صورتم اونقدری

ترسناک شده بود که خودم از خودم خوف میکردم.

موهام رو شستم و حاضر شدم، سپس به هم راه صبا به آرایشگاه رفتیم.

امروز لب اسس فید میپوشیدم و به قول معروف داشتم معروس میشدم.

آرایشگر از این فضولها بود و دوست داشت عکس داماد رو ببینه و صبا هم با افتخار

داشت تاریخچه زن دگی اژین رو میگفت و آرایشگر بادیدن عکس اژین به به چه

چهره سالن رو برداشته بود.

با حرص و عصبانیت به صبا نگاه کردم که صبا انگار نه انگار!

آرایشگره که اسمش هایدیه بود س متم اوم د و هم ان ط ورکه داشت کارش رو شروع میکرد
گفت:

- دست راستت رو سر دخ تر من! ماش الله ه زار ماش الله نامزدت یه پارچه ماهه!
دهنم از حیرت وا موند و دوست داشتم با ناخونه ام چشم مه‌ای آرایشگره رو در بیارم، زنیکه
بی شخصیت!

خواستم در جواب تعریفش لبخند بزوم که فک ر کنم ش بیهای سکتهاها شدم که
آرایشگر با چشم های پر از سوال نگام کرد.

ولی من زود خ ودم رو زدم ب ه بی خی الی و چشم مام روبستم و صدای هایدیه رو شنیدم که
گفت:

- الله اکبر، حیف دوماد!

نایلون صندلی که روی اون نشس ته ب ودم رو ب اح رصمچاله کردم و به خودم میگفتم:

- آهو آروم باش! آروم!

نمیدونم چقدر زمان برد که چشمام رو برای گذاشتن پلکمصنوعی باز کردم و دوباره بستم.
با پوشیدن لباس عروس، شینیون موهام کاملاً آماده بودم.

ب اش نیدن ص دای یکی از ش اگردهای های ده که میگفتدوماد اومده از جام بلند شدمو
سمت در رفتم.

با باز کردن در صبا کل کشید و همه دست زدن.

اژین امروز کت شلوار سفیدی با پیراهن سیاه پوشیده بود و باز هم بدون کراوات. اینبار با لبخند دست گل رو سمت گرفت و ش نلم رو س رمکرد و فیلمبردار امروز بیچاره ذوق کرده بود و به خیال خودش داشت ص حنه عاش قانهشکار میکرد! از آرایشگاه بیرون اومدیم و انگ ار طوف انی که ت وی دلاژین دیشب بود به کل از بین رفته بود و امروز بیشتر میخندید.

- آهو؟

به سمتش چرخیدم.

- مرسی بابت همه چیز.

چشم هام ناخوداگاه گرد شدن و با تعجب نگاهش کردم.

- بابت...؟

دستم رو توی دستش گرفت و با لبخند گفت:

- همین که کمکم کردی دیگه!

با تعجب بیشتری به اژین نگاه کردم و داشتم دنب ال ج ایزخمی شکستگی روی

پیشونیش و سرش میگشتم، که اژین انگ ار متوجه ش د و با خنده گفت:

- چته دختر؟

- چیز میز زدی؟
اینبار اژین چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم.
- باشه بابا، مهربونی هم بهت میاد ها استاد!
اژین ماشین رو به حرکت درآورد که پرسیدم:
- دیشب چیزی شده بود؟
اژین سکوت کرد و چ یزی نگفت و من ب ه اجب ار س والمرو تکرار کردم، ولی انگار اژین دوست نداشت چیزی بگه که بیخیال شدم که اژین لب ازلب گشود:
- آهو، بابت اینکه خط قرمز ه ات رو رد ک ردم مع ذرتمیخوام!
قفسه سینهم یکباره مٹ ل س نگ س خت ش د و ب دون اینکھسمت اژین برگردم با صدایضعیفی گفتم:
- میشه در موردش حرف نزنم؟
نگ اه س نگین اژین رو روی خ ودم حس ک ردم ولی ب هسمتش نچرخیدم و از پنجره بهبیرون خیره شده بودم.
به آتلیه رسیدیم و چندتا عکس انداختیم و س پس از اونج اراهی تالار شدیم.
با رسیدن به تالار اژین ب ه ب ازوش اش اره ک رد و من ب البخند از بازوش گرفتم و سمت سن

قدم برداشتم.

نمی دونم چ را کن ار اژین ی ه حس خ وب داش تم، ی ه حسفراتری!

یه جور افتخار میکردم به خودم که کنار مردی مثل اژینگام برمیدارم و نمیدونمدلیلش چی بود!

امروز مجلس مختلط ب ود و اک ثر رقص ها ک ردی ب ود وتالار داشت از تعداد رقصنده هامیترکید.

وقت دادن کادوها رسید و خانواده اژین زیادی ش رمندهمکرده بودن.

انگار طلا گرفتن توی رسمشون بود و ح تی فامیلهاش ونماکثرا کادو طلا میدادن.

سالار برادرزاده اژین با کت شلواری که ب ه تن داشت وزیادی بانمک شده بود روی سن

اومد و کمر طلایی که توی دست م ادرش وهرم ب ود روداشت به کمرم میبست که اژین

هم کمکش کرد!

ب ه کم ر طلایی پ ر از س که نگ اه ک ردم و داش تم ب رایفروشش نقشه میکشیدم.

کمر قرمز که به کمرم بس ته ش د خ ودم روت وی آغ وشبابام انداختم و نمیدونم چرادر داشتم

اشک میریختم.

- آهو، باباجان گریه نکن!

ولی همین کلمه کافی بود تا هق هق کنم.

حس میکردم این دروغ من کم ر باب ام رو خ ورد خواه دکرد و من عذاب وجدان داشتم.

از تالار بیرون اومدیم و سوار ماشین عروس ش دیم و ب ابوق و سوت ماشینهایی که

پشت سرما بوق میزدند جلوی آپارتمانمان رسیدیم.

صبا زیر گوشم نمی دونم چی وز وز میک رد و من اص لحواسم به حرفهایی که داشتیم زد نبود.

ب رای دومین ب ار مام ان و باب ام رو محکم در حص ار آغوشم گرفتم و در آغوششان گریستم.

باب ام ب ا لبخن د من رو از خ ودش ج دا ک رد و بوس ه ایروی پیشونیم زد و رو به اژینگفت:

- اژین جان، آهو رو به تو میسپارم، دوتاتون هم به خدا.

اذیتش نکنی ها پسر جان!

اژین لبخندی زد و دست بابام رو بوسید و گفت:

- این چه حرفیه، آهو رو سر من جا داره!

پدرم با خوشحالی نگاهی به هر دوی ما ان داخت و س پسر و به مامانم و صبا گفت کهسوار ماشین بشن.

دوستهای اژین که چن دتا دخ تر هم بینش ون ب ود ب ا خن دهدور اژین حلقه زده بودن و هر کدام یه چیزی میگفتن.

ولی بالاخره اونا هم راهی خونه هاشون شدن و ما وارد آپارتمانمان شدیم.

در واحد رو که باز کردم چشمانم روی ش معهای س فیدیکه دورتا دور خونه چیده شده

بود متوقف شد.

با تعجب به اژین نگاه کردم که دیدم با خنده مثل من اونهم خیره شمعهاست.

- چقدر هم خواهرت رویایی و با سلیقه‌ست ولی خدایی!

سمت اتاق رفتم و وق تی دس تم س مت دس تگیره رفت گ لبرگهای پرپر شده روی سرم ریخت و من از شدت هیجان جیغ کشیدم.

واقعا اونا به چیا فکر میکنن و ما به چیا فکر میکنیم.

اژین با صدای جی غ من، سراسر یمه س مت من دوی د و ب اترس پرسید:

- چی شد؟

ولی با دیدن گل‌های پرپر شده و فض ای زی ادی رمانتی کاتاق چنان با غضب به من نگاه کرد که زبانه از ترس گرفت.

چ راغ ات اق رو روش ن ک رد و س طل زباله رو هم رودستش گذاشت و هر چی شمع بود خاموش میکرد و توی سطل زباله میریخت.

در سکوت به کاره ایی که انج ام می داد نگاه میکردم و غرغر کردنهایش زیادی روی مخم بود.

بدون توجه به اژین لباس راحتی ام رو برداشتم و س متحموم توی پذیرایی رفتم و موهای چسب زدهم رو از سره رچی تافت و ژل ب ودراحت کردم.

بع د دوش گ رفتن، ت وی حم وم لباس هام رو هم پوش یدم و حوله رو روی موهای نم دارمانداختم و بیرون رفتم.

به فضای خونه نگاه کردم که خالی از ه ر ش معی و گلیبود و اژین روی کاناپه خستهنشسته بود.

خواستم سمت اتاق برم که با نیشخند گفت:

- لباسهام رو از اتاق مش ترکمون برداش تم و میت ونی ت واتاقت راحت باشی. منم میرماتاق خودم.

بدون اینکه بگم باشه به اتاقم رفتم و خسته و کوفت ه رویتختم افتادم و خوابم برد.

ص بح ب ا ص دای آزاردهن ده موب ایلم که فک ر کنم ب رایدهمین بار داشت زنگ میخورد و

من ه ر دفع ه ص داش رو خف ه میک ردم بلن د ش دم و ب اعصابنیت دکمه سبز رو زدم.

- چیه؟

نمیدونم کی پشت خط بود که بیچاره از ص دای ترس ناگمن ترسید و حرفی نزد.

ولی وقتی برای چند ب ار گفتم ال و، ال و آخ ر س ر ص دایصبا رو شنیدم:

- آهو، چیزی شده؟

کمی از اعصابنیتم فروکش کرد و گفتم:

- صبا، خواهرم، چیه سر صبحی؟ مگه نمیدونی آدمها تو این ساعت کپه مرگشون رومیذارن!
- صبا آروم خندید و گفت:
- شرمندهم بخ دا مام ان از ص بح هی میگ ه زن گ ب زنبیینم خوبی!
- بله خواهری خوبم، حالا میذاری بخوابم؟ صبا با شرمندگی گفت:
- بخدا شرمندم آهو، به مامان میگم صبحانهت رو هم دمدر به آقا اژین بده تا تواستراحت کنی.
- بازدمم رو بیرون فرستادم و با حرص گفتم:
- چرا حالا تیکه میندازی؟
- وا، تیکهم کجا بود آخه تو هم؟! و سپس با گفتن خداحافظ قطع کرد.
- موبایلم رو روی عسلی کن ار تختم گذاش تم و دوباره پت ورو روی سرم کشیدم و باز هم خوابم برد. با صدای اژین که عین گ ونی تک ونم می داد ب اداد و بیداد بیدار شدم و با دیدن رنگ پری ده اژین که ب ا ت رس زل زده ب ود ب ه منمتعجب پرسیدم:
- اژین، چی شده؟
- اژین با سختی نفس میکشید و زل زده بود توی مردم کچشمام و هیچی نمیگفت.

صورتتم رو نزدیک ص ورتش ب ردم و مث ل خ و دش بهشزل زدم که یکباره سکوت روشکست و گفت:

- چرا مثل جنازه افتادی رو تخت؟

- ها؟!

چشمام گرد شد و ابرو هام ناخداگاه بالا پریدن که اژین ب احرص گفت:

- ها و مرض!

ابروهای بالا رفتم اینبار درهم گره خوردن و هم انطورا نگاه طلبکارانم پرسیدم:

- آقای مریض، چته ت و نمیگی ت و خ و اب س کته میکنم، میمیرم؟ مشکلت چیه که مثلگونی تکونم میدادی؟

- آخه من به تو چی بگم آهو؟

اژین از روی تختم بلند شد و سمت موبایلم رفت و هم انطور که صفحش رو جلوی صورتتم گرفته بود ادامه داد:

- ببین!

به صفحه موبایلم زل زدم که پنجاه تا تماس بیپاسخ روشافتاده بود.

اژین با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

- بیچاره خواهر و مامانت، سخته کردن از ترس!
- منم از صبح ب یروم و ت و هم که ماش الله روی خ رسقطبی هم سفید کردی! ساعت ده شبه و تو هنوز خوابی و اون بنده خداها هم که...
با تعجب به ساعت نگاه کردم و ب اورم نمیشد ساعت دهشب باشه.
با سرعت شماره مامانم رو گرفتم که با اولین بوق جوابداد:
- وای خداروشکر! آهو خوبی مامان، کجا بودی تو؟ یک نفس حرف میزد و اجازه حرف زدن به من نمیداد. - مامان جان عزیزم خوبم.
مامانم با شنیدن صدام با ترس گفت:
- یا ابوالفضل صدات چرا گرفته؟
تازه متوجه صدای گرفته خودم شدم که مثل ماشین ب هروغن افتاده شده بودم!
- هیچی مامان خسته بودم و تا الان خواب بودم، بخ اطراونه!
مامانم نفس عمیقی کشید و انگار که خیالش راحت شد دهباشه گفت:
- خداروشکر!
خنده ریزی کردم.
- خداروشکر چی، مامانم صدام گرفت ه خداروش کرداره؟

اینبار با حرصی که چاشنی صدایش بود گفت:

- حرصم رو در نیار آهو که یه سیلی از من طلب داری!

صبحونه نخوردی و تا این ساعت

با اون وضعت خوابم بودی، الان ضعیف کردی دیگه دختر!

حرص نخور مادر من! من حالم خوبه خوبه.

و سپس ادامه داد:

- صبا اونجاست؟

- نه مادر رفت خونش یه ساعت پیش.

- باشه پس مامانی، کاری نداری؟

- نه عزیزم، به اژین سلام برسون.

- بزرگیت رو میرسونم مامانی خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد قطع کردن موبایلم از روی تخت بلند شدم و خواستم اولین قدم رو بردارم که

چشم هام سبزه رفت و آگه اژین نبوده با من زمینم خوردم.

- حالت خوبه آهو؟!

سرم رو تکون دادم و رو به اژین گفتم:

- خوبم.

ولی اژین ب ا کلافگی من رو روی تخت گذاشت و از اتاق بیرون زد و با یک لیوان آبمتم اومد.

لیوان آب رو که به لبم نزدیک کرد، ش پیرینی حاصل از قندش کمی از سیاهی اطرافم رو ب رام واض حتر کرد و بعد د خ وردن آبقن د اژین دوب ا ره بیرون رفت و با ظرف غذا وارد اتاقمشد.

با فهمیدن بوی غ ذاهایی که از ب یرون گرفت ه ب ود و دلمبعد دیدنشون ضعف رفت بدون کمی صبر به جون غ ذافت ادم و ت ا آخ ر دون ه ب رنج روخوردم و قیافه اژین هنگام غذاخوردن من دیدنی بود.

ولی بدون اینکه به خودم بیارم غ ذام رو کام ل خ وردم و اینبار معدهم سنگینی کرده بود. خواستم دراز بکشم که اژین پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

پاشو، نباید دراز بکشی، پاشو یکم راه برو!

به حرفش گوش دادم و بلند شدم.

تو چند قدم اولی که برداشتم باز هم دیدم تار بود ولی بعدیکم بهتر شد.

جل وی تلویزی و ن نشس تم و کن ترل تلویزی و ن برداش تم و تلویزیون رو روشن کردم.

سکوت خان ه درهم شکست و اینب ارفض ای خون ه قاب لتحملتر بود.

اژین از اتاق بیرون اومد و همانطور که سمت آشپزخونه میرفت رو به من گفت:

- دختر تا این ساعت چطور خوابیدی؟ بدون اینکه نگاهمو از تلویزیون بگیرم گفتم:

- من دو ساعت تو خیابون بگردم تمام بدنم میگیره، حالاتو فکر کن دو روز نه خواب داشتم
نه استراحت!

اژین با ظرف میوه سمتم اومد و کنارم نشست.

- خدا بهت رحم کنه واقعا!

بدون توجه به حرفش، مشغول دی دن تلویزی و ن ب و دم که موبایل اژین زنگ خورد.

اژین جواب تماس رو داد و انگار سپهر بود که ب ا خن دهو شوخی قطع کرد و رو به من گفتم:

- من م یرم بخ و ا ب م، ت و هم می وهت رو بخ و ر و ا گ هتونیستی برو بخواب.

با کمی ترس که نمی دونم چط و ر یه و گریب انم رو گ رفتگفتم:

- اژین؟

اژین همان طور داشت سمت اتاق میرفت و پشتش به من بود گفت:

- بله.

- میشه نخوابی؟!

اژین یهو ایستاد و سمت من چرخید و با تعجب پرسید:

- چرا اون موقع؟!

به خونه اشاره کردم و گفتم:

زیادی ساکته، منم تنهایی چیکار کنم؟ لب اژین کج شد و با

پوزخند گفت:

- عه، میترسی؟

- خیر!

اژین خندید و گفت:

- تو که وقتی مامانت اینا نبود تنهایی میخواستی بم و نیخونهتون، الان چی شده دلشیرت

یهو شد ترسو دل!

لعن تی ب ه خ و دم فرس تادم و ب ا ح ر ص س مت دیگه ایچرخیدم و با حرص گفتم:

- شبت بخیر، رمضان!

اژین ب دون توج ه ب ه کن ایم دوب ا ره راهش رو س مت دراتاقش کج کرد و رفت.

صدای تلویزیون زیاد کرده ب و دم و میخواستم ب ه فض ایخونه عادت کنم.

همیش ه ع ادت داش تم وق تی اوای ل ب ه ی ه ج ا میرف تیم و میخواستم تنها بمونم یکم

میترسیدم و بعد مدتی عادت میکردم.

یک ساعت گذشت که دیدم اژین با حرص از اتاق خ ارجشد و رو به من گفت:

- صدای اون کوفتی رو یکم کم کن، سرم رفت! نمیت و نمبخواهم.
با بیخیالی شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
- به من چه خب؟ من صدای تلویزی ون کم باش ه نمیت و نمفیلم بینم.
اژین با چشم هاش برایم خط و نشان کش ید و س متم اوم دو کنترل رو از دستم کشید.
- خب فیلم نبین.
و تلویزیون رو خاموش کرد و کن ترل رو ب ا خ و دش ب هاتاق برد.
هاج و واج به رفتنش نگاه کردم.
از جایم بلند شدم و با ح رص س مت ات اقس رفتم و هم انکه پام رو توی اتاقش گذاشتم
چنان دادی کش ید که ترس یدم پری ز ب رق رو ب زنم و ت و تاریکی مثل چوب خشک شده
موندم.
- اژین با حرص به بیرون هلم داد و روشنی چراغ هال کهبه اتاقش تایید دیوار پر از
عکس اتاقشو دیدم ولی همانکه ذهنم خواست مونث مذکر بودن شخص رو پردازش
کن ه اژین ب رای دومین ب ار هلم داد که روی زمین افتادم. کمرم درد گرفت و با خشم به
اژین نگ اه ک ردم که در ات اقس رو روی من بس ت و صدای قفل کردن درش رو شنیدم.
چشم ه ایم ناخودآگ اه پ ر از اش ک ش دن و از ج ایم بلن دشدم.
- الهی بمیری، کمرم داغون شد!

و بعد با عصبانیت به اتاقم رفتم.

در اتاقم رو با عصبانیت کوبیدم و دوست داشتم اژین رو خفه کنم.

خودم رو روی تختم پرت کردم و خیره سقف اتاقم شدم.

اژین

در اتاق رو روی آهو بستم و به خودم لعنت فرس تادم کههلمش دادم و عوض کمک کردن بهش درو هم روش بستم.

چراغ اتاقم رو روشن نکردم و خیره عکس طن از شدم.

چرا دارم اینقدر به طناز فکر

میکنم وقتی طنازی وجود نداره که کنارم باشه؟ اون الانکنار شوهرش داره خوش و خرم زندگی میکنه و من... .

چراغ اتاق رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم و چشمم رو بستم.

صبح با صدای موبایلم چشمم رو ب از ک کردم و دس تم روسمت موبایلم دراز کردم.

- الو.

- سلام دوما جان!

- سلام سپهر، چیه سر صبحی؟

- مرسی که تحویلمون میگیری رفیق!
- حرفت رو بگو!
- زنگ زدم بگم که ام روز بچ ه ه ای رس توران ب رایکادوی عروسیت سوپرایز دارن برای توو آهو، شب رستوران باش.
- برنامه شبه و تو از الان میگی!
- به تو هم خوبی نیومده ها! خانوما دی ر حاض ر میش ن، از الان گفتم که آهو حاضر شه.
- باشه پس فعلا.
- و گوش ی رو قطع ک ردم و پت و رو از رویم کن ار زدم و بلند شدم.
- بعد شستن سر و صورتم وارد آشپزخونه شدم و ص بحانهمفصلی آماده کردم و خواستماز دل آهو در بیارم.
- سمت اتاقش رفتم و خواستم بیدارش کنم که در اتاقش یهوباز شد و آهو آرایش کردهو آماده جلوی من ایستاد.
- با تعجب به تیپ و قیافهش نگاه کردم که ب دون توج ه ب همن از کنارم گذشت و سمتدر رفت
- میشه پرسم کجا تشریف میبری؟
- آهو همانطور که داشت پوتینهاش رو میپوشید گفت:

- خیر.

و سپس بیرون رفت.

گوشه لبم بخاطر تعجب کج شد و داشتم شاک درمیآوردم.

بوی عطر آهو هنوز هم توی مسیری که رفته مونده بود.

نفس عمیقی کشیدم و سر

صبحی تمام ریه هام پر شد از عطری که زده بود.

سمت موبایلم رفتم و به ساسان زن گزدم که با اولین بوق جواب داد:

- جانم آقا؟

- خانم رفت بیرون، حواست دورادور بهش باشه!

- به روی چشم آقا اژین.

تماس رو قطع کردم و به میزی که صبحانه رو روشپیده بودم نگاه کردم.

بدون خوردن لقمه‌های صبحانه جلوی تلویزیون نشستم و مشغول دیدن فیلم شدم و

تازه یادم افتاد که امشب باید با آه و بوم رس‌توران، ولیبعد اینکه حرکت چند ساعت

پیش‌ش‌ی ادم‌افتاد با اح‌ر ص‌ب‌ه جهنمی زمزمه‌کردم و مشغول دیدن فیلم شدم.

***آهو

از خونه بیرون زدم و قیافه متعجب اژین هنوز هم جلویچشمم بود و دوست داشتم

به قیافهش س اعتها بخن دم. خداروش کر از زی ر حک و متبابام خارج شدم و اژینم که عددی نیست!

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه شیرین رو دادم و سرموبه صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

مجری برنامه رادیویی داشت ح رف م یزد و پیش خ ودمگفتم چقدر صداش مخملی و خاصه! یه جور آرامش خاصی به آدم میداد.

با صدای راننده که میگفت خانم رسیدیم، چش مام رو ب از کردم و بعد حساب کردنکرایه از ماشین پیاده شدم.

زن گ آیف ون درو زدم و ص دای خواب آلوده ش یرین روشنیدم که گفت:

- کیه؟

- باز کن منم آهو!

- عه، بیا بالا.

در با تیکی باز شد و بعد وارد شدن ب ه س اختمون از پل هها بالا رفتم.

شیرین همانطور که داشت چشماش رو با دس تش میمالی دمنو نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- خیر باشه سر صبحی!

- خیره، میتونم پیام تو؟

شیرین تازه متوجه من شد که هن وز وارد خون ه نش دم وزود از جلوی در کنار رفت تاوارد
خونه بشم.

وارد خونه شدم و هوای سرد داخل خون ه باعث ش د یکمبه خودم بلرزم.

- شیرین، اینجا چرا اینقدر سرده؟

- ش وفاژ خ راب ش ده بخ اطر همون ه، ات اق گرم ه ب رواونجا؟

س مت ات اق رفتم و بع د در آوردن پ التوم روی ص ندلینشستم که دیدم شیرین با چای

و بیس کویت س متم اوم د و اون ا رو روی م یز عس لیگذاشت و خودش روی تختش
دراز کشید و پتو رو روی خودش کشید.

وقتی دید با تعجب نگاهش میکنم گفت:

- خوابم نصفه مونده. یه س اعت دیگ ه بخ وایم بلن د ش م، میدونی که یهو از خواب بلند

شم و بعدش نخوابم تا شب سردرد باید بکشم.

چشمام رو به معنی باشه بستم و شیرین گفت:

- تو یخچال هم همه چیز هست ص بحونه اگ ه نخ وردیبرو بردار بخور.

و بعد پتو رو روی سرش کشید و خوابید.

چایی رو با بیسکویت خوردم و خمیازه می کشیدم. بخاطر لجب ازی ب اژین اونق در

زود بلن د ش ده ب ودم که خوابم میاومد بخاطر همین منم

ی ه پت و برداش تم و روی زمین پهن ک ردم و بع د گذاش تنبالت و کشیدن یه پتوی دیگه

روی خ و دم ب ه خ و اب ر فتم. ب ا ص دای موس یقی ملایمیچشمام رو باز کردم و به سقف خیره شدم و خواستم به پهل و بچ رخم که ص دای ش یرینرو شنیدم:

- آهو بلند شو دیگه، حوصلهم سررفت.

گرمای اتاق آدم رو وادار میکرد که بخوابه!

- نه به اون حال سردت، نه به اتاق گرمت! خوابآور. شیرین آروم خندید و دستش رو سمتم دراز کرد.

- خوابت رو آوردی خونه من آهو؟ دستت رد بده ب ه منببینم!

دستم رو سمتش دراز کردم که بلندم کرد و گفت:

- پاشو یه صبحانه نصف و نیمه بخور که نهار یه ساعتدیگه حاضره.

- باشه.

از جام بلند شدم و بع د جم ع ک ردن پتوه ا ب ه آش پزخونهر فتم و انگار بعد تاییدن آفتاب توی خونه یکم فضای خونه گرمتر شده بود.

از یخچال پنیر رو درآوردم و برای خودم س اندویچ پن یرو گردویی درست کردم و پشتمیز نشستم و مشغول خوردن لقمهم شدم.

- خب، چی شده؟
- به س مت ش یرین چرخی دم که منتظ رزل زده ب ود رویصورتتم و پرسش گرانه نگاهممیکرد.
- هیچی، اومدم بهت سر بزئم.
- سر صبحی؟
- خب، اژین سر صبح بیرون رفت منم زدم بیرون. شیرین قانع نشده بود ولی چیز دیگهای نپرسید و گفت:
- خوش اومدی.
- لبخند کم رنگی زدم و مشغول خوردن لقمهام شدم.
- ش یرین م زه غ ذاش رو چش ید و س پس دو فنج ان چ اییریخت و روی میز گذاشت.
- شیرین؟
- ها؟
- کاری سراغ داری واسه من؟
- شیرین با چشم های گرد شده نگاهم کرد.
- چی؟

- میگم دنبال کارم.
شیرین با تعجب خندید و گفت:
- شوهرت خداروشکر که وضعش خوبه، ک ار میخ وایچیکار؟ اصلا بینم شوهر تمیدونه بعد دو روز دنبال کاری؟
- نه، ولی بهش میگم.
- بخ دا آه و ت و دیوون ه ش دی... واقع اس رت ب ه ج اییخورده انگار؟- کاملا جدیم.
شیرین برام پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- بابا تو هم دیوونه شدی ها، بشین تو خونته خ انومیترو کن و از کارت بانکی شوهر تمخرج کن.
- دوست ندارم این جوری باشه!
- مگه به توتئه آخ ه؟ اص لاش وهرت اج ازه نمی ده ب ریسرکار، بی خودی خودتو گول نزن!
با صدای زنگ در شیرین از جاش بلن د ش د و هم انطور که سمت در میرفت گفت:
- شقایقه.
و سمت در رفت.
- دکمه آیف ون رو زد و ش قایق هم ان ط و ر که نفس زن انوارد خونه شد.

بلند سلام کرد و با دیدن من با جی غ س مت من دوی د، کهشیرین با تحکیم گفت:

- شقایق!

و شقایق که انگار یاد صاحب‌حونه شیرین افتاد که دس تشرو جلوی صورتش کشید و زیپ دهانش را نمادین کشید.

من رو توی بغلش گرفت و گفت:

- خوش اومدی تازه عروس.

و بعد دقیقتر نگاهم کرد و ادامه داد:

- وای، خوش گلتر هم ش دیا، انگ ار خون ه ش وهر بهتساخته!

نیشگون ریزی از بازوش گرفتم که آهسته جیغ کشید و باترس سمت شیرین نگاه کرد که داشت با تلفن حرف میزد.

شقایق لبش رو زیر دن دان کشید و با اش تیاق س رش رونزدیک گوشم آورد و انگار میخواست چیزی بهم بگه.

- وای، آهو این آقا سپهر چقدر ماهه، چقدر جنتلمنه!

و ریز خندید.

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت و چشمم درشتتر شد.

- چی؟

- دوست آقاتون رو میگم، وای آهو خیلی آقاست!

به سمتش نیمخیز شدم و پرسیدم:

- سپهر رو کجا دیدی؟

شقایق بلند شد و از یخچال میوه برداشت و هم انطور که داشت اونها رو میشستگفت:

- تو عروسیتون دیگه.

و بعد گازی به خیار زد که صدای خرد کردنش اعصا ابرو خط خطی کرد.

شیرین با اعصاب خراب وارد آشپزخونه شد و همانطور که داشت با خودش حرف میزد گفت:

- بخدا دخترا، روزی میخوام صدبار بمیرم ولی همیشه. یهمرد واسم پیدا کنید برم سر

خونه زندگیم این مامانم از من دست بکشه.

شقایق توی پیشدستی برای منم میوه گذاشت و باح التدمغی پرسید:

- باز چی شده؟

- هیچی چی میخواستی بشه، تولد شوهرش ه! از منم میخواد برم و ایسم اونجا و لاو

ترکوندشون رو ببینم. به خدا قباحت داره.

خواستم مژه بپروم و بگم ماشاالله دل منم ادرتم چقدر جوونه ها شوهر جوون بستونده!

که رد اشک رو توی صورتش یزین دی دم و زب و نم رو گاز گرفتم.

شقایق سمت ش یرین رفت و بغلش ک رد و کن ار من رویصندلی نشاند. شیرین با صدای بغضداری گفت:

- کاش بابام بود!

و بعد گریهش اوج گرفت و من هم بغض ک ردم و ش قایقهه پا به پاش گریه کرد.

- دارم دیوونه میشم آهو!

بغض منم ترکید و بغلش کردم و شیرین چقدر در عین باکسی، بیکس بود! چقدر دردهاش زیاد بود!

- پسره ازش کوچیکه بس نیست، دم به دم باهاش لاو هممیترونه و خار میشه میره تو چشم مامان بزرگم و عموهام، حرص خوردنش براینه!

بیست و چهار س اعته هم ب ا ن دادن پ ول ماهی انهم و پ ولآپارتمان تهدیدم میکنه!

- هیس، آروم باش!

رو به شقایق با چشم م و اب رو اش اره ک ردم آبقن دی ب رایشیرین درست کنه تا یکم آرومتر

بشه.

شیرین رو به زور مجبور کردم چند قل وپ از آب قن دشبخوره و یکم که آروم شد بدون حرف بلند شد و نهارمون رو کشید و روی میز چید.

- دخترا ببخشید ها، شما رو هم ناراحت کردم.
- این چه حرفیه آخه؟

و سپس هر کدامان به زور چند قاشق خوردیم و دیگ همیل به خوردن نداشتیم.

مامان شقایق بهش زنگ زد و خواست که برگ رده خون هو من با دیدن میسکالهای پی در پی اژین فهمی دم زی ادهروی ک ردم و خواستم کهبرگردم که دیدم شیرین تنها میمونهو همیشه.

برم و نرم هم که برای اژین فرقی نمیکنه پس نمیرم.

دوتا پت و آوردم و شیرین و من خودم ون رو پوش اندیم وتوی هال نشستیم و مشغولدیدن فیلم شدیم.

موبایلشیرین زنگ خورد و شیرین با دیدنش مارهناشناس با ترس و تعجب جوابداد:

- بله!

ولی نمیدونم چی شد که با ترس من رو نگاه کرد و با تتهپته گفت:

- نه به قرآن آقا اژین، این چه حرفیه؟ کدوم جشن؟ کدومپارتی؟

چند دقیقه سکوت کرد و سپس با اخم به من نگاه کرد:

- آخه مگه میشه من آهو رو راه ندم خ ونهم، خ ودش هممختاره هر موقع خواست

برگرده. آقا اژین حرمتتون رو نگه دارین.

با دیدن صورت قرمز شده ش یرین موبای ل رو از دس تشکشیدم که صدای رگباری اژینرو شنیدم.

- خانم محترم، آهویه بار دیگه پ اش رو ب ذاره اونج ا و بیشتر از یه ساعت اونجا بمونهمن شما رو مقصر میدونم.

دیگه سکوت رو جایز ندونستم و با حرص گفتم:

- اژین!

که اژین یکه خورد ولی خودش رو نباخت و گفت:

- زهرم ار و اژین! بلن د میش ی برمیگ ردی زود خون ه، فهمیدی؟
و بعد تماس رو قطع کرد.

با خجالت و شرمندگی شیرین رو نگ اه ک ردم که منتظ ر توضیح من بود.

- ب ه خ داش یرین مع ذرت میخ وام، من نباش م اژیناینجوری میشه، یکم تلخه.
شیرین با حرص بلند شد و با عصبانیت گفت:

- یکم نه، کلا مثل زهرمار میمونه، تو هم بلند شو برگردپیش شوهرت، تا من این وسطکباب نشدم.

بلند ش دم و کیفم رو برداش تم و بغض راه گل وم رو بس تهبود.

جلوی شیرین سکه یه پولم کرد پسر بیشعور.

خواستم بغلش کنم که شیرین این اجازه رو بهم نداد:

- فکر نکن از خ ونهم ب یرونت میکنم ه ا، ولی ه ر وقتشوهرت رضایت داشت بیا اینجا

نه اینکه دیوونه شه و حرصش رو سر من بریزه.

با پشیمانی و خجالت از خون ه ش یرین ب یرون اوم دم کهدیدم مرد درشت اندامی

تویماشین نشسته و چراغ میده.

خواستم بیتوج ه بهش رد بش م که دی دم م ردی از ماش ینپیاده شد و گفت:

- آهو خانوم!

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم در ماشین رو ب از ک ردو گفت:

- آقا اژین گفتن تا خونه همراهیتون کنم.

با عصبانیت به مرد روبهرویم که قیاف ه ترس ناکی داش تنگاه کردم و گفتم:

- لازم نکرده.

و سپس شروع کردم ب ه ق دم زدن و یکم جل وتر ب ه زورتاکسی پیدا کردم و سمت

آپارتمانرفتم.

کلید که انداختم تا در رو باز کنم، اژین زودت ر از من دررو باز کرد و با حس پیروزی

نگاهم کرد که با دستم کنارش زدم و وارد خونه شدم و باعصبانیت گفتم:

- خیلی کارت زشت بود.
اژین با تمسخر خندید:
- نه بابا، دیگه چی؟
بغض توی گلوم شکست و با هقهق گفتم:
- آخه مریض، مگه قرار نبود ب ه ک ار هم ک اری نداش تهباشیم چته تو؟ پیش دوستم خارو خفیفم کردی.
اژین پوزخندی زد و گفت:
- من هیچ وقت همچین چ یزی قب ول نک ردم اولاً، دوم اهمون خار و خفیف شدنت هم حقت بود.
وقتی زنگ م یزنم، مس یج می دم ککتم نمیگ زه، اینج وریمیشه!
- ب ا خش م س متش حمل ه ک ردم که من روت وی حص ار آغوشش گرفت و با خندهای که انگار برای من حکم فحش رو میداد گفت:
- برنامه داشتم برای امشب.
- برنامه بخوره تو سرت!
- ولی اژین سرخوشانه خندی د و من فهمی دم مش کل روحیداره.

- ده نخند.

اژین خندهش رو کنترل کرد و توی چشمای بارونیم نگاهکرد و گفت:

- از این به بعد یهو بدون اینکه بهم بگی کجا رفتی بزنیبیرون، همین آشه و همینکاسه.

و س پس من رو از آغوشش جاکرد و س مت اقاشرفت. حس میکردم فشارم افتاده و هر آن ممکنه با س ر بخ ورم زمین، به زور خ ودم روبه اتاقم رسوندم و تا صبح از خجالت و شرمندگی که پیش شیرین کشیده بودم گریه کردم.

صبح چشمام پف کرده بود و بدون اینکه خ ودم هم توی آینه بینم میدونستم زشتشدم و حال بهمزن.

بدون اینکه آبی به س رو و ص ورتم بزنم از اتاقم بیرونرفتم که دیدم اژین نیست و منمجبور بودم تنها تا شب بمونم.

س مت تلفن رفتم و خواستم به اژین بگم که میرم خون همامنم اینا، ولی بعدش بیخیالشدم و جلوی تلویزیون نشستم.

ولی برنامه هایی که از تلویزیون پخش میشد هم زیادیکسل کننده بود.

از جام بلند شدم و دوش گرفتم و لباسام رو عوض کردم و مشغول درست کردن نهار برای خودم شدم.

کی که شكلاتی برای خ ودم هم درست کرد و با اول عمشغول خوردنش بودم که تلفنخونه زنگ زد.

با شنیدن صدای سپهر کیک ت وی دهنم رو ق ورت دادم و گفتم:

- سلام آقا سپهر خویین؟

- سلام آهو خانوم ممنون، حال مادرتون چطوره؟

از یه ویی ش نیدن این پرس یدن ح ال مام انم مٹ ل علامتسوال شدم ولی زود جوابدادم:

- ممنون، خوبن.

- خداروشکر، آخه دیشب بچه ه ای رس توران ی ه جش نکوچولو براتون گرفته بودن

که

اژین گفت حال مادرتون ب د ش ده و نیت ونین بی این و م اهمه غذاها رو دادیم خیریه.

و بعد ریز خندید:

- البت ه ی ه ث و ا ب م ک ردیم، ولی حتم اش ب اگ ه تونس تینخودتون بیاین دیگه این

دل پرسنلرستورانم شاد میکنید.

اژین که میگه پیش مادرتونید و نمیشه، ولی من دعوتتون میکنم.

تازه فهمیده بودم چرا اژین دیوونه ب ازی درآورده ب ود وتوی خونه شیرین سنگ رو

یخمکرده بود.

با تن صدای پایینی گفتم:

- باشه، حتما میام.

سپهر با خوشحالی تشکر کرد و تماس رو قطع کرد.

از جام بلند شدم و بعد از خوردن چند قاشق ب رنج و چن دتیکه مرغ ظرفها رو زودشستم و سمت اتاقم رفتم.

کمد لباسام رو باز کردم و دنب ال ی ه لب اس مناسب ب ب رایشب میگشتم.

آخر سر به خاطر سرمای هوا پالتو سیاه جلو بازم رو ب ایه بافت قرمز یقه سه سانتی انتخاب کردم. با جین سیاهم و نیم بوتهای سیاه.

سر انتخاب شال دنبال ی ه ش ال ب ا ت رکیب قرمز و س یاهمیگشتم که اونم پیدا کردم و آماده روی تختم گذاشتم.

س مت ات وی م و رفتم و تم وم موه ام روات و کش یدم وشلاقی ولشون کردم و بعدش سراغ

صورتم رفتم و یه سایه زرشکی با مغل و ط مش کی پش تچشمام کار کردم و خط چشم

باریکم پشتش کشیدم. ابروهام رو چندبار با فرمژه ح التدادم. وقتی خوب حالت

گرفت ریمل هم زدم و ابروهامم مداد کش یدم و بع دش همکرم پودر زدم و در آخر یه رژ زرشکی با تن قرمز که به صورتم روح بخشید.

شیش ه ادکلن رو برداش تم و زی ر گل وم و نبض دس تم روعطر زدم وسپس بافت قرمزم

رو

پوشیدم و بعد پوشیدن شلوار جینم پالتوم رو هم تنم ک ردمو موهام رو باز گذاشتم وشالم رو رها روی سرم انداختم.

برای آخرین بار خودم رو توی آینه برانداز کردم.

لاک یادم رفته بود و اینبار روی تختم نشستم و با احتی اطلاق قرمز هم زدم و چنددقیقه فوتشون کردم تا خشک بشن.

کیفم رو هم برداشتم و بعد زن گ زدن ب ه آژانس و دی دنساعت که هفت و نیم بود از آپارتمان بیرون زدم.

پام رو که از آپارتم ان ب بیرون گذاش تم ب اس رع ت س متماشین رفتم تا خیس نشم، البته بارون نمم میبارید و نمیتونست آدم رو زیاد خیس کنه.

ولی با این حال نخواستم تا خیس بشم!

بعد طی مسافتی جلوی رستوران تاکسی ایستاد و من بع دحساب کردن کرایه از ماشین

پیاده شدم و با دیدن ن ام رس توران که میدرخش ید و اس ماژین رو بیشتر به رخ میکشید

نیش خندی زدم و ب ه اعتم اد ب ه نفس ی که اژین داش تتبریک گفتم.با باز کردن در گرمای

خاص ی ت وی ص ورتم خ ورد و آهن گ ملایمی که ت ویرستوران در حال اجرا بود من رومجذوب کرد.

سپهر با دیدنم با نیشی که ب از ب ود و س عی در بس تن آنداشت سمتم اومد و گفت:

- خیلی خیلی خوش اوم دی، دمت گ رم اژین ش رطبندیرو باخت.
با تعجب نگاهش کردم که گفت:
- آخه من گفتم میای و اژین میگفت که مام انت رو تنه انمیذاری و نمیای، هی من میگفتم آهو خانم میگفت حال م ادرش خوب ه، اون میگفتنمیای.
به خاطر یه ریز حرف زدن س پهر ری ز خندی دم که یه وصدای اژین اومد که گفت:
- سپهر بسه دیگه!
با لبخند سمت اژین چرخیدم و یهو هر دویمان با دیدن همچند دقیقه خشک شدیم.
ناخودآگاه با هم ست کرده ب ودیم و ب افت ترکی بی س یاه وسرخی که به تن داشت عجیبهش میاومد.
اون خودش رو زودتر از من جمع کرد و گفت:
- حال مامانت بهتره؟
خودم رو جمع وجور کردم و گفتم:
- آره خوبه.
سپهر سرفه مصلحتی کرد و رو به من گفت:
- آهو خانم بفرمایید سر اون میز.

رد اشاره سپهر رو گرفتم و م یزی که م د نظ ر ب ود رودیدم.

- آهو تو برو اونجا بشین منم یکم دیگه میام.

چش مام رو ب ه مع نی باش ه بس تم و س مت م یز رفتم کهروکشش صندلیهش با بقیه متفاوت بود و کلا با گل تزئین شده بود.

روی صندلی نشستم و اینبار نوازن ده ش روع ک رد ب ه ی هآهنگ بیکلام نواختن.

چن د دقیق ه بع د اژین هم از راه رس ید و روبه روی مننشست:

- چه عجب آهو خانوم، شما، اینجا؟ کمی اخم چاشنی صورتم کردم و گفتم:

- مثل آدم بهم میگفتی که دیروز دعوتیم منم میاومدم.

اژین نیشخندی زد و گفت:

- مگه اون ماسماست رو جواب دادی که بگم.

این قسمت رو حق داشت، ولی وقتی یاد کارش با شیرینمیافتم دوست دارم چشماشرو از کاسه در بیارم.

چند دقیقه بعد خواننده روی سن شروع به سخنرانی ک ردو حواس من رو از این موضوعپرت کرد:

- س لام عزى زان داخ ل س الن، خواستم همینج ازمیکروفون استفاده کنم و ازدواج

آقای

رضانی مدیر و سرآشپز رستوران رو تبریک بگم.
 حاضرین توی س الن یه و همگی دس ت زدن که اژین ب البخند تشکر کرد.
 نگ اهم روی بعض ی از مش تریها هم ب ود که پچ پچمیکردن و بعضیها با حسادت
 و بعضیهاشون هم با تعجب نگاهم میکردن.

ه ر س ه دقیق ه یکب ار یکی از کارکن ان ب ای ه ش اخه گ لسمتمون میاومدن و شاخه گل
 رو

به من میدادن و تبریک میگفتن و من چقدر ذوق زده ش دهبودم.
 بعد از صرف شام، با کی ک کوچولوی ط رح ع روس و داماد هم غافلگیرتر شدم و خودمرو
 موظف دونستم که ازشون تشکر کنم.

واقع اب رای چن د س اعت ه رچی ن اراحتی داش تم روفراموش کردم و یه حال خوب رو
 تجربهکردم.

اژین با ی ه لبخن د گوش ه لبش که کمرن گ ب ود، ولی منمتوجه همین لبخند کمرنگشدم
 که عمیق نگاهم میکرد.

ابروهام رو با شیطنت بالا انداختم و با لبخند پرسیدم:

- چیه؟

اژین یکم به جلو خم شد و هم انطور که داشت ت ک ب هتک اجزای صورتم رو از
 نظرمیگذراند گفت:

- این خانوم پشت سریم از وقتی نشستی داره از جذابیتت میگه.
و بعد با سرتق بازی ادامه داد:
- دارم دنب ال این ج ذابیت نهفت ه در ت و میگ ردم، ولینمیپینم.
لبم رو جمع ک ردم و ب ا ح رص نگ اهش ک ردم و دوس تداشتم لیوان آب رو روی
صورتش خالی کنم.
مثل اژین کمی به جلو خم شدم و با لحن شبیه ب ه خ ودش گفتم:
- خدا این چشم مای ب زرگ رو بهت واس ه چی داده، داده که کور بازی در نیاری و
بینی،
کرم خدا رو شکر که میدونسته بن دهش ناخلف ه و درس تنمیبینه و چشمات رو بزرگ کرده.
اژین مث ل مجس مه خش ک ش ده داش ت نگ اهم میک رد و نگاهش رو نمیتونست
ازمبگیره.
توی دلم به خودم آفرین گفتم و زیر لب آهسته گفتم:
- اینجوری خشکت میکنم اژین رضانی.
وقتی دیدم اژین حرکتی از خودش نشون نمی ده دس تم روجلوی صورتش تکون دادم که
زود به خودش اومد و نفس عمیقی کش ید و ب اش یطنت وچشمایی که ریز کرده بود گفت:

- آه و خ انوم این زب ون ت و هم ک ار دس تت می ده و یه ومییینی آقا گرگه خوردت ها!

و بعد با چشمک ریزی از روی صندلی بلند شد.

حالا من بودم که نفس توی سینهم حبس شده بود و خشکمانده بودم.

این الان چی گفت؟!

دستم رو روی قلبم گذاشتم، که بی دلیل اوج گرفت ه ب ود ونمیدونم واسه چی اینقدر خودش رو به در و دیوار میکوبید.

با نزدیک شدن سپهر به میز من هم بلند شدم که سپهر ب لبخند گفت:

- اگه کم و کسری بود دیگه ببخشید.

لبخند خجولی زدم و گفتم:

- این چه حرفیه، یه دنیا ممنونم ازتون.

سپهر سر به زیر شد و با من من پرسید:

- میگم آهو خانم، رفتار اژین چطوره؟

متعجب از همچین سوالی فقط نگاهش کردم که گفت:

- سو تفاهم نشه، من میدونم که ازدواجتون... .

و سپس به اطراف نگاه کرد که کسی حواسش به ما نب ودو ادامه داد:

- یه جور قراردادیه!
- نمیدونم از شرم بود، یا از ترس که س ر ب ه زی ر ش دم و نگاهم رو به کف سالن دوختم.
- آهو خانم، تو مثل خواهر من، الان نمیتونم زیاد باهاتحرف بزnm ولی کارتم رو میدم که بهم زنگ بزنی و چ یزایی که میگم رو خ وب گ وشکنی، منم مثل داداش نداشتت، فقط میخوام کمکت کنم.
- و سپس کارت رو ب ا عجل ه س مت من گ رفت و ب ا دی دناژین که سمت ما میاومد گفت:
- آهو خانم بگیرین دیگه.
- کارت رو از دستش گرفتم و ت وی کیفم ان داختم که اژینه ما رسید و گفت:
- آهو وسایلات رو بردار که بریم.
- و من برای اینکه خودم رو خلاص کنم از نگ اه ه ای پ راز سوال و ناراحت سپهر، زودگفتم:
- حاضر، بریم.
- و سپس به همراه هم از رستوران خارج شدیم.
- بع د اینکه روی ص ندلی نشس تم خ ودم رو باره ا ملامتکردم که چرا این کار رو کردم و اژین چطور مردیه و سپهر چی میخواد بهم بگه.
- شاید اونم ملامتم کنه و بگه مگه ع ق ل نداش تم که همچینکاری کردم.
- انق در در فک ر و خی ال غ رق ب ودم که ص دای اژین کهصدایم میکرد رو نمیشنیدم و آخر

سر با تکان دادنم به خودم اومدم و نگاهش کردم:

- یهو غرق نشی، کجا بودی تو؟

نمیدونم توی این افکار خرابم چرا یهو همچین حرفی ب هزبونم اومد:

- ت و مگه گ رگی که من بای دم راقب باشم توس طت و نخورده شم!

اژین اولش با تعجب نگاهم کرد و بعدش انقدر باصداخندید که به مرد روبهرویم شکر کردم که اژین باشه:

- آهو حالت خوبه؟

زبونم رو گاز گرفتم و داشتم از خجالت آب میشدم چرامن الان این حرف رو زدم:

- میخوای نشونت بدم که چطور مثل لگ رگ میت و نمبخورمت آهو خانوم؟

این جمله رو چنان ترسناک گفت که خوف به جانم افتاد و با عجله در رو باز کردم و با حرص گفتم:

- خیلی بیادبی!

و اژین همچنان که میخندید گفت:

- تو خیلی منحرفی دختر.

و از خنده ریشه رفته بود توی ماشین.

خ ودم رو نیش گون میگ رفتم و دوس ت داش تم زب ونم روقیچی کنم به خاطر حرف
مزخرفی

که گفته بودم.

ولی زب ونم نگفت ه ب ود که من چرخون ده ب ودمش. ت ا مناون رو نمیچرخوندم که
اونچیزی نمیگفت.

با دستم محکم توی سرم زدم.

داشتم عقم رو هم از دست میدادم، چی میگم من؟

جلوی در آپارتمانمان که رس یدم ی ادم افت اد کلی دن دارم وقسمت سخت ماجرا هم
اینجا بود که اژین رو امشب باز میدیدم.

صدای پای اژین رو وقتی تشخیص دادم به سمت مخالفچرخیدم که صداش رونزدیکی خودم
شنیدم.

- چه خجالتی هم بود و ما خبر نداشتیم.

چیزی نگفتم و داشتم سمت ات اقم م یرفتم که دس تم محکمکشیده شد و با نفسی که
توی سینهم حبس شده بود به دیوار خوردم.

- کجا با این عجله؟

دستم رو روی سینه اژین گذاشتم و همانطور که به زمینخیره شده بودم گفتم:

- اذیتم نکن تورو خدا، ولم کن.
- اژین دستش رو زیر چونهم گذاشت و سرم رو بالا آورد.
- ولی من از خج الت نمیتونس تم ت و چش ماش نگ اه کنم، همیشه یه چیزی میگفتم که بعدش آب بشم و نتونم کاری کنم.
- آهو به من نگاه کن.
- خواستم بهش نگاه کنم ولی نتونستم.
- اژین دوباره با جدیت گفت:
- به من نگاه کن.
- چشمام رو چرخوندم و نگاهم توی نگاه اژین قفل ش د که اژین لبخندی زد و گفت:
- من گ رگم باش م، ب ه آه وی خ و دم ذره ای آس بینمیرسونم، خیالت تخت باشه.
- و عمیق و طولانی نگاهم کرد
- نمیتونستم مع نی ح رفش رو بفهمم آه وی من یع نی چی؟ چی داشت میگفت؟
- قلبم از هیجان و شاید هم از ترس میکوبی د که یه و اژین دستش رو آزاد کرد و سپس
- از کنارم گذشت و من موندم و یه حس عجیب!
- قلبم از هیچ ان میکوبی د و هم انطور بلاتکلی ف س رجامونده بودم.

چرا گفت آهوی خودم، این حرفش یعنی چی؟ دستم رو روی قلبم گذاشتم
و با حرص گفتم:

- خب تو هم دیگه بیجنه بازی درنیار.

و س مت ات اقم رفتم، خ و دم رو روی تختم پ رت ک ردم و موبایلم رو توی دستم گرفتم و
بعد

از چند روز به فضای مجازی یه سری زدم.

با دیدن اسم سالار راد توی دایرکتم نفسم به شمارش افتادو با ترس پیامش رو باز

کردم و با دیدن ه ر جمله ای که نوش ته ب و د ت رس ت و یو وجودم رخنه میکرد.

- آهو خانم، حواسم بهت هست، ت و لی اقتت منم، ن ه اون اژین رضانی مزخرف، پس

بهم فکر کن و باهام راه بیا، به خدا من میخوامت!

بدون تعلل بلاکش کردم و چند ت ا فحش م نث ارش ک ردم و سمت پیج اژین رفتم و بدون

اینکه ف الوش کنم ت وی پیجش میگش تم و عکس هاش رومیددم.

یه عکس ب ا س پهر گرفت ه ب و د که کلاه ورزشی س یاهی سرش گذاشته بود و میخندید

ومن روی عکس قفلی زده بودم.

ناخود آگاه لبخندی هم روی لب من نشست. وق تی تص ویر خودم رو توی آینه دیدم،

زود باح رص گوش ی رو از خ و دم دور ک ردم و هی ب اخودم تکرار میکردم:

- خل نباش آهو، احمق نشو.

ولی انگار میخ آهنین میکوییدم توی دیوار، زبونم میگفتو ذهنم شکل و قیافه اژین
رو توی سرم رسم میکرد و میخواست دیوونهم کنه.

از جام بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسهام به خ و ابرفتم.

سه ماه از زن دگی به اص طلاح مش ترک من و اژینمیگذره و من تو این سه ماه به سپهر
یه بار هم زنگ ن زدم چ ون میترس یدم باه اش رو در روشم.

یه ماه مونده به عید و صبا اصرار داره باهش برم خریدولی من اصلا حوصله خرید
کردن ندارم و با بهانه هایی از سرم بازش کردم.

تو این سه ماه با اژین خیلی خوب زندگی کردم و میت و نمبگم توی این همه سال بهاندازه این
سه ماه نخندیدم.

مثل دوت ا دوست داریم ت وی ی ه خون ه زن دگی میک نیم و حالمون خوبه.

ولی حس من به اژین فراتر از ی ه دوسته، نمی دونم چی هولی هرچیه میدونم ضربان
قلبم کنارش نرمال نیست و زیادی ب ا دی دنش ذوق م رگمیشم. با دیدن شماره شیرین
روی ص فحه موب ایلم، ب اش ا دی دکم ه س بز رو زدم کھشیرین بدون سلام و علیکی
گفت:

- چق در ش وهرت مغ روره، بع د س ه م اه چن ان بخ اطرحرفهای اون شبش معذرت

خواست که حس میکردم داره فحشم میده.

بلندتر خندیدم که با حرص گفتم:

- زهرمار، نخند، راست میگم. اومده دم در خونهم بعد بافیگور خاص و عجیبی میگه:

- شیرین خانوم آه و ب ه خ اطرش ما ناراحت ه و منم وقتنمیکردم پیام و بگم کار اون

روزم

زیاد جالب نبود و امیدوارم شام امشب مهمونمون باشین.

بعد صداش رو کلفت کرد و گفتم:

- جالب نبود، جالب چیه مزخرف بود!

ب ه حرصی که شیرین پشت تلفن میخورد میخندی دم وشیرین عاصیتر میشد.

به جای خنده پاشو شامت رو ب ارب ارب ارب من مهمونت ونمها.

خندهم رو کنترل کردم و گفتم:

- یعنی آشتی؟

- مگه قهر بودم باهات؟

- قربونت بشم من.

- خدا نکنه، فعلا.

و تماس رو قطع کرد.

از روی مبل بلند شد دم و ریخت و پاش ام رو موق ع دی دنفیلیم جمع کردم و بعدم شروع کردم به گردگیری.

خونهم زیاد ریخت و پاش نداشت و نیم ساعت وقت برد فقط.

ژله و دسر و کیکی پختم و مشغول سرخ کردن مرغتوی روغن بودم که دیدم اژین مثل همیشه وارد شد:

به، آهو کدبانو، کاش همیشه بوی غذا به راه بود، ولیحیف که وقتی مهمون داریم این اتفاق میفته.

ریز خندیدم و با صدای بلندی گفتم:

- تو که کلا رستورانی.

که صدای اژین رو کنار گوشم شنیدم:

- یواشتر کر شدم.

به تندی سمتش چرخیدم و گفتم:

- سلام، یه سرفه کن حداقل بفهمم پشت سرمی.

اژین چشم مکی زد و هم انطور که داشت سب زمینی سرخ کرده بر میداشت گفت:

- چشم، امر دیگه؟

و بعد اینکه سیب زمینی رو میل کرد گفت:

- به روش رستورانی سرخ میکردی تردتر میشد، زیادینر مه.

سگر مه هام رو بیشتر به رخش کشیدم و گفتم:

انشالله دفعه بعد سر آشپز.

اژین ب ا خن ده لپم رو کش ید و از کن ارم گذش ت و من ب احرص نگاهش کردم.

ولی خوشحالی و هیجان از این توجهش زیر پوستم دوید.

مثل همیشه رفت توی اتاقش و در اتاق رو قفل کرد.

همیشه اون اتاق مثل جعبه اسرار برام کش ف نش ده ب اقیمونده بود.

مگه چی تو اونجا داره آخه اون عکس کیه چیه؟

مشغول تزئین غذا بودم که زنگ در زده شد و بعد مرتبکردن سر و وضعم در رو باز

کردم که دیدم صبا با خنده رویی وارد شد و گفت؛- سوپرایز!

-واقعا هم سوپرایز شدم صبا، راه گم کردی؟ همانطور که صورتم رو

بوسید گفت:

- نه دیگه بعد خرید چون حام د م اموریت ب ود گفتم بی امشام مهمونت باشم.

اژینرستورانه؟

خواستم بگم نه که دوباره زن گ در ب ه ص دا در اوم د واینبار شیرین وارد خونه شد و بهجعبه شیرینی هم دستش بود. گفتم:

- وای شیرین چرا زحمت کشیدی عزیزم؟

- قابل تو رو نداره.

و شیرین بعد با صبا هم احوال پرسى کرد و صبا رو ب همن گفت:

- پس اژین رستوران، خداروشکر من پیشش معذبم.

و شیرینم در پی حرف صبا اضافه کرد:

- وای الهی شکرت، خدایاشکر که شوهرت خونه نیست.

همین طوری داش تن از نب ود اژین احساس خوش حالیمیکردن و اجازه نمیدادن بگماژین
تو اتاقشه

که یهو گوشیم زن گ خ ورد و ب ا دی دن اس م اژین رو ب ه دخترا گفتم:

- شما بشینین من میام.

سپس با استرس دکمه اتصال رو زدم که ص دای خن دوناژین رو شنیدم:

- واقعا اینقدر بدم من؟

و ریز خندید.

- اژین بخدا... .
- آهو همون که بهتره فکر کنن خونه نیستم. منم تو ات اقمیمونم، شما راحت باشین. و سپس گوشی رو قطع کرد.
- با استرس چایی ریختم و با کی ک س مت پ ذیرایی رفتم و توی دلم دعا می کردم شیریناز اژین هیچی نگه
- ولی همین که رس یدم دی دم دارن غیبت میکنن و ش یرینادای معذرت خواهی اژین رودرمیاره و صبا از خنده ریه رفته.
- شیرین با دیدن رنگ پریده من با خنده گفت:
- واسه ت و که تعری ف میک ردم میخندی دی، چ را رنگتپریده؟
- و سپس بدون توجه به من یاد سالار افتاد:
- راستی آهو بهت بگم از سالار راد.
- بهش چشم و ابرو میاومدم که هیچی نگه که صبا با خن دهگفت:
- چیزی رفته تو چشت، چرا چشمت رو لوچ میکنی؟ و سپس سمت شیرین چرخید و پرسید:
- سالار راد کیه؟
- نمیدونی صبا خانوم مگه؟

- نه کیه؟

داشتم پس میافتادم.

- عاشق دلخسته قدیمی آهو.

صبا با هیجان نگام کرد:

- نه!

- آره بابا، یارو خیلی هم خوشگله، خیلی ها!

صبا با ذوق گفت:

- کو نشونم بده ببینم.

و صبا دستش رو سمت موبایلش برد که از جام بلندش دمو گفتم:

- من الان برمیدرم.

و با عجله سمت اتاقم رفتم.

فاصله بالکن زیاد نبود و از روش رد شدم و چند تقه ب هشیشه زدم که اژین رو جلویپنجره دیدم.

میدونستم اجازه ورود به اتاقش رو بهم نمی ده، ب ه خاطر همین خودش اومد بیرون و

داشت با چشم های ریز کردهش نگاهم میکرد.

- کجای سالار راد خوشگله؟

- نمیدونم، زشتتر از اونم مگه هست؟

اژین لبش را گاز رفت تا نخنده و هم انطور که نگام میکرد یهو من رو توی آغوشش کشید و گفت:

- دختر خوب سرما میخوری.

بوی عطر اژین گیجم کرد و همانطور که سرم رو باها گرفتم تا بینمش گفتم:

- من امشب آبروم میره.

اژین خندید:

- هندزفری میذارم نشنوم حرفاتون رو.

و بعد من رو از آغوشش بیرون کشید و گفت:

- برو پیش مهمونات زشته.

و من در تایید حرفش به پذیرایی برگشتم. با دیدن اینکلهصبا در مورد تیپ و قیافه

سالار نظر میداد و شیرین میخندید به نظریه های صباکم مونده بود اشکم درآد.

با رسیدن به چند قدمی شون شیرین با ذوق گفت:

- آب آبگوشتت رو زیادتر کن که شقایقم داره میاد.

توی دلم مجلس ترحیم راه انداختم، ولی برای حفظ آب روملبخندی زدم و گفتم:

- جمعمون جمعتر میشه!

و به استکان چایبهاشون اشاره کردم و گفتم:

- چاییتون رو چرا نخوردید، یخ کرد که؟

و خواستم سینی چای رو بردارم که ص با زودت راز منبلند شد و گفت:

- من عوضش میکنم.

و س پس س ینی رو از روی م یز برداش ت و س متآشپزخونه رفت.

بعد اینکه چایبهای سردش ده روح وض ک رد رو ب ه منگفت:

- من تو کدوم اتاق لباسم رو بپوشم تا ببینی؟

خواستم بگم ب روت و ات اق من، که زود زب ونم رو گ ازگرفتم و با ترس نگاهش کردم.

ص با اگ ه م یرفت ات اق من زود میفهمی د که من تنه اییهمیشه تو اتاق سر میکنم.

به خاطر همین گفتم:

- تو آشپزخونه عوض کن صبا.

شیرین با تعجب سمتم چرخید و صبا هم با چشم هایی کهدرشت کرده بود زل زده

بود بهم:

- میگم آهو، تو اتاقاتون چی هست مگه؟ لبخند کجی زدم و گفتم:

- هیچی، یکیش اتاق کار اژینه، روش حساس ه، ات اق م اهم که ریخت و پاشه، بخاطر همین میگم.

شیرین با تعجب پرسید:

- مگه آشپزها هم اتاق کار دارن؟

- آره مگه نمیدونستی؟ صبا لبخندی زد و گفت:

- ریخت و پاش باشه، مگه من غریبهم؟

و بعد ب دون توج ه ب ه من س مت ات اقم رفت و وارد ات اشد.

استرس تم وم وج ودم رو ف را گرفت ه ب ود و داش تم پسمیافتادم.

شیرین هم از جاش بلند شد و گفت:

- منم برم یه سرکی به اتاقتون بکشم بینم چطوره؟ و اون هم با عجله رفت.

پشت سرش رفتم و شیرین بعد زدن تقهای وارد اتاق ش دکه دیدم صبا وسط اتاق

وایساده و داره با تعجب با اطراف نگاه میکنه.

شیرین با دیدن دیزاین اتاق با هیجان گفت:

- جان من رنگ و لعاب اتاق رو ببین، چقدر رمانتی ک.

سمت کمد لباسم رفت و خواستم بگم بازش نکن ولی دیر

شده بود.

شیرین هم بعد دیدن تنها لباسهای من ت وی کم د ب ا تعجبنگام کرد.

- پس لباسهای شوهرت رو کجا آویزون میکنی؟

صبا هم منتظر زل زده بود ب ه من که یه و ص دای اژیناومد که با صدای بلندی گفت:

- صاحبخونه کجایی؟

نفس راحتی کشیدم و با هیجان گفتم:

- الان میام.

شیرین و صبا یکصدا با هم گفتن:

- شوهر ندیده!

خوشحال از نجات یافتنم سمت صبا و شیرین گفتم:

- اژین گشنهست بریم ش امش رو ب دم واس ه ش قایق ش امنگه میدارم.

ه ر دوتاش ون م وافقت ک ردن و پشت ت س ر من از ات اقیرون اومدن که اژین رو با

لباسهای

بیرونش دیدم که چشمکی ریزی زد و من چشمام رو ب همعنی ممنونم باز و بسته کردم.

اژین با شیرین و صبا احوال پرسید کرد و با خنده گفت:

- روده کوچیکم داره روده بزرگم رو میخوره آهو.

با لبخند گفتم:

- الان سفره رو پهن میکنم.

و س پس هم راه ص با و ش یرین وارد آش پزخونه ش دیم و دیدم که اژین وارد اتاق من شد.

صد در صد از راه بالکن به اتاقش میرفت و لباس اش روعوض میکرد.

شیرین و صبا هم با دیدن اینکه اژین وارد اتاق شد انگار درگیری ذهنشون برطرف شده بود.

چند دقیقه بعد اژین لباس عوض کرده به پذیرایی برگشتو من سفره رو روی میز غذاخوری چیده بودم.

اژین با دیدن غذاهای روی میز با خنده گفت:

- دست گلت درد نکنه خانومم.

درج و ابش تنه ا لبخن د کم رنگی زدم و چ یزی نگفتم و سپس مشغول خوردن شام

شدیم. تعری ف از خ ود نباش ه غ ذام خوش مزه ش ده ب ود و خداییش حرف نداشت.

بعد خوردن شام اژین از جاش بلند شد و با لبخند گفت:

- دست گلت درد نکنه، من میرم تو اتاقم.

که دوباره تکرار کرد:

- اتاق کارم، شما هم راحت باشین.

بعد رفتن اثرین شیرین به مرغها اشاره کرد و گفت:

- با چی طعمدارشون ک رده ب ودی؟ خیلی خوش مزه ش دهبود.

لبخند ریزی زدم و گفتم:

- بماند.

با صدای زنگ در ص با بلن د ش د و در رو ب از ک رد کھشقایق وارد خونه شد و با دیدناینکه مشغول غذا خوردنیم گفت:

- بد موقع مزاحم شدم ها!

اخم کمرنگی بین ابرو هام جا خوش کرد و گفتم:

- ببخش تو رو خدا اثرین گرسنه بود.

شقایق بین حرفم پرید:

- دیوونه من شام خوردم، اونقدر ذوق اومدن به اینجا رو داشتم دیگه زودتر اومدم.

- حالا بیا به لقمه هم اینجا بخور.

- به خدا خوردم.

- چند قاشق بخور دیگه.

شقایق سر میز نشست و ما بخاطرش قایق هم چن د قاش قدیگه غذا خوردیم تا خجالتنکشه و غذاش رو بخوره.

بعد جمع کردن ظرف غذا و شستنش ون جل وی تلویزی وننشستیم که شقایق با هیجانگفت:

- آهو، فیلم عروسیتون رو بذار ببینیم.

دخترها هم موافقت کردن و فیلم عروسیمون رو پلی کردم.

اول فیلم، کلیپ فرم الیتهمون ب ود و بعدش م ص حنه ش بحنای من.

صبا با دیدن واکنش اژین برای برداشتن شنلم با ح رسگفت:

- خداروشکر الان یکم با محبتتر شده.

و شیرین هم در تایید حرفش گفت:

- یکم عاطفش کمه.

شقایق با حرص گفت:

- زشته، میشنوه.

شیرین ظرف تخمه رو، روی پاش گذاشت و مش غولشکستن تخمه شد.

صبا میوه پوست میکند و با دی دن هری ک از دخ ترایفامیل مثل پیام بازرگانی وسط

فیلم میپری د و غیبت ری زی هم میک رد و دوباره ادامهماجرا.

فقط فیلم حنای من رو دی دیم و دخ ترا فیلمت الار رو گذاشتن واسه بعد.

رفتم آشپزخونه و براشون شیر کاکائو ب ا کی ک آوردم کهدیدم شقایق با ذوق سمتم اومدو سینی رو از دستم گرفت:

- نوشیدنی مورد علاقه من هم که آوردی.

لبخندی رو بهش زدم که ادامه داد:

- تو بشین من میارم.

و من کنار صبا رفتم و نشستم که صبا نیشگون ریزی از بازوم گرفت و گفت:

- چرا بهم نگفته بودی اون پسره سالار راد عاشقته؟ و بعد تن صداش رو یکم کمتر کرد و گفت:

- می دونم زش ته این حرفه ا، ولی از اژین زی ادیخوشگلتره!

چشمام رو گرد ک ردم و ب ا ت رس ب ه در ات اق اژین نگ اهرکدم و گفتم:

- هیس، میشنوه، عوضش عور و ادب نداش ت خ واهرمن.

ش قایق بیچ اره ب ه ج ای من استرس گرفت ه ب ود و هیمیگفت:

- بحث رو عوض کنید زشته میشنوه شوهرت.

فکر کنم میترسید یهو اژین بیاد ب یرون و همش ون رو ب هباد توهین بگیره.

موضوع سالار راد بسته شد و شیرین یهویی گفت:

- آهو، فردا بریم آرایشگاه؟

- نه، فردا اگه کاری ندارین و بیکارین بیاین کمک کنی د خونهم رو یکم واسه عید تمیز کنم از شهرستان مهمون میاد واسم.

شیرین پشت چشم برام نازک کرد و گفت:

- چقدر تو سواستفاده گری!

و شقایق هم ریز خندید و گفت:

- آره واقعا.

رو بهشون گفتم:

- آخه واسه عید میرم دیگه آرایشگاه، فردا چرا برم؟

ص با و ش یرین و ش قایق مث ل علامت س وال ش دن و ب اتعجب نگاهم کردن.

شیرین نتونست جلوی زبونش رو نگه داره و گفت:

- میگم شوهرت تلخه، بیچاره ح ق هم داره، ب ه خ و دتنگاه کردی؟ کدوم تازه

عروسیاینجوریه آخه!

از جام بلند شدم و سمت آینه رفتم و هم انطور که داش تمخودم رو نگاه میکردم گفتم:

- چطورم مگه؟

ولی با دیدن موهای رشد کرده سرم که رنگش رفت ه ب و دو ابروهای نسبتا پر م که البته

می دادم ص با تم یزش میک رد گهگ اهی ولی الان پ ر ب ودبهبشون حق دادم، واقعا حالا
 انتظ ارم دارم اژین از من خوش ش بی اد، از چی منخوشش بیاد آخه؟ همون طور تا روز
 طلاق دوستش میمونم و این احساس س ر باز ک رده هم ب هفنا میره!
 صبا با خنده گفت:

- انگار خودت یافتی که چی میگیرم.

پکر سر جام برگشتم و گفتم:

- راست میگین بریم فردا.

دختر خندیدن و برای فردا برنامه چیدن که دیدم ص با ب اسرفه مصلحتی رو به منپرسید:

- آهو امروز چند شنبهست؟ سمتش نگاه کردم - سه شنبه.

- خب!

- خب، چی؟

- تاریخ چنده؟

- بیست و چهارم.

- فردا چه روزیه؟

شقایق خواست جیغی بکشه که جلو خ ودش رو گ رفت و گفت:

- فردا ولنتاینه!
و صبا با حالت زاری گفت:
- یه ولنتاین دیگه هم آمد، ولی مرد رویاهای من نیامد!
شقایق پس کلش زد:
- نه که ت و اص لا ف ردا ک ادو نیگ یری، بخ اطر همینکسلی!
- ربطن داره، از اس مش معلوم ه روز عشق، آدم بای داون روز از عشقش کادو بگیره.
صبا رو به من با خنده پرسید:
- خب، چیزی خریدی؟
به سمتشون نگاه کردم که منتظر نگام میگردن.
صبا ادامه داد:
- من که کلا از حامد کادو این جور مراسمها رو نگر فتمولی تو و اژین که قبلا دوس ت بودی د و بای د حس عشق قماشه، باید کادو بدی.
شیرین و شقایق هر دو با تعجب گفتن:
- چی؟
صبا سمتشون چرخید:

- شما که دوستاشید نمیدونستین؟

شقایق چشم و اب رو میاوم د که چی میگ ه ص با که گفتمبعدا توضیح میدم.

شقایق زود برای جمع کردن سوتیشون گفت:

- خب، پس فردا اول بریم آرایشگاه از اون طرف خرید.

خداروشکر شرکتیم که تعطیله و از هفت دولت آزادیم.

شیرین در تایید حرفش گفت:

- آره واقعا!

بع د یکی_دوس اعت ح رف زدن ب ه آژانس زن گ زدم واول شیرین و شقایق رفتن و بعدشم

ص با رفت خون ه مام انم این ا و من مون دم و خون ه نس بتاکثیف

حوص له جم ع و ج و ر ک ر دن ظرفه ا رو نداش تم بخ اطرهمین خواستم برم تو اتاقم که

دی دم آق اژین لط ف ک رد و از ات اقش دل کن د و اوم دیبرون.

- خداییش شما خانوما چقدر حرف میزنین ولی.

- به در و دیوار که نبای د نگ اه ک نیم، بای د ح رف ب زنیمدیگه.

چند قدم به سمتم که اومد ب وی الکل رو حس ک ردم و ب انزجار گفتم:

- وای، چی خوردی؟ این بوی چیه؟
- اژین بلند خندی د و از من دور ش د و من خواستم دنب الشبرم که با صدای بلندی گفت:
- برو تو اتاقت.
- ولی بدون توج ه ب ه ح رفش، داش تم ن زدیکش میش دم کهخودش زودتر از من خودش
- رو تو اتاقش پرت کرد و من مون دم و ی ه ص حنه خ الی!
- مبهوت شده به در اتاق اژین نگاه
- کردم و سپس بدون اینکه بهش فک ر کنم ب ه ات اقم رفتم و سرم به بالش نرسیده
- خوابمبرد.
- صبح با صدای زن گ موب ایلم چش مام رو ب از ک ردم کهدیدم داره موبایلم خودش رو
- میکشه و من به زور دستم رو سمتش دراز کردم و دکمهبیز رو زدم:
- بله؟
- صدای شیرین رو شنیدم:
- ساعت خواب خانوم خانوما!
- مگه ساعت چنده؟
- یازده صبح بلند شو واسه ظهر وقت آرایش گاه گ رفتم، پاشو تنبل خان.

- باشه، بلند میشم.

- آفرین پس میبینمت.

و گوشه رو قطع کرد.

نیم ساعت چشم مام رو روی هم گذاشتم. وقتی خواب از سرم پرید، بلند شدم و سمتروشویی رفتم.

بعد خوردن صبحانه نصفه نیمه خواستم برم و حاضر شمکه با دیدن در باز اتاق اثرینکنجکاویم تحریک شد.

به در کمی فشار آوردم که کامل باز شد و من پاهایم گذاشتم تموتو اتاق ممنوعه اثرین.

با دیدن عکسهای دختری که سراسر اتاق رو پر کرده بود با بهت زل زده بودم به دیوار اتاق و حتی نمیتونستم چشم از عکس بگیرم.

ناخواسته بغض گلویم رو فشرد و چشمم شروع کرد ب هباریدن.

چشمم که به میز خورد، جاسیگاری و تهمان دهه ایسیگار رو اونجا دیدم انگار دلم از جاش کنده شد.

این همه سیگار برای چیه؟

دستانت داشتم میلرزی دن و نمیتونستم روخ و دم کن ترلیداشته باشم.

این دختر کیه؟ این همه عکس و... نکنه اثرین این ترورو دوست داره؟

ب ا گفتن جمله ای که ش اید پنج اه درص د واقعیت زن دگیاژین بود بعض توی گلو محجیتر شد و داشت خفهم میگرد.

زود از اتاق بیرون اومدم و به اتاقم پناه بردم که دی دم درواحد باز شد و اژین با عجله سمت اتاقش رفت.

روی تختم زود خوابیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.

در اتاق با صدای آرومی باز شد و بعد چند دقیقه‌های بسته‌شد.

انگار اژین مطمئن شد که من خوابم و اتاقش رو ندیدم.

تموم انرژی‌م تحلی ل رفت ه ب ود و اش کهام ص ورتم رو پ ر کرده بودن.

بعد اینکه صدای بسته ش دن در واح د رو ش نیدم از ات اقمبیرون رفتم و خواستم به

ش یرین زن گ ب زنم و بگم که من نم یرم، ولی بع دامنصرف شدم و با یه حس غم و اندوه

مشغول پوشیدن لباسهام شدم و از خونه بیرون زدم.

یه مس یجم واس ه اژین فرس تادم که دارم م یرم ب بیرون واژین به ثانیه نکشیده جواب

دادامشب مهمونیه و دیر میآد.

قلبم از حجم این هم ه ظ المیتش گ رفت و داش تم دقمیکردم.

ولی اژین که ب ه من ق ولی ن داده ب ود که من رو دوس نخواهد داشت یا باهام میمونه!

فقط گفت قراردادی!

و من احمق در این چند ماه زندگی مشترک بهش دل داده بودم و میتونم بگم عاشقش

شده بودم. اونقدر غرق فکر و خیال شده ب ودم که ص دایراننده تاكسی من رو به خودم آورد:

- خانم... خانم؟

- بله؟

- یه ساعته دارم صداتون میزنم، رسیدیم.

ش رمگین نگ اهش ک ردم و دس تم رو ت وی کیفم ک ردم و کیف پولم رو بیرون آوردم و بعد حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم.

به آدرسی که شیرین گفته بود رسیده بودم و بع د فش ردنزنگ دختر بانمکی در رو باز کرد و وارد سالن نسبتا ب زرگی ش دم و ش یرین و ش قایقرو مقابلم دیدم.

- عه، رسیدی؟ پس خواهرت کو؟

حس میکردم حتی توان حرف زدن هم ندارم.

شقایق با نگرانی سمتم اومد و بازوم رو گرفت:

- خوبی آهو؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و بغض لعن تیم داش ت از پا درم میآورد.

شقایق از دستم کشید و روی صندلی من رو نش وند و ی هلیوان آب داد دستم و پرسید:

- آخه تو چت شده؟

شیرین هم مثل شقایق با نگرانی نگ ا هم ک رد و هم انطور که شالم رو رو از سر مبر میداشت گفت:

- چند ساعت پیش، وقتی من زنگ زدم که ح الت خ و ببود چی شد؟

خواستم لب از لب ب از کم و ح رفی ب زنم که بغض مشکست و شیرین رو بغل کردم.

شیرین با تعجب و ترس بغلم کرده بود و هی دلیل گ ریهمرو میپرسید.

بعد یک دل سیر گریه ک ردن انگ ار میتونس تم به تر نفسبکشم و قلب سنگینم سبکتر

شده بود!

شقایق با تن صدای ضعیفی پرسید:

- حالت خوبه؟ بهتری؟

چش ام رو ب ه مع نی آره ب از و بس ته ک ردم که ش یرین پرسید:

- با اژین دعوات شده؟

سکوت تلخی کردم و خ یره چش م ه ای ش یرین ب و دم که گفت:

- بابا زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند.

خنده ریزی کرد و ادامه داد:

- امشب که تیپ و قیافه جدیدت رو ببینه، به غلط ک ردنیافته.

و من توی دلم چه پوزخندهایی که نزدم.

چند دقیقه که سکوت ک ردم دی دم ص با هم وارد آرایش گاهش دو با رسیدن به ما گفت:

- ببخشید، یکم دیر شد.

شیرین با لبخند گفت:

- هنوز ما هم شروع نکردیم تو شالت رو دربیار و رنگموهات رو انتخاب کن تا شروع کنه

دیگه دیره، خرید هم باید بریم.

از جام بلند شدم که دیدم صبا با تعجب پرسید:

- چشمات چرا قرمزه آهو، چیزی شده؟

- نه صبا خوبم.

و سمت روشویی رفتم و چند مشت آب س ر د ب ه ص و ر تمزدم تا حالم بهتر شد.

دخترای یکی یکی کارش ون ب ه اتم ام رس ید و مون ده ب و دممن.

شیرین معتقد بود که موه ام رو ه ایلایت کنم و ص با هممیگفت موهام رو دودی کنم.

که خ و دم بین این ا گفتم موه ام رو ب ا رنگس اژ دودیهایلایت کنه که خود آرایشگر

همپسندید.

بع د رن گ ک ر دن موه ام و ابروه ام، ناخنه ام رو هم ی هلاک طلایی زدن که محشر شده بود.

دخترای با تحسین نگاهم میکردن و میگفتن که عالی شدم.

نمیخواستم روز اونا رو خراب کنم بخاطر همین لبخن دیدر جواب نگاهاشون میزدمو چیزی نمیگفتم.

بعد حساب کردن پول آرایشگاه راهی بازار شدیم و هرجی میدیدیم میخریدیم. واسه خریدم چند تا شال و ادکلن و لوازم آرایش گرفتم و دخترا به زور وادارم کردن

تا به پیراهن بلند چاک خورده که نمیپوشیدم سنگینتر بود و دبه رنگ زرشکی هم بخرم که موقع خریدنش هی متلک مینداختن و میگفتن:

- این رو امشب بپوشی کار تمومه!

و ریز میخندیدن.

سری خریدم دو روز ولنت این که صدساله سیه دوس تنداشتم برای اژین چیزی بخرم ولی مجبور بودم یه گردنبند با شکر و رسوم عجیبغریب انتخاب کردم و بعد کادو

پیچی اونم خریدیم و اونقدر خسته شده بودیم که دیگه ازهم جدا شدیم و راهیخونه هامون شدیم.

به خونه رسیدم و با دیدن خونه بهم ریخته عزا گرفتم.

خریدام رو توی اتاقم گذاشتم و یک ساعتی مشغول تمیز کردن خونه بودم و تو این

یک ساعت تمیزکاری خونه برق افتاده بود.

برای خودم قرمه سبزی پختم و سالاد کاهو درست کردم.
 یه دوش سرسری هم گ رفتم و بع د خش ک ک ردن موه امدوست داشتم به خودم برسم.
 موهام رو با دقت سشوار کشیدم و باز رهاش ون ک ردم ولباسی که امروز خریده بودمداشت
 بهم چشمک میزد.

خب پیوشم، تا اژین بیاد عوضش میکنم، اونم دیر میاد.
 بع د کلی ب ا خ ودم کلنج ار رفتن لباس م رو پوش یدم و ی هآرایش ملیحم کردم و ادکلن
 رورو خودم خالی کردم.

خیلی وقت ب ود از خ ودم عکس نگرفت ه ب ودم و این ی هبهانه خوب برای عکاسی بود
 برام.

چندا تا عکس خوشگلم گرفتم و ساعت روی دیوار ده ش برو نشون میداد.

احساس گشنگی میکردم به همین خاطر سمت آش پز خونهرفتم و میز مفصلی همبرای خودم
 چیدم.

با ولع غذایی که پخته ب ودم رو داش تم میخ وردم که یه وبرقها رفت.موبایلم دم دستم
 نبود و داشتم از ترس سخته میکردم.

پش ت س ر هم س وره حم د رو میخون دم و ص لوات
 میفرستادم تا برقها بیاد.

بعد اینکه یکم گذشت برقه ا اوم دن که ب ا عجل ه س متموبایلم رفتم و به آشپزخونه

برگشتم و مشغول خوردن ادامه غذا شدم.

بعد جمع و جور کردن آشپزخونه با خ و دم گفتم یکمی همبرقضم و از تنهاییم لذت ببرم.

آهنگ آرومی رو پلی کردم و مش غول رقص ب و دم، ولیوقتی خواستم بچرخم یهو اژین رو مقابلم دیدم که با چشمایی که زی ادی میدرخش ید نگ اممیکرد.
ضربان قلبم روی صد بود و قدرت حرکت کردن هم از مسلب شده بود.
اژین همانطور که داشت نزدیکم میشد با صدای کشداریکه اثرات گیجی بود گفت:

- خوشگل کردی... خانم خانوما!

به خودم اومدم و خواستم از کن ارش رد بشم که دس تشرو دور شانم حلقه کرد و منرو توی آغوشش گرفت.

با برخورد دست گرمش با بدن سردم مثل برق گرفته ه ابه خودم لرزیدم و با صدایضعیفی گفتم:

- اژین، ولم کن!

- چرا باید ولت کنم؟

- مگه واسه خاطر من این همه به خ و دت نرسیدی، پسچرا باید ولت کنم؟ به خودم لرزیدم و گفتم:

- تو گیجی، اژین خواهش میکنم ولم کن.
- ولی اژین برعکس عمل میکرد.
- در چشم بهم زدنی برقاها دوباره رفتن و خونه تو تاریکیمطلق فرو رفت.
- تا خواستم ب ه خ ودم بی ام دی دم اژین من روت و آغوش شگرفت و داره به سمت اتاقشمیبره.
- لب زدم:
- اژین؟
- هیس!
- ولی من زیادی ترسیده بودم و نمیدونس تم چ ه غلطی بای دبکنم.
- مگه تو دوستم نداری آهو؟
- تو... تو گیجی!
- من گیج نیستم.
- گیجی، تو حال خودت نیستی ولم کن!
- وقتی دیدم حرفام بیتاثیره چند ضربه مشت ب ه س ینه اژینزدم که حصار دستاش شلتر شد و تونستم از آغوشش بیرون پیام.
- داش تم س مت ب بیرون م یرفتم که اژین ب ا مظلوم ترین وداغونترین صدای ممکن گفت:

- آهو، نرو!

همان جایی که بودم وایساده ب ودم و خواستم ق دم دوم روبردارم که دستم کشیده شد و از گرمای وجود اژین گر گرفتم.

خ ودم رو ب ه زور ازش ج دا ک ردم و خواستم از ات اقیرون برم که اژین گفت:

- دوستم نداری، نه؟ و با پوزخند اضافه کرد:

- اگه دوستم داشتی که پسم نمیزدی.

یهو انگار تم ام قلب و احساس م ب ر عقم تس لط ی افت کهسمنتش برگشتم و همانطور

که خیره در تاریکی اتاقی که نور ماه روشنش کرده ب و دنگاهش میکردم گفتم:

- دوست دارم... خیلی هم دوست دارم اژین رضانی!

صبح با صدای شرشر آب حموم چشمم رو باز کردم.

اژین ت وی حموم ب ود و من بای د هرچ ه زودت ر از ات اقیرون میرفتم.

توان چشم تو چشم شدن ب اژین رو نداشتم و ه ر لحظ هممکن بود از استرس پسبیفتم.

عکسهایی که من صبح روی همین دیوار دی ده ب ودم الانردی ازشون نبود.

با تعجب به دیوارها نگاه کردم.

از تخت پایین اومدم.

داشتم با عجله سمت در اتاق میرفتم که صدای اژینغافلگیرم کرد:

صبح عالی بخیر.

قدرت چرخیدن به سمت اژین برام سخت و دشوار بود وبدون اینکه جواب اژین رو بدم دستم رو سمت دستگیره دراز کردم که یه و اژین منرو سمت خودش چرخوند.

از ترس جیغ خفهای کشیدم و ضربان قلبم ناخواسته ب الارفت.

سر به زیر بودم و نمیخواستم نگاهم به اژین بیفته.

اژین دستش رو زیر چونم گذاشت و س رم رو ب الا آوردولی من باز نگاهم به موکت کف اتاق بود.

- چرا نگاهت رو ازم میگیری؟

- همیشه دستم رو ول کنی؟

اژین با شیطنت نچی کرد و مصمم دوباره س رم رو ب الا آورد و با جدیت گفت:

- نگام کن!

چشمام سمتش چرخیدن که موهای نمدار س یاهش و چشم مهایی که داشت برق میزد هولم کرد و گفتم:

- نگام نکن.

اژین بلند از ته دل خندید که برای اینجور خندی دنش ذوقمرگ شدم.

دستش رو با حرص از روی بازوم رها کردم که اژینهمانطور که داشت سرش رو میخاروند
گفت:

- چقدرم این لباس بهت میآد.

چنان دادی کشیدم که اژین رو بیشتر به خنده وا داشت - چته تو؟

- ولم کن!

یهو برق چشم های اژین کدر شد و با یه غم نگام کرد.

دس تش از دور ب ازوم ش ل ش د و ب ا ص دایی که ت وشکلا فگی موج میزد گفت:

- تو خودت... .

بقیه حرفش رو خورد.

پشیمونی؟

از اینکه طوری رفتار ک رده ب ودم که اژین فک ر میک رددارم محکومش میکنم زود

پشیمونشدم و با عجله گفتم:

- اژین، من منظ ورم اون نب ود... فق ط میخ وام ب رم ت واتاقم.

اژین با غم آشکاری نگ ام ک رد و چش ماش رو ب ه مع نیباشه باز و بسته کرد و من باعجله

از اتاق بیرون رفتم.

***اژین

کلاف ه ت وی ات اق داش تم ب رای خ ودم میچرخی دم و حسعذاب وجدان داشت نابودممیکرد.

دیشب اگه سالار راد توی اون مهمونی مزخ رف نب ود وبا حرفه‌اش تحریکم نمیکردمنم همچین غلطی نمیکردم.

یعنی واقعا آهو من رو دوست داره، ی ا دیش ب ی ه چ یزیپروند؟

صبح تموم عکسهای طناز رو از دیوار اتاق کنده بودم تا آهو وقتی بیدار شد اون رونبینه. ولی خودمم دیگه نسبت به طناز حس خیانت نمیکردم.

اون ازدواج ک رده ب ود س الها پیش، و من س الها ت ویتنهاییهام باهاش زندگی کرده بودم و بعد اومدن آهو، انگار بعضی چیزها تغییر کرد و آخ رسر بدون حس پشیمونی و ناراحتی تموم عکسهایش رو از سراسر اتاقم جمع کردم.

***آهو

خ ودم رو ت وی ات اقم ان داختم و نمیدونس تم واقع ا چیک ارکنم؟

هم خوشحال ب ودم و از اینکه زن دگی واقعی مش ترکموندیشب شروع شده بود و از طرفی هم میدونس تم اژین ی ه دخ تر دیگ ه رو هم دوس تداره و این داشت توی قلبمسنگینی میکرد.

هم حس خوشحالی داشتم هم حس غم.

اژین که قول ماندن به من نداده بود، پس من چرا همچینحماقتی کردم؟

کلافه بودم و نمیدونستم چمه.

سمت حمام رفتم و برخ ورد دان ه ه ای درش ت آب ب ا تنمکی حالم رو بهتر کرد ولی

سنگینی توی دلم هیچ التیام نیافته بود.

بعد پوشیدن لباسهام از اتاقم بیرون رفتم و خواستم چیزیبخورم تا سرگیجهم یکمی

بهتر بشه که اژین رو توی آشپزخونه دیدم.

با دیدن میز صبحونه، از خجالت گونه هام سرخ شدن کهاژین با محبت گفت:

- بیا صبحونهت رو بخور آهو خانم.

س مت م یز رفتم و در س کوت داش تم ص بچونهم رومیخوردم که اژین با قاشق به بشقابم

زد که سرم رو بالا گرفتم:

- کاش همیشه اینقدر خجالتی بودی بانو!

چ یزی نگفتم و ص بچونه رو خ وردم که اژین دوب ارهگفت:

- مشکلی نداری؟

لقمهم توی گلوم پرید و همانطور که سرفه میکردم گفتم:

- میشه لطف کنی بذاری صبحونهم رو تو آرامش بخورم؟

اژین ب ا تعجب نگ ام ک رد، ش اید الان ب اخ ودش میگفتمگه من چی گفتم که

اینجوریمیکنه؟

ولی من واقعا دچ ار س ردرگمی ش ده ب ودم و انگ ار الانداشتم عمق فاجعه رو درکمیکردم. اژین با صورتی که گرفته ب ود و ن اراحتی ازش میباری دصبحانهش رو خورد و بدون حرف بلند شد و بعد گذاشتن یه جلد قرص روی میز غ ذاخوریگفت:

- اگه درد داشتی از این یدونه بخور.

و بعد بدون هیچ حرفی سمت اتاقش رفت.

به قرص روی میز نگاه کردم و به این فکر کردم کهحتی محبت و توجه اژین هم ازجنس دیگهای هست.

صدای پای اژین روش نیدم که از جلوی آشپزخونه ردشد و لباس بیرون تنش بود، و کمی بعد صدای بستن در واحد.

نفس عمیقی کشیدم و یکی از قرصها رو برداشتم و با یه لیوان آب خوردم و بعد جمع کردن میز به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم.

خورشید غروب کرده بود و فضای اتاق تواریکیفرو رفته بود و حتی حوصله نداشتم بلند بشم و چراغها رو روشن کنم.

صدای در رو که شنیدم پتو رو بیشتر روی خودم کشیدم و چند دقیقه بعد در اتاقم باز شد و اژین کلید برق رو زد.

دستم رو روی چشمم گرفتم تا چشمم بخاطر نور اذیتنش، بعد چند دقیقه که به

نور عادت کردم دیدم اژین در سکوت نگام میکنه.

چند دقیقه بعد سکوتش رو شکست و گفت:

- تو تا الان ضعف نکردی یعنی؟

چشمم به ساعت که خورد فهمیدم باز زم ان رو فرام وشکردم.

- بلندشو دست و ص ورتت رو بش و ر که میخ وام کب ایدرست کنم.

و س پس پ التوش رو درآورد و س مت کم د من رفت ودرش رو باز کرد و همانطور که توشرو واری میگرد ادامه داد:

- کارمونم زیاده، زود بلند شو.

ب ا تعجب بهش نگ اه ک ردم و ب اخ ودم گفتم مگ ه چیک ارداریم؟

با صدای اژین که دوباره صدام میزد از روی تخت پاییناومدم و سمت روشویی رفتم

و آبی به سر و صورتم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

اژین لباس اش رو ب ای ه ب افت ن ازک طوس ی و ش لواورورزشی راحتی عوض کرده بود

و توی

آشپزخونه مشغول و رز دادن گوشت چرخ کرده بود.

- میخوای کوبیده درست کنی؟

اژین با صدای من ستمم چرخید و با لبخند گفت:

- بله، کنارشم میخوایم با هم حرف بزیم.

حالا بیا کمک بینم.

موهای سرم که دورم ریخته ب ودن رو گوجه ای بس تم ت ابه دست و پام نیچن و بعدشمت اژین رفتم.

- آهو، دوتا پیاز رو خرد کن.

باشهای گفتم و مشغول خرد کردن پیازها شدم.

اژین با مهارت گوش ت چ رخ ک رده رو روی س یخ زد وسمت بالکن رفت.

توی بالکن زغال روشن کرده بود و بعدش هم کبابه ا روبا گوجه و فلفل برد و رویزغال گذاشت.

منم تو این مدت پیازها رو خرد کردم و کمی بهش سماقو آب لیمو زدم و توی یه ظرفریختم.

نوشابه رو هم گذاشته بودم یکمی گرمتر بشه چ ون ت وییخچال بود و زیادی سرد بود.

نونم توی مایکروفر گرم کرده بودم تا با کباب مزه بده!

اژین چن د س یخ جگ ر زد و بع د گفت م یز رو بچینم. ب اسلیقه یه میز سنتی چیدم و

اژین کباب به دست وارد آشپزخونه شد.

کبابه ا روت وی دو ظ رف چی د و یکیش رو جل وی منگذاشت و یکیش هم جلوی خودش.

جگرها رو هم درون یه نون کشید و هم ان ط ور که ب هجگرها اشاره میکرد گفت:

- اونا رو بدون نون اول بخور.

سمتش نگاه کردم که باز محبتش سمتم روانه شده بود. یه تکه از جگر رو توی دهنم گذاشتم و با اول عشق رو عکرم به خوردنشون.

اژین غذاش رو آهسته میخورد و انگار داشت حرفه ایی که میخواست بگه رو سبکسنگین میکرد.

- آهو؟

لقمهای که توی دهنم بود رو جویدم و گفتم:

- بله.

- تو... از ته دلت گفتی که دوسم داری؟

دستم که سمت پارچ دراز کرده بودم توی راه خشک شدم و به اژینی نگاه کردم که منتظر جوابم بود.

- تو چی فکر میکنی؟

- چون خوردم هیچ فکر نمیکنم، دارم ازت میپرسم مدیگه.

کمی دستم دست کردم و سپس نگاهم رو از اژین برگرفتم و گفتم:

- آره، دوست دارم، البته نمیدونم دوست داشتن یا وابسته شدن. ولی یه حس قویه.

اژین لبخند محوی زد و گفت:

- به خودم امیدوار شدم.

- چطور مگه؟

- هنوزم میتونم دل ببرم.

ناخواسته زبونم چرخید.

- مگه قبلا دل یکی دیگه رو هم بردی؟

اژین عمیق نگاهم کرد و مش غول ادا م ه خ وردنش ش د وبعد چند دقیقه گفت:

- منم همین حس رو ب ه ت و دارم، پس میت ونیم واقع ازندگی کنیم. از امروز اتاقامونیکی میشه.

و بدون اینکه ج واب س وال من رو ب ده مش غول خ وردنغذاش شد.

یه قلوپ از نوشابه م رو خوردم و دوباره پرسیدم:

- نگفتی، قبلا کسی تو زندگیت بوده؟

اژین با چشم ه ایی که ریزش ون ک رده ب ود داشت ت نگ امیکرد.

- چرا همچین چیزی میپرسی؟

- خب میخوام بدونم.

- من وقتی جوابش رو ندادم، یعنی چی؟ یعنی نمیخوام درموردش حرف بز نم.

و سپس از روی صندلی بلند شد و رو به من گفت:

- تو غذات رو بخور و بعد از غذا بیا کمکم.

و سپس از کنارم گذشت.

به نصف کبابی که توی بشقابم مونده بود و اش تهام همدیگه کور شده بود نگاه کردم.

من هم از پشت میز بلند شدم.

اژین در اتاقش رو باز گذاشته بود و داشت لباسش رو جمع میکرد که گفتم:

- حالا لازمه تو به اتاق زندگی کنیم؟

سر اژین با این حرف سمتم چرخید.

- حتما لازمه که گفتم.

و بعد با لباسهایی که توی دسش بود سمت اتاق منرفت.

بدون حرف دیگهای بهش کمک کردم تا جابهجاش بشه و اتاق اژین این بار خالی شده

بود و جزیه تخت و کمد لباس خالی چیزهای توش نمونده بود.

اژین روی تخت نشسته بود و داشت موبایلش رو چک میکرد.

- یعنی الان زندگیمون بعد از سه سال تموم نمیشه؟

اژین سرش رو بالا گرفت و با اخمی که چاش نیصورتش کرده بود گفت:

- خیر!

- تو، واقعا میگی دیگه؟

اژین موبایلش رو کنار گذاشت و از روی تخت بلن د ش دو همانطور که سمت منمیاومد گفت:

- شک داری مگه؟

- نه، فقط میخوام بدونم.

جل وی من وایس اد و چ ون ق دش از من بلن د تر ب ود کمیستم خم شد و بینیم رو بیندو انگشتش گرفت و گفت:

- دونستن خیلیم خوبه، آفرین!

و بعد تیشرتش رو با یه حرکت از تنش بیرون آورد.

- چیکار میکنی دیوونه؟

و با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود داشتم نگاهش میکردم.

اژین لبش رو به زیر دندون کشید تا نخنده.

- میخوام دوش بگیرم، اگه اشکالی نداره.

- چرا؟

اژین این بار خندید.

- چی چرا؟

و بلندتر خندید و گفت:

- عرق کردم، از صبح بیرون بودم بخاطر همین.

و همان طور که میخندید سمت حمام رفت.

- هههههه. بینمک!

منم بخاطر کار لباس هام عرق کرده بود، ظرفه ا رو همنشسته بودم بخاطر همین سمت

آشپزخونه رفتم و بعد جمع کردن آشپزخونه، لباس ام رو عوض کردم و لباسهام رو توی

لباسشویی انداختم و بعد زدن کمی عطرها به خودم رویتخت دراز کشیدم و نمیدونمکی

چشمام گرم شد و خوابیدم.

صبح با حس خفگی چشمم باز شد و اژین رو دیدم که کلهشنگ روی من افتاده و من

در حال پرس شدنم.

چند مشت بهش زدم و به زور به سمت دیگه ای هلشادم.

ولی اونقدر خوابش سنگین بود که نفهمی د و دوباره بغل کردن بالش به خوابرفت.

سمت پنجره رفتم و بعد کنار زدن پرده، با دیدن برفی کهزمین رو سفید کرده بودمیخواستم

از هیجان جیغ بکشم.

دوست داشتم لباس هام رو بپوشم و بروم بیرون و برفبازی کنم.

به سمت اژین نگاه کردم که توی خواب عمیقی بود و حتی آگه صداش هم میکر دمچشم باز نمیکرد.

پس خودم با عجله پالتو و شال و کلاه رو سرم کردم و بعد پوشیدن نیم بوتها و برداشتن کلید از خونه بیرون زدم.

تا اژین از خواب بلند بشه، من برمیگشتم.

نزدیکی ساختمون پارک بود و بع داینکه سمت اونجا حرکت کردم بچه ها رو هم اونجا دیدم که انگار مدارس تعطیل بود و داش تن حس ابی برفبازی میکردن.

دختر کوچولویی سمت من اومد و همان طور که لپه اشبخاطر سرمای هوا گل انداخته بود گفت:

- خاله، آدم برفی میخوای با من درست کنی؟ با لبخند گفتم:

- معلومه، آره.

با ذوق بالا پایین پرید و گفت:

- آخ جون!

گلوه ای برف کوچکی برداشتم و اونقدر روی برفه حرکتش دادم که بزرگ شد و شدت آدم برفیمون.

بعد نیم ساعت آدم برفی درست ش ده ب ود و با اس طل وهویجی که دختر کوچولو آورده

بود تزیینش کردیم. دخترک با شادی بالا و پ این میپری دو گفت:

- وای، خاله جون دستت درد نکنه، از مال همه بچه ها آدم برفیمون خوشگلتر شد. با لبخند نگاهش کردم و همان که خواستم بگم قابلی ندارد، صدای آشنایی رو شنیدم که گفت:

- آهو؟

با شنیدن صدایش تنم یخ کرد و سمتش چرخیدم که س الارراد رو تو چند قدمیم دیدم. حس میکردم خشک زدم و همینطور ب دون ح رکتنگاهش میکردم. دخترک آستین پالتوم رو کشید:

- خاله جون، مام انم داره می اد. بی امیخ وام با مام انمشونت بدم بگم کمکم کردی. حواسم رو س مت دخ ترک معطوف کردم و با تم اماسترسی که ناخواسته بهم منتقل شده بود لبخندی به زور روی لبم نشوندم و گفتم:

- تو برو، منم یکم دیگه میام.

دخترک با خنده از کنارم گذشت و سالار همانطور داشت بهم نزدیک میشد، گفتم:

- اینجا چیکار داری؟

سالار با تعجب و نیشخند نگاهم کرد:

- زمین خداست، باید جواب پس بدم؟

بیتوجه بهش خواستم ب ه س مت دیگه ای ب رم که دوب ارهصدام زد:

- خب حالا، چه زودم اخم میکنی، وایسا کارت دارم.

نفسم رو بیرون فرستادم و همانطور که نگ اهش میک رد مگفتم:

- ولی من مایل نیستم اصلا حرفات رو بشنوم.

و به راهم ادامه دادم که با صدای بلندی گفت:

- حتی اگه راجع به اژین باشه؟

ناخودآگاه اه پاه ام از ح رکت وایس ادن و خواستم بهش بیتوجه باشم که دوباره گفت:

- آهو، واقعا یه احمقی که اژین رو دوست داری.

دست یخ کردم مشت شد و عجیب دوست داش تم ب ا همینمشت توی دهن سالار بکوبم.

دخ ترک ص دام ک رد و من گامه ام رو بلن دتر برداش تم و سمتشون رفتم.

مادر دخترک با مهربانی دستش رو سمتم دراز کرد:

- سلام من مامان الینام، خیلی ممنون بابت آدم برفی.

- قابلی نداشت خانم، خودم هم دوست دارم بازی با برفرو.

و بعد لپ دخترک که فهمیده بودم اسمش ایناست کش یدمو با لبخند گفتم:

- من باید برم، خدافظ.

زن یکی از ظرفهای حلیمی که توی دستش بود رو سمتگرفت.

- بفرمائید ناقابله.

- نه خیلی ممنون.

- توروخدا تعارف نکنید بگیرید، تو این هوا میچسبه.

بخاطر اصرارهاشون حلیم رو از دس تش گ رفتم و س متآپارتمان راه افتادم.

سالار مثل پسر بچه های هجده س اله افت اده ب ود دنب الم ودست از سرم برنمیداشت

- آهو، فقط ده دقیقه وایسا، ببین چی میخوام بگم.

- نمیخوام وایسم، هیچ علاقه ای هم ب ه ش نیدن حرفه اتندارم.

- بابا، چرا نمیخوای بفهمی که شوهرت با یکی دیگه همتیک میزنه.

نیش خندی ناخواسته روی لبم نشس ت و هم ان ط ور کهسمتش چرخیدم گفتم:

- ت و واقع ا من رو چی ف رض ک ردی؟ واقع ا چی بهتمیرسه اگه زندگیم از هم

پاشه؟ سالار چند قدم بیشتر سمتم اومد و گفت:

- بذار نشونت بدم.

و سپس موبایلش رو ستم گرفت.

ولی یهو صدای داد اژین که صدام میزد باعث شد سمتش بچرخم.

با خشم سمت سالار حمله‌ور شد و با عصبانیت گفت:

- مرتیکه، تو چه غلطی میکنی اینجا؟

- هوی، صدات رو واسه من نبر ب‌الا، الانم اصلا حسدعوا و بحث با تو رو ندارم.

و رو به من ادامه داد

- واست میفرستم، حتما ببین.

اژین کلافه خواست مشتت به سالار بزنه که سالار ج‌اخالی داد و همان طور که

ستماشینش میگرفت گفت:

- گفتم که حوصله زد و خورد ندارم، حتما یه روز دیگه میام واسه دعوا.

اژین خواست پشت سرتش بره که با قسم و خاهاش منصرفش کردم.

اژین با عصبانیت نفس میکشید و هم‌انطور که با عصبانیت نگاهم میکرد گفت:

- واسه چی اومده بود این مرتیکه؟ راجع به چی حرف میزد؟ - هیچی!

و از جلوش رد شدم که دستم رو از پشتت کشید و حلیماز دستم به زمین ریخت و یکمیش

هم روی دستم ریخت.

گرمای حلیم پوست دستم رو سوزاند و من جیغ خفه‌ای کشیدم:

- وای، سوختم.

اژین با این که چشم ماش س رخ س رخ ب ود، ولی ب ا دی دنسرخی دستم انگار پشیمونی سراغش اومده ب ود که دس تم رو می ون دس تش گ رفت وهمانطور که دستم رو نگاهمیکرد گفت:

- بینم، چی شد؟

دستم رو از میون دستش ب یرون کش یدم و ب ا چشم م ه اییکه اشک درونشون جمع شده بود گفتم:

- ولم کن.

و بعد با سرعت سمت آپارتمان دویدم.

سوار آسانسور شدم و در واحدمون رو با کلید ب از ک ردمو خواستم در رو ببندم که اژین همانطور که نفس نفس میزد پاش رو میون در گذاشت و با کمی فشار من به جلو پرتاب شدم و اژین وارد خونه شد.

اش کهام ناخواسته ج اری ش د و هم ان ط و ر که اش کمیریختم گفتم:

- چرا کاسه کوزه سالار رو رو سر من میشکنی تو؟

اژین دس تم رو ت وی دس تش نگ اه ک رد و من رو س متسینک ظرف شویی برد و دستم روزیر آب سرد گرفت:

- چون به خاطر جنابعالی اینورها میاد آهو خانم.
- من چیکار کنم؟
- ابروهای اژین در هم پیوند خورد:
- هیچی، یدونه بزن زیر گوشش و بگو که شوهر داری.
- ضربان قلبم با این حرف اوج گرفت. کلمه ش وهر، چن دبار توی سرم اگو شد.
- با سوزش دستم جیغ کشیدم و نگاهم روی دستم کشیده شد که دیدم اژین نمک رو روی محل سوخته ریخت.
- چیکار میکنی، آتیش گرفتم.
- یکم دیگه خوب میشه، نمی ذاره رو دس تت اول بزنه، صبر داشته باش.
- یکمی سوخت ولی بعدش دردش قابل تحملتر شد.
- اژین صندلی غذاخوری رو عقب کشید و مثل بازجوه گفت:
- صبح خروس خون، واسه چی رفتی بیرون، سالار راداون بیرون پیش تو چیکار میکرد؟
- درون مردمکهای اژین نگاه کردم که سرمتم خیره شده بود.
- ندیدی برف بیرون رو؟
- خب که چی؟

- هیچی، رفتم برف بازی!
اژین سرش رو میون دستاش گرفت:
- خدا، به جای زن یه دختر کوچولو گرفتم، خدایا!
از پشت میز بلند شد:
- نمیتونستی من رو بیدار کنی؟ حتما باید تنهایی میرف تیپرون؟
- ماشالله مثل خ رس خوابی ده ب ودی، گفتم بی دار نمیش یدیگه.
اژین ب ا اخم نگ اهم ک رد و ب ا پوزخن د از کن ارمگذشت. همانطور که داشت سمت
اتاقمیرفت گفت:
- ی ه ب ار دیگ ه این مرتیکه س الار رو این طرفه ا ب بینمقصر تو رو میدونم!
و بعد در اتاق رو محکم کوبی د. از ص دای بلن د برخ ورددر کمی ترسیدم و همانجا روی
صندلی نشستم که اژین چند دقیقه بع د حاض ر و آم اده ازخونه بیرون رفت.

***اژیناز

خونه که

زدم ب

یرون موب

ایلم زن

گ خ ورد

و ص

دایگرما

بخش طناز

به گوشم

خورد.

۳روز پیش

پشت چراغ قرمز وایساده بودم و با ناراحتی به بیچه هایکار نگاه میکردم که توی این
س رمات و خی ابون داش تن این ور و اون ور م یرفتن. نفسعمیقی کشیدم و همین که
خواستم سرم رو برگردونم، حس کردم قلبم دیگه نمیزن هو نفسم قطع شد. طناز در
چند متری من وایساده بود و داشت از خی ابون رد میشد.

با نگاهم تعقیبش کردم و با

س بز ش دن چ راغ ب دون توج ه ب ه ب وق ماش ینهای دیگه خلاف رفتم تا به طناز
برسم.

ماشین رد با عجله یه گوشه پارک کردم و از ماشین پیادهشدم. چندین بار به دور و بر

نگاه کردم تا ببینمش ولی نبود. همان که سر چرخون دم، طناز رو دیدم. چند بار صدایش

کردم ولی صدام رو نشنید و من با سرعت پشت سرت رشدویدم.
 از پله ها پایین رفتم و دیدم که داره سوار مترو میشه، با سرعت گام برداشتم و توی
 آخرین لحظه خودم رو توی مترو انداختم.
 نفسم بالا نمیامد و ضربان قلبم به خاطر هیچ ان خیلیتند میزد. با دیدن طناب و
 جای خالی کنارش سمتش رفتم و کنارش نشستم.
 طناب از اولش متوجه من نشد ولی هم ان که سرت رو چرخوند، با دیدن من انگار
 باورش نمیشد.
 هی نگاهم میکرد و میخواست چیزی بگه، ولی منصرف میشد و همانطور خیره نگاهم میکرد.
 ولی من با همان هیجان چند دقیقه پیش گفتم:

- طناب!

انگار مطمئن شد که خودمم و یهو مثل آب ربه ارش روعبه گریه کرد:

- وای اژین، خودتی؟!

و اجزای صورتم رو از نظر گذراند.

- خودتی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و لب از لب گشودم.

- خودمم!

طناز گریهش بند نیاومد و همانطور اشک میریخت.

- باورم همیشه، بعد این همه سال... تو کجا ب ودی اژین؟ کجا بودی؟!
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دستاش رو ت وی دس تامگرفتم. طناز اولش با کمی
ت رس نگ ام ک رد ولی بع دش اون هم دس تام محکم تر گرفت.

- اژین، میدونی چه بلاه ایی س رم اوم ده؟ چ را نیوم دیدنالم؟
و من توی چشم های پر از اشک طناز گم شدم.

صداش رو که شنیدم انگار جان تازه‌ای گرفتم.

- الو اژین، کجا موندی تو؟

- دارم میام عزیزم.

و با لبخن دس وار ماشین ش دم و رانن دگی ک ردم. پ ام روروی پدال گاز گذاشته بودم و
با

سرعت داشتم حرکت میک ردم، جل وی کافه ای که طن از گفته بود ماشین رو پارک کردم
و از ماشین پیاده شدم. در کافه رو ب از ک ردم. طن از روته سالن روی صندلی دیدم که
دستش رو ب رام تک ون داد؛ ب ا دی دنش س ر تک ون دادم و سمتش قدم برداشتم.
با نشستن من پشت میز، طناز با لبخن شیرینی نگام ک ردو گارسون رو صدا کرد.

گارسون سمتون اومد.

- چی میل دارین خانم؟

طناز با لبخند دلبری که به لب داشت گفت:

- واسه من کیک خیس و قهوه ترک و برای آقا هم... .

سرم رو سمت گارسون چرخوندم.

- یه لیوان آب فقط!

گارسون از کنارمون گذشت و چند دقیقه بعد با سفارش ها اومد و روی میز چید.

- چیزی نمیخوای بگی؟

به طنز نگاه کردم که با تکه ای از کیکی که توی دهنش گذاشت و منتظر زل زد بهم!

- فقط میخوام بدونم، زندگیت چطوره؟

طناز گرفته شد و با آه جگر سوزی گفت:

- هیچی، مردی که اسمش وهرم روی دک میکشه، فق طمیخوره و میخوابه و جیب

خرجی هم بهم نمی ده، مجب ورم کار کنم تا اش کمون روسیر کنم.

چشم هاش بارونی شد و نگاهش رو به زمین دوخت.

- میدونی اژین، وسط جهنم دارم دست و پامیزنم و هیچکاری هم نمیتونم بکنم.

ناخودآگاه دستش رو توی دستم گرفتم.

- دیگه نمیذارم عذاب بکشی، خودم کمکت میکنم.

لبخند طناز پررنگتر شد.

- ازدواج کردی؟

سوال یهویی و غیرمنتظره طناز ش و کهم ک رد، ب ه دس تچپم نگاه کردم که خالی از حلقه ازدواج بود.

- ام... .

- ام، یعنی زن داری؟ نیشخندی زدم.

- همونطور که تو شوهر داری خب منم زن دارم.

صورت طناز گرفته شد.

- طناز، بین من رو!

سرش رو بالا آورد و نگام کرد.

- امروز واست یه سوپرایز دارم دمغ نشو حالا!

طناز دس تش رو زی رچ ونهش گذاشت و منتظ رزل زدبهم، سویچ ماشین رو روی میز گذاشتم که برق چشماش رو دیدم.

- خوشم نییاد برای رفتن به اینور اونور با مترو بری.
- وای اژین!
- جان اژین؟
- چند دقیقه در سکوت نگاهم کرد.
- خیلی ممنونم.
- لبخندی به طناز روبهرویم زدم که از قبلها تو پرت ر ش دهبود و صورت لاغرش اینبارزیباتر هم دیده میشد.
- قابل طناز خانوم رو ن داره. فق ط ش وهرت رو چیک ارمیکنی؟
- با خوشحالی سویچ ماشین رو از روی میز برداشت.
- میگم وامی که گذاش ته ب ودم ب ا همک ارام اولش ب ه منرسید یکم هم پس انداز داشتم.
- سرمو تکون دادم.
- خوبه! حالا پاشو بای دی ه ج ایی ب ریم. طن از ب ا تعجبنگام کرد!
- کجا؟
- تو بلند شو!
- طناز از جاش بلند شد و همراه من به بیرون اومد.

س مت ماش ین که رقتم ب دون هیچ س والی کن ارم ج اگرفت. ماشین رو به حرکت درآوردم

و با سرعت رانندگی کردم. با رسیدن به محل مورد نظر از ماشین پیاده شدم، طنز مهمین کار رو کرد و پرسید:

- اینجا اومدیم چیکار؟

- سویچ ماشین رو بگیر دستت و دزدگیر رو بزن.

طنز با لبخند سویچ ماشین و از توی کیفش بیرون آورد و با زدن دزدگیر دویست و شش آلبالویی رن گ روبه روش بهش چشم مک زد. طن از ذوق زده من رو نگاه کرد.

- اژین، نمیدونم باید چی بگم!

لبخندی روی صورتم نشست و با دست به ماش ین اش اره کردم.

- اون ماشین مال شما طنز خانم، فقط بروت و نمایش گاهماشین و بگو واسه کار سند

اومدی و امضاش رو بزن تا رسما به اسمت بشه.

منم باید برم. هیجان طنز یهو فروکش کرد.

- کجا بری؟

- کار دارم، مشکلی داشتی بهم زنگ بزن.

و بدون حرف دیگهای سوار ماشین شدم و از اونجا دورشدم. هی به دستم نگاه میکردم، همان دس تی که دس ت طن از رو باه اش گرفت هبودم.
 حس میک ردم دس تم بیحس ش ده وی ه س ننگ روی س ینمسنگینی میکنه. من داشتم
 چیکار میکردم؟ خودم هم ج واب خ ودم رو نمیدونس تم واین حرصم رو بیشتر درمیآورد.
 طناز شوهر داره، ولی ش وهرش آدم خ وبی نیس ت و منمیتونم بهش کمک کنم، بایدبش
 کمک کنم.

باید ع ذابهایی که اون م ردک ب اعث ش ده رو پ اک کنم.
 توی سرم یه نفر داد میزد:

- چرا، مگه تو چیکارهی طنازی؟

و من چی بای دج واب می دادم؟! چ را آه و رو امی دوارکردم؟ اصلا چرا آهو رو درگیر خودم
 کردم؟ و یه حس دیگه توی وجودم فریاد میکشید:

- آهو خودش درگیر تو شده، تو که وع دهای بهش ن دادهبودی.

و من دستام رو با حرص روی فرمون کوبیدم.

- ده آخه وعده دادم، من احمق گفتم ازش خوشم میاد، مناحمق کنار آهو خوبم، آرومم، چرا
 آخه، چرا؟

***آهو

بع د

رفتن

اژین

دیگ ه

حوص له

هیچ ک

اری رو

نداش تم

وسالار

راد هم

بدجور

ذهنم رو

درگیر

خودش کرده بود. چرا باید همچین چ یزی رو بگه؟ گفتکه برام میفرسته ولی من که

بلاکش کردم. شاید همچین ح رفی زده ت ا از بلاکی درشبیارم. سردرگم از حرفهای

سالار دور خودم میچرخیدم و حرص میخوردم.

میدونم سالار راد داره دروغ میگه، اصلا همچین چ یزیامکان نداره. تمام افکار بد رو

از ذهنم دور کردم و مشغول درس ت ک ردن نه ارش دم ولباسم رو هم با یه بلوز شلوار

بنفش گلدار که ست بودن و مامانم برام قبلا خریده ب ود ومنم خیلی دوشش داشتیمپوشیدم و کمی هم آرایش کردم.

منتظر اژین نبودم چون واسه نه ارت و رس توران ب ود وبخاطر همین جلوی تلویزیون درازکشیده بودم.

با چرخش کلید توی قفل سرم رو سمت در چرخون دم کهقیافه خسته اژین رو دیدم. با دیدن من لبخند کمرنگی زد.

- چطوری دختر کوچولو؟

به لباسم نگاه کردم و فهمیدم داره تیمم رو مسخره میکنه! بدون توجه بهش سمت

دیگه چرخیدم و توی دلم براش ش کلک در آوردم، ولیچیزی نگذشته بود که اژین کنارم دراز کشید و من با تعجب نگاهش کردم. سرش رو توی موهای سرم فرو کرد و نفسعمیقی کشید.

- آهو.

با شنیدن صدایش کمی سمتش چرخیدم.

- تو همیشه پیشم میمونی دیگه، نه؟

با تعجب بهش نگاه کردم که بهم خیره شده بود.

- چرا همچین چیزی میپرسی؟
اژین دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت.
چون نمیخوام باز اینجام (به قلبش اشاره کرد) ن آرومبشه.
با خنده از کنارش بلند شد دم و باش و خیس روی سینهش گذاشتم.
- بذار بینم تنظیم صدای قلبت چطوره؟
اژین خندید و چیزی نگفت. سرم رو روی سینهش گذاش تهبودم و صدای تپش منظمقلبش رو گوش میدادم.
- آهو، میدونی خیلی خوبی؟ با این حرف سرم رو بالا آوردم و اژین رو نگاه کردم.
- ولی من زیادی بدم، خیلی!
- تو چت شده اژین؟ تو خیلیم خوبی، قلبت مهربونه!
انگشتش رو به معنی سکوت روی لبم گذاشت.
- هیچوقت از پیشم نمیری که حتی اگه اشتباه کنم؟ چشمام رو براش چپ کردم و از جام بلند شدم.
- کجا برم آخه، به قول شیرین باید سفت بچسبم بهت! و بلند خندیدم.
- آهو، من دارم جدی حرف میزنم باهات.

همانطور که سمت آشپزخونه میرفتم سمتش چرخیدم.

-نترس هیچموقع هیچجا نمیرم، من تازه یافتمت کجا ب رماآخه؟

سپس وارد آشپزخونه شدم.- اژین بیا نهار.

و س پس مش غول کش یدن پل و ت وی دیس ش دم، ام روزشویدپلو گذاشته بودم و کنارش

هم خیارشور گذاشته بودم. سفره رو چیدم و اژین با قیافه درهم وارد آشپزخونه شد.

- چرا قیافت اینقدر آویزونه؟ و با صدای ناراحتی اضافه کردم:

- بخاطر اینکه خواستی واقعا زنت باشم ناراحتی؟ اژین دست پاچه شد و گفت:

- چرا باید ناراحت باشم؟ و بعد به شوخی اضافه کرد: تازه دارم ج ذابیتهایی که اون روز اون خ انوم میگفترو توی وجودت پیدا میکنم.

یه زیت ون برداش تم و س متش پرت اب ک ردم که از ت ه دلخندید.

- خب بفرمایید دست پخت خانوم خونتهون رو میل کنی دولی اگه بد بود دیگه شرمند هسر آشپز.

اژین برای خودش از غ ذا کش ید و اولین قاشق روت ویدهانش گذاشت. یهو ابروهاشبالا رفت.

- خداییش محشره!

- نوش جونت!

من و اژین کنار هم یه ناهار خوشمزه و پ ر از آرامش و محبت خوردیم. بعد ناهار اژین اص رار میک رد که ب ریم ب یرون و بگ ردیم که منحوصلهش رو نداشتم، ولی وقتی اصرارهای

اژین رو دیدم بخاطر اژین لباس پوشیدم و به همراه اژیناز خونه بیرون رفتم. سوار

ماشین شدیم و یه چرخیت وی ش هر زدیم و بع دش همتوی پارک یه برف بازی حسابی

کردیم. انقدر خندیده بودم که اشک از چشمم جاری شد.

- وای اژین بسه دیگه، تو بردی!

اژین دست از گلوله پرت کردن کشید و با خنده زدیکمشد:

- برنده کیه؟

با لبخند حرصداری داشت نگاهم میکرد:

- من!

لپای صورتیم رو کشید.

- خیر منم، اژین رضانی!

و به خودش اشاره کرد.

به این حرکتش خندیدم و بعد اینکه خندهم بند اومد گفتم:

- همیشه بریم به مامانم اینها هم یه سر بزنیم.

اژین خیره صورتم ب ود و هم انطور که ب ا لبخن د نگ اهمیکرد گفت:

چرا نشه؟

با ذوق بغلش کردم و با جیغ گفتم:

- تو بهترینی!

چند نفری که از پیاده رو رد میش دن ب ا تعجب نگ اهمونمیکردن و من بدون توجه به

آنها ت وی بغ ل اژین گم ش ده ب ودم. نفس عمیقی کش یدم وبوی عطرش رو با عشق به

ریه ه ام فرس تادم. اژین چ ونهش رو روی س رم گذاش تهبود و سفت بغلم کرده بود انگار

که میترسید از دستم بده. کمی بعد از هم جدا ش دیم دس تتوی دست هم سمت

ماشین رفتیم و بعد سوار شدن س مت خون ه پ دریم روان هشدیم. اژین کنار خیابون پارک

کرد و بعد پیاده شدن از ماشین دکمه آیفون رو فشار دادمکه در با تیکی باز شد. از

پله ها بالا رفتیم و مامانم با شادی در رو ب از ک رد و منرو توی آغوشش گرفت.

خیلی خوش اومدی عزیز دلم!

سفت بغلم کرد و صورتم رو غرق بوسه کرد.

- کی این همه بیمعرفت شدی تو؟

- مامان جونم بخدا نمیشد که پیام، ولی دیگه ام روز گفتمباید برم یه سر به مامانمبزنم.
 مامانم با اژین هم احوالپرسی کرد و س پرس وارد خون هشدیم. خونهمون مثل همیشه
 عین دسته گل تمیز بود و تلویزیون هم طبق معمو ل با ازبود و سریال دلخواه مامانمداشت
 پخش میشد.

- بابا کجاست مامان؟

- بیرونه عزیزم، یکم دیگه میاد.

پالتو و کلاه رو درآوردم و سمت آشپزخونه رفتم. برایخودمون چایی ریختم و همینکه
 خواستم به پذیرایی برم مامانم دید و گفت:

- تو چرا؟ برو بشین پیش شوهرت خودم میارم.

این چه حرفیه مامان، مگه مهمونم!؟

مامانم هم دیس میوه رو برداشت و با هم به پذیرایی برگشتیم.

چند دقیقه کنار هم نشسته بودیم که مامانم واسه تهی ه ش ابلند شد که اژین سریعگفت:

- امشب مهمون مایید مادرجون.

مامانم با تعجب نگاهم کرد که اژین گفت:

- از رستوران قراره شام بفرستن شما فقط بشینید کنارهو که خیلی دلتنگتون بود.

مامانم شرمگین اژین رو نگاه کرد.

- پس رم این چه کاری ه؟ دوت ا تخم رغ و ن ون که ت و خونمون پیدا میشه.

اژین لبخندی زد و گفت:

- این چه حرفیه؟

مامانم کنارم نشست و مشغول غیبت بودیم که بابام هم ازراه رسید و با دیدن من

چشماش از خوشحالی برق زد.

- بین کی اینجاست؟

با خوشحالی سمتش رفتم و بغلش کردم که بابام گفت:

- میدونستم اینجایی هلههوله میگرفتم واست.

بلند خندیدم که بابام با اژین هم اح وال پرس ی ک رد و روبه مامانم گفت:

- من الان برمیدرم.

- کجا بابا؟

- صبر کن.

بابام یه رب ع بع د ب ای ه پلاستیک چیپس و لواش ک واردخونه شد و من از خوشحاليجيغ کشیدم.

- وای بابا، این چه کاریه، الهی فدات شم!

- خدا نکنه عزیزم، بگیر اینا رو.

با خنده و بوسه ای که روی لپش کاش تم پلاستیک رو ازدستش گرفتم و روی مبل نشستم.

مامانم برای بابام هم چایی آورد و خواستم چیپس رو ب ازکنم که اژین دم گوشم یواشگفت:

- بذار بعد شام هله هوله رو!

بخاطر همین بازشون نکردم و یکمی بعد شامونم رس یدو بابام وقتی فهمید کمی دلخور شد که اژین با ا خنده و ش وخی این ن اراحتی رورفع کرد.

- آقا امجی د، یعی نی دخ ترش ما نمیتون ه ی ه ش ام ش ما رودعوت کنه؟

بابام لبخن دی زد و چ یزی نگفت. شام کباب کوبی ده وجوجه بود با مخلفاتش. سفره رو

روی زمین پهن کردیم و شام رو دور هم خوردیم و بعد شام به مامانم یکمی کمک کردم

و بعد شام هم از هلههول ه ایی که بابام خری ده ب و د خوردیم. تا ساعت یک شب خونه

بابام بودیم و آخرش با اشاره های اژین بلند شدم و راهیخونمون شدیم.

روزه امثال س رعیت با داش تن میگذشتن و همهچی ب ه خوبی سپری میشد. تعطیلات

عید با اژین شهرستان رفتیم و شهر پر از زیبایای مهتاب ادر و گشتیم.

سی اردیبهشت هم عروسی جاریم مریمه و قراره دوب ارهبریم. امسال عید نوروز خیلی خوش گذشت و اژین نمیدونم چرا زی ادی مهربون تر ش دهبود. هوام رو داشت و این مهربونیاش باعث شده ب ود ح تی نت ونم ی ه دقیق ه دوریشرو تحمل کنم، ولی توی نگاه اژین یه چیز گنگ بود که من رو بیشتر میترس وند و ایننمیدونم چی بود. نگاهش هربار که من رو میدید یه طوری میشد و ساعتهاانگار با خودش کلنچار میرفت. صداش رو شنیدم:

- آهو این موبایل من کجاست؟ با خنده نگاهش کردم و گفتم:
- خیلی سربههوا شدیا!
- سمت اتاق رفتم. دست دراز کردم تا گوشیش رو ب ردارمکه چند تا مسیج پشت سر هم برای اژین اومد و من رو کنجکاو کرد. خواستم بازش ونکنم که صدای اژین رو شنیدم:
- پیداش کردی آهو؟
- آره رو میز بود
- و بعد با عجل ه ب بیرون رفتم. اژین بع د گ رفتن موبای ل از دستم بوسه ای روی پیشونیمکاشت و از خونه بیرون رفت.

***اژین

از خون ه زدم ب یرون که موب ایلم زن گ خ ورد و ش مارهطناز روی صفحه گوشیم افتاد؛
دکمه

سبز رو زدم که صدای طناز رو شنیدم.

- سلام بر آقا اژین گل!

لبخند تلخی روی صورتم نشست و نه تنها خوشحال نشدماز شنیدن صداش بلکه

هر بار صداش رو میشنیدم عذاب وجدان میگرفتم.

- الو، اژین هستی؟ آهسته لب زدم:

- خوبی؟

طناز با انرژی بیشتری گفت:

- عالیم!

و دوباره گفت:

- اژین!

سمت ماشین رفتم و درش رو باز ک ردم و س وار ماش ینشدم.

- میگم شوهرم امش ب خون ه نیس ت، منم خیلی میترس م،میشه امشب بیای پیشم،تنها

نباشم؟

موبایل ت وی دس تم خش ک ش د و چن د دقیق ه ب دون اینکهنفسی بکشم همانطور خشکم زد.

- الو، اژین؟!

- طناز تو چی میگی؟

طناز صداش گرفت وبا بغض گفت:

- اژین، بخدا میترسم خونمونم منطقهش پرته، بخ داش بامیترسم.

نفسمو با کلافگی بیرون فرستادم و نمیدونستم قبول کنم یانه؟! چند دقیقه با خودم

کلنجار رفتم، وقتی هم صدای گریه آلود طناز رو ش ندیدم، چون طاقت گریه طناز رو

نداشتم، به خاطر همین مثل احمقها قبول کردم.

***آهو

بعد رفتن اژین توی خونه نشسته ب ودم که موب ایلم زن گخورد و با دیدن اسم صبا تماس

رو وصل کردم.

ولی با شنیدن گریه صبا پشت تلفن پس افتادم.

- صبا چی شده، چرا گریه میکنی؟ صبا گریه میکرد و میون گریه هاش میگفت:

- وای آهو، دارم میمیرم.

کلافه و پریشون پرسیدم:

- صبا واسه مامان بابا اتفاقی افتاده؟ تو رو خدا بگو چیشده؟
- آهو حامد زن گرفته.
- مثل برق گرفته ها پشت تلفن خشکم زد.
- چی؟
- آه و دارم میم یرم، ازدواج ک رده بچه دار بش ه... اونزیکه هم حاملهست!
- صبا مثل ابر بهار گریه میک رد و ح تی نمیداش ت ح رفبزنم.
- مادرشوهرم به جای اینکه بگه پسرم اشتباه کرده، میگهمیخواستی نازا نباشی، واسه پسرم یه بچه میآوردی زن نمیگرفت.
- قلبم از حجم غصه در حال ایستادن ب ود، انگ ار س ونامیاومده بود و داشت وجودم رو ن ابود میک رد. ب ا ص دای بغض دار و اش کهایی که رویصورتتم جاری بود گفتم:
- به مامان گفتی؟ صبا با هق هق گفت:
- چی بگم آهو، چی دارم بگم؟
- میخوای چیکار کنی صبا؟
- تو تاکسیم دارم میرم خونه بابا!
- نمیت ونم تحمل کنم نمیت ونم. ب اش کهایی که نمیخواستخشک بشه گفتم:

- منم الان راه میفتم.

لباس پوشیدم و با عجله زنگ زدم به آژانس و بعد اینکبهه اژین خبر دادم راهی خونه بابام شدم. با رسیدن به خونه باب ام، زن گ در رو فش ردمامانم با رنگ پریده در رو باز کرد که با دیدن قیافهش ترسیدم.

- آهو، صبا چش شده، چی میگه این دختر؟

به صبا نگاه کردم که روی زمین نشس ته ب ود و انگ ارشوهش مرده بود و داشت عزاداری

میکرد. به سمتش دویدم و توی آغوشم گرفتمش.

از ته دل جی غ میکش ید و حام د و م ادرش رو نف رینمیکرد. مامانم نمیخواست باورکنه و هی رو به صبا میگفت:

- چی میگی تو صبا، مادر من حتما بد متوجه شدی!

با این حرف صبا مثل اسپند روی آتیش منفجر شد:

- مادر من شما چقدر ساده این! رفتم خونه مادرش و هرمدختره رو اونجا دیدم، چند

باری دیده بودمش میگفتن همسایهس ت، ولی ام روز زنیکه همراهش بود گفت:

- شما خواهرشوهر ترانه خانومی؟ گفتم:

- ترانه کیه؟

گفت:

- زن آقا حامد دیگه، عروس مرجان خانم؟ مثل خنگا خندیدم و گفتم:

- خانم چی میگی، حامد شوهر منه!

زنه انگ ار فهمی د بن د رو آب داده چ یزی نگفت، ولی منمیدونم از قصد این حرفا رو زد که من بفهمم. اون زنه که اس مش تران ه هس ت روبه روموایساد گفت که یازده ماهه با حامد ازدواج ک رده و میدونس ته زنش نازاست! ب ا گری هر فتم و به مادرشوهرم میگم پسرت این کار رو کرده؟ میگه خوب کرده.

صبا نمیتونست نفس بکشه و فقط یه ریز اشک میریخت.

رنگ مامانم عینهو گچ

شده ب ود و دس تش رو روی قلبش گذاش ته ب ود. ب ا ت رسسنت مامانم رفتم و هی صداشمیکردم.

- مامان خوبی؟

ولی مامانم لب از لب باز نمیکرد. ص با هم ترس یده و ب صورتی پر از اشک

مامانم رو نگاه کرد، با جیغ رو به صبا داد کشیدم:

- صبا.

صبا با اینکه تعادل روی راه رفتن نداشت ولی خدش و دشر و بالای سر مامانم رسوند؛ با عجله رفتم و یه لیوان آبقند برای مامانم آوردم و به زوروا دارش کردم که یکمی ازش بخوره. مامانم بعد خوردن چند جرعه، کمی حالش به ترشده بود و یکباره اشک تموم صورتش رو پر کرد. صبا رو توی آغوشش گرفت و دو حامد رو نفرین میکرد.

- الهی خدازت نگذره، چرا دل دختروم رو اینجوری شکستی بیوجدان مگه صبا من چش بود، بچه دار نمیشد فقط، اونم خواست خدای و، به هرسازی که زدی دخترم رقصید چرا این کار رو باهاش کردی؟

چشمای صبا بخاطر گریه ها کاسه خون شده شد و مامانم وضعش از صبا بهتر نبود! در این میان من بودم که بیصداش کم یریختم و غصه دار خواهرم بودم.

مامانم رو به من گفت:

- آه او تلفن رو بده به من.

و من از جام بلند شدم و تلفن رو به دست مامانم دادم.

مامانم شماره های گرفت و بعد چند دقیقه با حرص

گفت:

- الهی خدای منی نی حامد، چطوره دلت اومد بیوجان، خونوادهت کم اذیت کردن دخترم

رو، ولی دخترم سوخت و ساخت، حالا اینه جوابش؟

و نمیدونم حامد چی گفت که مامانم گوشی رو باح رصقطع کرد.

***اژینآه

و بهم مس

یج داد و

گفت ش

ب خون ه

مام انش

میمون ه

ونمیاد

خونه؛

دوست

داشتم

م وافقت نکنم و بگم نم ون، ولی بع د این چن د م اه اولینباری بود که شب رو خونه باباش
 بمونه و منم نمیتونستم مانع بشم. دوست داشتم ب ه طن از زنگ بزنم و بگم که نمیتونم
 پیام، ولی یه چیزی درونم میگفت اون بهم احتیاج داره و باید برم.

آخرش هم حس مزخرف درونم موفق شد و من بعد خرید برای طناز راهی آدرسی که
 داده بودش دم. محله واقع اپ رتی بود و از درودی وارمحلش گند و کثافت میبارید.

بعد طی کردن کوچه تنگ جلوی در نگه داشتم. دستم روروی زنگ گذاشتم و بعد چند دقیقه طناز با چادری که روی سرش انداخته بود جل ویدر اومد و در رو باز کرد. با دیدن من با لبخند گفت:

- سلام، میدونستم تنهام نمیذاری!

و بعد چشمش به خریدها افتاد.

- وای، اژین اینا دیگه چیه، شرمنده کردی!

با لبخند نگاش کردم و بدون حرف وارد حیاطشدم.

پلاستیکها رو توی دستم گرفته

بودم و به همراه طن از وارد خون ه سی می تری شدیم کهمبلهای کهنهش توی ذوق میزد.

خریدها رو گوشهای از خونه گذاشتم و روی مبل نشستم.

طناز با لبخند چادرش رو باز

کرد و به لحظه خون به صورتم هجوم آورد.

تاپ خوش رنگش به سفیدی پوستش میآمد. حس میکردم تمام بدنم را در کورهای آتش انداختهاند.

طناز کمی بعد بلند شد و با دوفنجان برگشت و گفت:

- خب، زنت نپرسید کجا میمونی امشب؟

فنجون قهوه رو برداشتم و دوست نداشتم زیاد به طن از توجهی داشته باشم.

- خونه باباشه!
- طناز با خباثت گفت:
- چه بهتر!
- و بعد خودش رو به من نزدیکتر کرد.
- اژین بعضی موقعها میگم کاش خ ودم رو آتیش م یزدمو پای این ازدواج اجباری نیموندم. تمام این سالها با درد گذشته واسم! انقدر سختیکشیدم که اگه چند روز هم تو رو دیرتر میدیدمت اون دنیا بودم.
- اذیتت میکنه؟
- ع ذابم می ده، هیچ وقت نتونس ت ج ای ت و رو بگ یره،هیچوقت!
- با چشم های اش کیش زل زده ب ود ت وی چش مام و انگ ارنمیفهمید حال خراب من رو. خواستم از خودم جداش کنم ولی مثل دختر بچه مظل ومیگفت:
- از خودت دورم نکن توروخدا!
- گم شده بودم تو چشمای طن از و انگ ار چن د ثانیه ای ایندنیا نبودم. نمیدونم واقعا چیشد که چیزی که نباید میشد.
- نمیدونم اصلا تو اون لحظه به آهو فکر کردم ی ان ه فق طوقتی صبح چشم باز کردم

متوجه گندی که بالا آورده بودم شدم.

سرم درد میک رد و ح الم از خ ودم بهم میخ ورد، من چ هگندی زده بودم!

بدون هیچ صدایی پیراهنم رو تنم کردم و از خونه بیرونزدم؛ به هوای آزاد احتیاج

داشتم و انگار توی قفس زندانی بودم. با سرعت به خونرفتم و خودم رو توی حموم

حبس کردم، توی آینه حمام به خودم نگاه کردم و حالم از مرد درون آینه بهم خورد.

از ته دل نعره زدم و با مشت ضربه محکمی به آینه زدمکه خون کاشیهای سفید رو

به رنگ س رخ در آورد. زی ر آب ایس تاده ب ودم وب ه اینفکر میکردم که دیگه این آبم

نمیتونه گناه من رو پاک کنه!

***آهو

تموم شب رو بی دار ب ودیم و مهمم ون ب ه پ ای هم اش کریختیم. بابام از موقعی که

فهمی ده از ات ازش ب یرون نیوم ده و این س کوتش آدم رومیترسونه.

مامانم برای صبا صبحونه آورده تا یکمی بخوره و ج ونبگیره. اونقدر گریه کرده کهصداش

گرفته و در نییاد.

شوهرش حتی یه زنگم برای دلجویی نزده و این صبا رودیوونتهتر کرده.

از صبح به اژین چند بار زنگ زدم و اژین جواب نمی دهو همین جواب ندادنش باعثشده دلم

شور بزنه!

***اژیناز

حموم

بیرون

اومدم و

دست خ

ونیم انگ

ار نمیخ واد

کھخونش

بند پیاد. با

دیدن

شماره

آهو روی صفحه گوشیم، دوست دارم داد بزخم و بگم:

- دیگه دلم نمیخ واد باه ات رودررو ش م، ش رمم میش ه، داغونم داغون!

همین طور خیره صفحه موبایلم که طناز زنگ میزنه.

میخوام نسبت بهش بیتفاوت باش م، ولی نمیش ه و تماس شرو وصل میکنم.

- اژین، سر صبحی کجا رفتی؟

- حال خوب نبود طناز!
- چ را اون وقت، مگه م ا خلاف ک ردیم؟ هم دیگه رودوست داریم و بعد سالها همدیگه رو دیدیم... .
- میون حرفش پریدم و با کلافگی گفتم:
- ما خیانت کردیم، خیانت!
- طناز پوزخندی زد.
- تو مگه نگفتی زنت رو دوست نداری؟ پس این اس مشخیانت نیست، به من فکر کن، به آیندهای که میتونیم داشته باشیم.
- کلافه از حرفی که طناز زده بود با خودم فکر کردم منکی گفتم آهو رو دوست ندارم، اصلا مگه همچین حرفی زدم؟
- هرچق در فکر میکردم، کم تر به نتیجه میرسیدم و نمیدونستم واقعا باید چیکار کنم.
- اژین میشنوی صدام رو؟
- از فکر بیرون اومدم و حواسم رو به طناز دادم.
- من و تو مال همیم، زن تو و شوهر من، آدمهای اضافهزندگیمون که هر دو تامون از شرشون خلاص میشیم، پس نگران هیچی نباش! الانم منباید برم یکم دیگه زنگمیزنم.
- اونقدر حال خراب بود که نالیدم:

- طناز!

- جونم.

- واقعا حالم بده.

طناز با عشوه خندید.

- خودم سر حالت میکنم عشقم، من فعلا!

دستم مشت شد و این عشقم گفتن طن از ح الم رو بهم زد؛ من واقعا داشتم چه غلطی میکردم!

***آهو

فضای خونه نسبت به چند ساعت قبل دیگه متشنج نبود و همه انگار از اشک ریختن

خسته شده بودن. باب ام از ات اق ب یرون اوم د و میتونس تمقسم بخورم موهای سرش توی

ی ه ش ب ک املا س فید ش ده ب ود. کم رش خم ش ده ب ود و نگاهش برق سابق رو

نداشت.

روی میل نشست و روبه من پرسید- شوهر تو کجاست بابا

جان؟ لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

- خون هست.

- پس برو پیشش، اینجا واینستا!

- بابا خودش گفته اینجا باشم.
صدای بابام یکم بالاتر رفت.
- برو بهش یه سر بزن برگرد، مرد خودش نمیتونه واسه خودش چیزی درست کنه.
برو نهارش رو بده بیا!
- حواس بابام اونقدر پرت بود که فکر کنم ی ادش نمیامو ددامادش آشپزه!
به اجبار بابام سوار آژانس شدم و سمت خونه رفتم.
کلید رو توی قفل چرخوندم و در خونه رو باز کردم.
موبای ل اژین ی ه ری ز زن گ میخ ورد و خ بری از اژینبود.
س مت موبای ل اژین که روی م یز ب ود رفتم و ب ا دی دنحرف اول «ط» کنجکاو شدم
وتماس رو وصل کردم.
صدای زنی رو شنیدم که با خوشحالی گفت:
- اژین ج ونم، این مرتیکه دیلاق رو فرس تادم پی نخ و دسیاه دیشب که حالت رو روبه
راه کردم و یکم پیش گفتمی حالت بده، پس بلند شو بیا کهواست سوپرایز دارم.
با شنیدن این حرفها که با عشوه و لوندی بیان میش د حس کردم نفسم یکباره قطعشد.
دختر پشت تلفن هی میگفت:
- الو اژین؟

و من ح تی نمیتوانس تم داد بکش م و بگم ت و دیگ ه ک دوآشغالی هستی؟ حس می کردم وجودم تو خالی ش ده و فش ارم افت اده، همانج ا روی زمینشستم و دوست داشتم همه اینه ای ه ب ازی باش ه! دس تم ناخوداگ اه روی قف ل ص فحهموبایل اژین چرخید و بازش کردم. با دیدن مسیجها و عکس یه زن غریب ه کن ار اژینحالت تهوع بهم دست داده بود.

حتی به چشم م ه ای خ ودمم ایم ان نداش تم و داش تم انک ارمی کردم دیدن عکسها رو. چند دقیقه بع د اژین ب ارن گ عینه و گچ و دس تی که ب اپارچه سفیدی که غرق خون بود بسته بود توی چارچوب در ظاهر شد. با دیدن من با تعجب پرسید:

- کی اومدی؟

سرم رو بالا آوردم و به قیافه پکر و دست خ ونیش نگ اهر کردم ولی نه دلم براش لرزید و نه نگران دستش شدم، اص لا دس تش چی ش ده ب ود؟ چن دقدم بهم نزدیکتر شد.

- آهو، چی شده؟

خواستم از جام بلند بشم ولی نیرویی توی پاه ام نب ود کهبهم کمک کنه.

ولی آخ ر س ر از ج ام بلن د ش دم و روبه روش ایس تادم.

میخواستم حرف بز نم ولی بغض

راه گلوم رو بسته بودو صدایی ازم درنمیاومد.

گوشی رو توی دستم گرفتم و بعد باز کردن گ الری رویعکس اژین و زن غریبه نگهداشتم و سمت اژین گرفتم.

با اشکهایی که روی صورتم میریختن پرسیدم:

- این کیه؟

اژین با رنگ پری دهش و چشم ه ایی که دیگ ه ف روغیتوش نمونده بود مستقیم نگاهممیکرد.

- اژین این کیه؟ اژین آهسته لب زد:

- برات توضیح میدم.

موبایل رو توی دس تم تک ون دادم و ب اشکس تن بغض م واشکهایی که کنترلی روشونداشتم گفتم:

- چی رو میخ وای توضیح ب دی؟ ت و دیش ب ب ا اونزن... .

احس اس میک ردم کمب ود اکس یژن دارم و در ح ال خف هشدنم.

با داد غریدم:

-آشغال یه چیزی بگو!

اژین ب اش نیدن این جمل ه ص ورت رنگپری دهش ازعصبانیت سرخ شد.

- آهو حرف دهنه رو بفهم!
- ولی من چنان فحشش میدادم که حتی ت وی این هم ه س الیکه از اونها رو هم بهزبون
نیاورده بودم!
- ت وی عوض ی مگ ه نگف تی زن دگی ک نیم، مگ ه ت وییهمهچیز نمیدونستی من
دوستدارم؟! پس چرا رفتی با یه زن... .
- کثافت!
- اژین دس تش رو روی دهنم گذاشت و اج ازه نمی داد ت احرف دیگهای بزمن.
با چشم هایی که توش خشم و عصبانیت موج میزد گفت:- خفه شو آهو، خفه شو!
دستش رو گاز گرفتم که به عقب هلم داد.
- ازت متنفرم اژین رضانی! تو واقعا یه عوضی آشغالبودی! سالار بهم گفت
نمیشناسمت، گفت لج نی، من ه احم ق ب اور نک ردم! ح الامیینم چه آشغالی بودی!
اژین چنان دادی سرم زد که خونه لرزید:
- خفه شو، ببر صدات رو!
- نمیخ وام خف ه ش م، نمیخ وام! فق ط بگ و چ را، چ راعوضی؟
- اژین سمتم حمله کرد و دستش رو برای خوابون دن س یلیروی صورتم بالا برد، ولی من

جی غ خفه ای کش یدم که منص رف ش د و هم انطور کهر گهای گردنش بیرون زده بودغرید:

- سالار راد غلط کرده با جد و آباش، غلط اضافی ک ردهمچین حرفی زده! لجن خودشه، خودش!

با حرص به سینهنش کوییدم.

-لجنی، لجن! همین امروز درخواست طلاق می دم، چ ونحالم ازت بهم میخوره!

اژین با نفسهای بلندی که میکش ید نگ اهم ک رد و دس تشرو به معنی اخطار روبهرومتکون داد.

- به قرآن قسم آهو همچین کاری کنی میکشمت! بفهم!

با چشم های دودوزده نگاهش کردم و جیغ کشیدم.

- بیا بکش کثافت، بکش، بزن!

با چشم هایی که به خاطر گریه کاسه خ ون ش ده ب ود زلزدم بهش و گفتم:

- حکم تو چیه؟ این ک ار اس مش چی ه؟ چ را این ک ار روکردی، چرا؟ گوشه چشم اژین

دچار تیک عصبی شده بود، پلکش میپریدا!

اژین نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

- چی میگی تو؟

مبهوت به اژین نگاه کردم که انگار نمیخواست ک ارشرو به گردن بگیره.

موبایلش رو توی کیفم گذاشتم و با حرص گفتم:

- برو کنار!

اژین به زور نفس میکشید و کم مونده بود از حال ب ره، ولی باز هم زورش از من بیشتر بود و اجازه نمیداد قدم از قدم بردارم.

- اژین خیلی کثیفی!

اژین با این حرف یه و مثل حی وون رم کرده باپ ایشضربه محکمی به شیشه میزد که

شیشه خرد شد و من از ترس جیغ کشیدم. قفسه سینهاژین از عصبانیت بالا پایین

میشد، ولی یهو انگار نفسش رفت و چشم هاش بس تهش دو نقش زمین شد. چشم هام

از حدقه زده بود بیرون و تموم بدنم میلرزید. روی زمیننشستم و چندبار صداش

کردم ولی بدنش سرد بود و رنگ پری دهش تمام وجه ودمرو لرزوند.

اشکهام بیاختیار میریختن و با گریه صداش میکردم ولی جوابم رو نمیداد.

سر بلند کردم دیدم سپهر با جعبه پیتزاتوی دسش واردخونه شد و با دیدن اژین و

خونی که زمین رو رنگی کرده بود، جعبه پیتزاه از دستش سرخورد و روی زمین افتاد.

هراس ون س مت اژین اوم د و نبض ش رو گ رفت و ب اصداى بلندی پرسید:

- چى شده آهو خانم؟ چى شده؟ ولى گريه مجالم نمیداد جوابش

رو بدم.

سپهر اژین رو کول کرد و ب ه زورت ا آسانس و ر ب ردش.

نگهبان ساختمان هم به کمک

س پهر اوم د و اژین رو روی ص ندلی عقب ماش ینگذاشتن. سپهر با دیدن من که کنار

در ایس تاده ب و دم و م ث ل مجس مه نگ اهش میک ردم ب ا داد گفت:

- آهو خانم بیا دیگه!

ولى من حتى تمایلی نداشتم سمت اژین برم. س پهر س وارماشین شد و جلوی پای من

ترمز زد. نفسنفس میزد. با نگرانی پرسید:

- آهو خانم!

لب از لب باز کردم و اشکهام سرازیر شد.

- آق ا س پهر ب برش بیمارس تان توروخ دا، ح الش خ و بنیست! وقتی هم چشم هاش

روباز کرد بهش بگو آهو گفت....

نفس کشیدن سختم بود و لبم میلرزید ولى آخر سر گفتم:

- بگو باید طلاق بگیریم!

س پهر ه اج و واج داشت ت ننگ اهم میک رد و انگ ار قص دنداشت اژین رو به بیمارستان برسونه.

- آقا سپهر ببرش دیگه!

سپهر از ماشین پیاده شد و از بند کیفم کشید.

با تعجب داشتم نگاهش میکردم.

چیکار میکنی؟

به زور سوار ماشینم کرد و گفت:

- ببخشید ولی منم اجازه این کار رو به شما نمیدم!

- شما به چه حقی... .

حرفم رو خوردم و با چشم ه ای پراز اشک ننگ اهش کردم که ماشین رو به حرکت درآورد.

- چ را بای د طلاق بگیرین؟ اژین که چن دروز پیشخوشحال بود میگفت

زندگیشرو بهراهه! یهو چی شد؟

سمت شیشه پنجره چرخیدم و پوزخندی تمام صورتم رو دربر گرفت. خوشحال بوده!

حتما بخاطر اون زنیکه!

- آهو خانم نمیخواهی چیزی بگی؟ لب از لب باز کردم. سپهر که غریبه نبود.

- با یه زن دیگه... .

اشک صورتم رو پر کرد.

سپهر ناباور بهم زل زد.

امکان نداره!

سپهر انقدر مطمئن گفت که من به چشم م ه ام و گوش هایخودم شک کردم که اصلا

صدای زنی رو شنیدم یا چیزی دیدم!

- ولی امک ان داره، خ ودم حرفه ای اون زن رو ش نیدم، پیامهاش رو دیدم و عکسش... .

دستم رو توی کیفم کردم و موبایل اژین رو بیرون کشیدمتا عکسش رو نشون سپهر بدم.

موبایل رو سمت سپهر گرفتم که با دی دن ص فحه موبای لرنگ از روی سپهر پرید و بابته

زمزمه کرد:

- طناز!

ناخودآگاه یاد کلمه «ط» افتادم. سپهر به س رعتش اف زودو برای من هم مهم نبود کهآیا

سپهر این زن رو میشناسه یا نه!

جلوی بیمارستان نگه داشت و رو به پرستار با داد گفت: خانوم بیمارمون اورژانسیه!

س ریع برانک ارد رو آوردن و اژین رو روی برانک ارد گذاشتن. سپهر پشت سرش با

عجله رفت و من بیرون بیمارستان موندم.

هوا ابری بود و انگار میخواست بارون بب اره! دس تم روبرای تاکسی بلند کردم که صدایسپهر رو شنیدم:

- آهو خانم!

سمتش چرخیدم و به پرستاری که داشت رد میشد گفتم:

- خانم یه لحظه!

پرس تار س متم چرخى د و من نگ اهم روی حلق ه ازدواجمبود. از دستم درش آوردم و سمت پرستار گرفتم.

- این رو بدین به اون آقا!

واج ازه ح رف دیگه ای ب ه پرس تار ن دادم و بیتوج ه ب هسپهر سوار ماشین شدم و از اونجا

دور ش دم. آدرس آپارتم انمون رو دادم و بع د حس ابکردن کرایه از ماشین پیاده شدم. نمیدونستم بای د چیک ار کنم، چم دون بن دم و راهی خون هبابام بشم یا باید بمونم. تمام انرژیم تحلیل رفته ب ود و همونج ا روی مب ل نشس تم. ب هزمین پر از خون نگاه کردم و حالم از بوی خون بهم خ ورد. موبای ل اژین لرزی د و منزود صفحش رو باز کردم.

یه پیام از طرف همون زنیکه بود.

- «اژین کجایی تو؟ نگرانتم، حتما به زنگ بهم بزن!»

دوست داشتم موبای ل اثرین رو خ ورد کنم، ولی چ ونلازمش داشتم با عصبانیت دوباره توی کیفم انداختم. باز نگاهم به خون روی زمین افتاد و ناخواسته من هم روی زمین عق زدم و زمین خونه وضعش بدتر شد. سمت س رو بسبهداشتی دویدم و اونقدر عق زدم که جونی توی بدنم نمونده بود. ک ف زمین نشستم و از ته دل جیغ کشیدم. لعنت به تو اثرین، لعنت!

***اثرین

چشم هام رو باز کردم و زنی که روپوش سفیدی پوشیده بود رو مقابلم دیدم آهسته‌لب زدم:

- من کجام؟

پرستار با دیدن من که بهوش اومدم گفت:

- بیمارستان!

از کنارم گذشت. چند دقیقه بعد سپهر ب الای س رم اومد و من چشم چرخوندم تا آهو رو ببینم ولی نبود. لبه ام ک املا خشکش ده بود و دس تم همزیادی میسوخت.

- آهو کو؟

سپهر سرزنشگر نگاهم کرد و با تاسف گفت:

- با طنز ریختی رو هم؟

دستم مشت شد و ابرو هام توی هم گره خورد.

- گفتم آهو کو؟ سپهر پوزخندی زد.
- به زور تا بیمارستان آوردمش ولی گذاشت رفت! دستش رو توی جیبش کرد و حلقه آهو رو مقابلم گذاشت.
- گفت بهت بگم باید طلاقش بدی! پوزخندی به حلقه آهو زدم و توی دستم گرفتمش.
- تو خواب ببینه! زل زدم به حلقه آه و. س پهر ص ندلی رو کش ید و کن ارمنشست.
- به نظرم حق داره این کار رو بکنه! سمت سپهر براق شدم.
- کی از تو نظر خواست؟ سپهر نیشخندی زد.
- چن دماه ای ران نب ودم، خ وب خ ودت رو ان داختی ت ومخمصه! نفس عمیقی کشیدم.
- میشه حرف نزنمی؟ اینبار سپهر با چشم های کاسه خون سمتم براق شد.

- نخ یر نمیش ه، هیچ وقت نخواستی دن دون لقت رو کهسالها بود باعث عذابت بود بکشی بندازی دور! اصلا این دخ تره رو از کج ا پی داشکردی؟
- حرف دهننت رو بفهم! دختر کیه، طننا!
- سپهر با عصبانیت از جاش بلند شد.
- آخ ه الاغ من ب ه ت و چی بگم؟ یادت ه روزی که گف تیدنبال طنناز بگرد گفتم پیداشکردم؟
- و با عصبانیت بیشتری گفت:
- بهت دروغ گفتم، چون پیداش ک رده ب ودم ولی طن ازیکه تو میشناختی نبود! لبم رو با زبانم تر کردم.
- چی میگی تو؟
- طننازی که قشنگ زندگیت رو داره به باد میده، یه... .
- انگار سختش بود ادامه حرفش رو بزنه.
- مستقیم نگام کرد.
- یه دختر خرابه! کارش تیغ زدن مردهاست!
- ابروم ناخودآگاه بالا رفت و با صدا خندیدم و میون خن دهام گفتم:

- گمشو بیرون!

سپهر نیشخندی زد.

- باور نمیکنی نه؟

موبایلش رو بیرون آورد و بعد گ رفتن ش مارهای زد رو اسپیکر. صدای پر از عشوه طنز به گوشم رسید:

- جانم؟

- طنز خانم؟

- خودمم عزیزم!

- میخواستم یکی_دو ساعت خدمتتون باشم!

طنز با عشوه خندید.

- دو ساعت یکم هزینش زیاده ها عزیز دل!

سپهر با تاسف نگاهم کرد.

- عیبی نداره!

طنز خندید.

-باشه، آدرس رو بفرست!

سپهر تماس رو قطع کرد. با چش م ه ای به تزده نگ اهشکردم. باز هم نمیخواستم باور کنم.

- سپهر تو چی بلغور میکنی؟

سپهر سرش رو با تاسف برام تکون داد.

- باید بگم اگه میخوای به بازیای که راه ان داختی ادام هبدی باید بدونی طنز یه... .

چنان دادی کشیدم که سپهر چند قدم از من دور شد.

- سپهر گمشو بیرون!

سپهر با نیش خندی که تم وم وج ودم رو س وزوند ب یرونرفت.

چشم هام رو بستم و چشم های مظلوم طن از جل وی چش مهمام نقش بست. امکان

نداشت حرفه ای س پهر راست باش ه! پرس تار وارد ات اشد. با صدایی که تحلیل رفتهبود

پرسیدم:

- خانم کی میتونم برم؟

پرستار نگاهش رو سمتم انداخت و گفت:

- نمیدونم باید دکترتون مرخصتون کنه. دس تتون ب دجوربریده و خون زیادی

ازتونرفته، شاید امشب مهمون ما باشید!

- خانم من نمیتونم اینجا بمونم!

- دست خودتون که نیست، تا دکترتون اجازه نده نمیتونیداز اینجا برید!

سرم که تموم شده بود رو از دستم کشید و روش چس بزخم چسبوند.

رو به من گفت:

- یه چند دقیقه دیگه کیسه خونی هم که بهتون وصله تمومیشه.

از اتاق بیرون رفت.

***آهو

حس میک ردم رمقی واس م نمون ده و ه ر آن ممکن ب ودپخش زمین بشم.

خودم رو به آش پزخونه رس وندم و ی ه قاشق عسل ت ویدهتم گذاشتم تا شیرینیش

فشار

افت ادهم رو تنظیم کن ه. موب ایلم زن گ خ ورد و ب ا دی دنشماره خونهمون تماس رو

وصلکردم.

مامانم پشت خط بود. هی پشت س ر هم نفس میکش یدم ت از لحن حرف زدنم مامانم توجه

چیزی نشه.

- مامان یکم دیگ ه می ام، نگ ران نب اش! خون ه یکم بهمریخته بود داشتم اینجا رو

تمیز

میکردم.

- آهو مادر چیزی شده؟

- نه مادر من!
- دخترم اگه شوهرت اجازه نمیده بیای خب نیا.
تلفن رو توی دستم جابهجا کردم.
- مامان این چه حرفیه، اژین چیزی نگفت...
صدای بابام رو شنیدم که به مامانم گفت:
- خانم اون تلفن رو بده به من!
چنددقیقه بعد صدای بابام رو واضحتر شنیدم.
- الو باباجان نمیخواد بیای، بمون پیش شوهرت!
- ولی بابا اژین که چیزی نمیگه.
بابام با کمی عصبانیت گفت:
- دخترم میگم نمیخواد بیای، بمون خونته.
- ولی بابا صبا به من احتیاج داره!
تن صدای بابام بالا رفت:
- نمیخواد! ت و و م ادرت بیش تر آتیش خ واهرت رو تن دمیکنید! خواهرت هم
فردا_پسفردا برمیگرده سر خونه زندگیش!

پوزخند تلخی صورت‌م رو پوشوند.

- یعنی چی این حرف؟ شوهرش سرش هوو آورده، یعنیچی برگرده؟
بابام کلافه گفت:

- آهو تو توی این کار دخالت نکن، بمون خونته!

تم اس رو قطع کرد. قطره‌های اشک روی صورت‌م ریختن و تمام صورت‌م خیس شد.
بیچاره

صبا، چه حمایتی کرد بابام ازش! من ب‌رم با من هم اینکار رو میکنه! سوالات بیسر و

ت‌ه‌ت‌وی‌س‌رم‌وول‌میخ‌وردن‌و‌من‌ج‌وابی‌براش‌ونداشتم. بفهمن اژین خیانت کرده
همینجوری ازش میگذرن و ب‌ه‌من هم میگن برگرد س‌رخونه و زندگیت!

خش‌م‌تم‌ام‌وج‌و‌دم‌رو‌ف‌را‌گ‌رفت‌و‌تلفن‌خون‌ه‌رو‌ب‌احرص‌روی‌زمین‌کوبیدم‌و
همانطور

که گریه میکردم روی زمین سرخوردم و س‌رم‌رو‌رویزانو‌هام‌گذاشتم‌و‌از‌ته‌دل‌زار‌زدم.

کمی که گذشت آروم‌تر‌شده‌ب‌و‌دم‌و‌هی‌ب‌اخ‌و‌دم‌تک‌رار‌میکردم: «باید چیکار کنم؟»،

ولی آخر سر تصمیم گرفتم لباس‌هام رو جمع کنم و از اینخونه برم. خونه بابام هم

اگه نمیرفتم خونه شیرین که میتونستم برم! مش‌غول‌جم‌ع‌کردن‌لباس‌هام‌بودم‌که

حس‌کردم‌ص‌دایی‌ش‌نیدم، ولی انگار ت‌وهم‌زده‌ب‌و‌دم‌و‌خبری‌نبود.

دست توی کیفم کردم و خواستم موبایلم رو ب یرون بکش مکه دیدم موبایل اژین داره
زن گ میخ وره و چ ون ص داش روی بیص دا ب ود، ت ازهمتوجهش شدم. با دیدن اسم
سپهر

تماس رو وصل ک ردم که س پهر ب ا ص دای پ ر حرص یگفت:

- کجا در رفتی؟

ولی با شنیدن صدای من کلافه گفت:

- موبایل اژین دست شماست که!

- چی شده آقا سپهر؟ اژین چی شده؟ سپهر با کلافگی گفت:

- دکترش گفت باید بمونه، آقا از بیمارستان فرار کرده!

حس کردم قلبم اومد ت وی دهنم. نکن ه ص دایی که ش نیدمصدای پای اژین باشه!

تماس رو با عجله قطع ک ردم و از ات اق ب یرون زدم. ب ههال و آشپزخونه سرک کشیدم
ولی

خ بری از اژین نب ود. دس تم رو روی قلبم گذاش تم و نفسعمیقی کشیدم، ولی تا خواستم

ب ه عقب برگ ردم اژین رو مق اblem دی دم و از ت رس جی غخفهای کشیدم.

اژین پوزخندی زد و چندقدمی نزدیکتر شد.

- یعنی به جایی رسیدی که حلقهت رو پس میدی و میگیطلاق!؟

نگاهم سمت چشم های پر از خون اژین کشیده شد.

- چیه لال شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم.

- خیلی وقیحی واقعا! باید چیکار کنم؟ ازت تشکر کنم کهدستت به یه زن دیگهخورده؟!

قفسه سینه اژین بالا و پایین شد.

- کی این مزخرفات رو گفته؟ پوزخندی زدم و رو به اژین گفتم:

- تو من رو چی فرض کردی واقعا؟ با دستم روی پیشونیم رو نشونش دادم.

- اینجا نوشته من خرم یا نفهمم؟

س پس با اس رعت از کن ارش گذش تم. ت وی ات اق رفتم وساكدستیای که جمع کرده بودمرو از روی تخت برداشتم.

- داری چیکار میکنی؟

با خشم نگاهش کردم.

- میرم خونهی بابام، تقاضای طلاق می دم و ت و هم مٹ لبچه خوب میای طلاق میدی!

اژین نیشخندی زد و رن گ پری ده ص ورتش بیش تر ت ویدوق زد.

- نه بابا! دیگه چی؟

به سمت ساکم حمله کرد و از دستم کشیدش.

- تو هیچجا نمیری، باید با هم حرف بزنیم!

- من حرفی ندارم با توئه خیانتکار بزنم، ولم کن!

اژین روبروم ایستاد و با دس تی که س الم ب ود دس تم رو گرفت و با نیشخند گفت:

- اگه میتونی برو!

دس تم رو انق در محکم گرفت ه ب ود که ص دای شکس تناستخوان دستم رو داشتممیشنیدم.

- اژین ولم کن!

ولی آژین قص د ول ک ردن دس ت من رو نداشت ت. حسکردم تموم محتویات معدهم دارن

بالا میان و ح التتهوع داش ت دوب اره ب ه س راغم میاوم د.

اینبار با داد گفتم:

- اژین دستم رو ول کن!

اژین مصمتر نگ اهم ک رد و دس تم رو محکم تر گ رفت.

حالم داشت بهم میخورد و در

چشم بههم زدنی روی پیراهن اژین ب الا آوردم و اژین ب اداد گفت:

- چیکار کردی تو؟

وقتی دی د دوب اره میخ وام ب الابی ارم من روت وی حم ومانداخت و من کف حموم از ناتوانینشسته بودم و فقط عق میزدم.

اژین در حموم رو از بیرون قفل کرد و چنددقیقه ه بع د ب الباسی که عوض کرده بود واردحموم شد.

با دیدن من با ترس گفت:

- چرا رنگ و روت پریده؟ چی شده؟

س متم اوم د و کن ارم زان و زد. آب رو ب از ک رد و چن دمشت آب به صورتم زد و وقتی دید

زی ادی بیح الم من روی ر دوش گ رفت. جی غ کش یدم و خواستم از دستش فرار کنم که اجازه این کار رو بهم نداد. با برخورد آب ب ه تنم ان رژیمبیشتر تحلیل رفت و کم مونده ب ود بیه وش بش م. اژین لباس هام رو ب دون توج ه ب هغرغره‌های من عوض کرد.

نگاه اژین روی صورتم در حال دوران ب ود و با دقتداشت نگاهم میکرد، سپس دوباره دست من رو گ رفت. من رو دنب ال خ ودش کش ید. ه رچقدر میگفتم ولم کنه ولم نمیکرد و دستم رو مثل کش بیشتر میکشید.

پانسمان دستش کمی خونی ش ده ب ود و اژین ت وجهی ب هدستش نداشت. در جلوی ماشین رو باز کرد و من رو به زور روی صندلی نشوند و خودش هم رانندگی کرد. با دیدن بیمارستان با تردید نگاهش کردم.

- اینجا اومدیم چیکار؟ اژین نگاهم کرد.
- به خاطر تو.
- دوباره از ماشین پیاده شد و من رو دنبال خودش کش وند.
- روی صندلی نشسته بودیم
- و منتظر بودیم نوبتم ان بش ه و ح تی من نمیدونس تم چ راباید من رو دکتر ببینه!
- میخواستم داد ب رنم ولی بهخاطر آب روم مجب ور ب ودمندون روی جگرم بذارم تا برامون
- بد نشه. چنددقیقه بعد نوبتمون شد و ب ه هم راه اژین وارداتاق دکتر شدیم.
- دکتر با دیدنم گفت:
- مشکلتون چیه؟
- با خش م ب ه اژین نگاه ک ردم که من رو ب ه اجب ار اینج آورده بود و من دلیلش رو هم نمیدونستم.
- اژین به جای من مثل طوطی نطق کرد:
- آقای دکترح الش بهم خ ورد و استفراغ ک رده، گف تیمشاید مشکل حاد باشه!
- با تعجب و البته عصبانیت اژین رو نگاه کردم.
- دکتر از من پرسید:

- سر گیجه یا احساس خوابآلودگی هم دارین؟ سرم رو به حالت نفی تکون دادم و گفتم:
- نه، فقط یکم فشارم بالا و پایین میشه.
- دکتر ورقهای برداشت و بعد نوش تن چ یزی رو ب ه آژینگفت:- برای خانمتون یه آزمایش نوش تم، آزم ایش رو ب ده و بع د هم ج واب آزم ایش رویارین من ببینم.
- اژین برگ ه رو از دست دگ تر گ رفت و از ات اق ب یروناومدیم. دستم رو با حرص از دستشبیرون کشیدم.
- چیکار داری میکنی؟
- اژین چیزی نگفت و خواست دستم رو توی دستش بگیره که این اجازه رو بهش ندادمو با صدای نسبتا بلندی گفتم:
- این کارها یعنی چی؟ من ح الم خوب ه و نی ازی ب ه اونآزمایش کوفتی نیست!
- اژین در آرامش نگاهم کرد.
- ولی من مثل تو فکر نمیکنم!
- با دندونهای قفل شده غریدم:
- مگه تو دکتری؟
- نه، ولی حس میکنم داری مامان میشی!

چشم هام از حدقه زد ب یرون و مٹ ل دیوون ه ه ا خندی دم.

اژین از دستم گرفت و من رو

سمت آزمایشگاه برد. چند نفر با تعجب نگاهمون میگردند و اژین بیتوجه به اونهادست من رو میکشید.

- هر کی حالش بد میشه باید حمله باش ه احیان ا؟ خ وابدیدی... .

ولی یهو ضربان قلبم اوج گرفت. ن ه این امک ان نداش ت، نمیتونه باشه!

اژین با دیدن رنگ پریدهم با لبخند حرصداری گفت:

- احیانا یاد چیزی افتادی؟

داشت اشکم در میاومد. با عصبانیت به اژین نگاه کردم و با حرص گفتم:

- من تو رو میکشم!

لبش کمی کج شد و مستقیم توی چشم هام نگاه کرد.

- اگه میتونی بفرما... .

دندونهام رو با حرص روی هم فشار دادم و دس تم مش تشد. با صدا زدن اسمم سمت

ات اق رفتم و اژین دنب الم اوم د. روی ص ندلی نشس تم و خانمی که روپوش سفید

پوشیده بود با مهربانی گفت:

- عزیزم آستینت رو بده بالا.

آستین مانتوم رو بالا بردم و پرستار با کش محکم ب ازومرو بست و سپس از بازوم خون گرفت. زیر لب ص لوات میفرس تادم و از خ دا میخواستمکه در این هیریویری پای به طفل بیگناه هم وسط ماجرا نباشه!

- عزیزم تموم شد، میتونی بلند شی.

از روی ص ندلی بلن د ش دم و اژین رو بیح ال کن ار دردیدم. رنگ به رخ نداشت. خواستم بیتوج ه ب ه اژین باش م، ولی دل بیص احابم این اج ازه روبهم نداد. سمتش رفتم و باصدای ضعیفی پرسیدم:

- خوبی؟

سرش رو به معنی آره تکون داد و رو به پرستار پرسید:

- جواب آزمایش کی حاضر میشه؟

پرستار با ورقه هایی که توی دستش ب ود از ات اق خ ارجشد.

- یکم دیگه!

سمت راهروی روبهرو رفت. خواستم به اژین کمک کنمتا روی صندلی بشینه ولی یهو صدای همون زن ت وی گوش م ب ه ص دا دراوم د. ص دایپر عشوهای که هر بار یادش میافتادم

حالم بهم میخ ورد! ناخودآگ اه اخم ک ردم و زی ر لب اژینرو به فحش گرفتم و با

حرص روی صندلی نشستیم. نیمساعتی ایش تر گذش تهبود که اژین سمت آزمایشگاه رفت و بعد چند دقیقه با لبخندی که گوشه لبش ب و د س متماد. دلم گواه بد میداد و این لب کج شده اژین داشت جزغالهم میکرد! همین که کنارم وایساد گفتم:

- چی شد؟

- باید دکتتر جواب آزمایش رو ببینه!

- خانومه چیزی نگفت؟ اژین لبخند حرصدر آری زد.

- باید چیزی میگفت؟

کلافه از روی صندلی بلند شدم و برگه رو با ح رص ازدستش کشیدم و با گامهای تندی که برمیداشتم سمت اتاق دکتتر رفتم. با تقه ای وارد ات اقمدم و سمت میز دکتتر رفتم. دکتتر عینکش رو به چشمش زد و بعد دیدن برگه گفت:

- جوابش مثبته، تبریک میگم شما باردارین!

حس کردم برای لحظه ای آوار روی س رم خ راب ش د ومن زیر آوار در حال جون دادنم! دکتتر با دیدن من با تعجب پرسید:

- حالتون خوبه؟!

بدون هیچ حرفی از اتاق دک تر ب یرون زدم. اژین ب یروناتاق ایستاده بود و با دیدن من هم چیزی نپرسید؛ انگار خودش هم میدونست که چی ب هسرم اومده.

پاهام دیگه توان وزنم رو نداشتن و یهو پخش زمین شدم.

اژین با سرعت سمتم اومد

و زیر بغلم رو گرفت و من از ته دل زار زدم.

- من نمیخوامش، من بچه نمیخوام!

خانم چادری که روی ص ندلی نشس ته ب ود س متم اوم د وبطری آلمعدنیش رو سمت

دهنم گرفت و وادارم کرد چند جرعه آب بخورم.

مثل ابر بهار گریه میکردم و زیر لب میگفتم:

- خدایا من این بچه رو نمیخوام، نمیخوام!

زن چادری چشم هاش برای لحظهای پر اشک شد.

- دخترم کفر نگو، این چه حرفیه؟

اژین خواست بلندم کنه که این اجازه رو بهش ندادم.

با گریه گفتم:

- ولم کن!

زن چادری رو به اژین گفت:

- شما یکم اونورتر وایسین، من کمکش میکنم.

- اژین نگ اه ب دی بهم ان داخت و از کن ارم گذش ت. زن ب اگوشه چادرش اشکهام رو پاککرد و گفت:

- بهخدا دختر من پونزدهساله از این دکترب ه اون دک ترمیره تا همچین خبری بشنوه! بشنوه داره مادر میشه! ولی قربون خدا بشم....

- صدای زن گرفت و چیزی نگفت.

- بلند شو عزیزم، بلند شو!

- از جام بلند شدم و اژین با گامه ای استوار س متم اوم د واز دستم گرفت و رو به زنگفت:

- خیلی ممنون خانم!

- اج ازه ح رف دیگه ای ب ه من ن داد و من رو ب اح رصدنبال خودش کشید. اژین با عص بانیت در جل ویی ماش ین رو ب از ک رد و من رو ب احصر توش پرت کرد و خودش همپشت رل نشست.

- یهجوری گریه میکنی میگی بچ ه نمیخ وای که انگ ارمن معتادم یا دست به زن دارم!

- آبرو نداشتی واس! خداروشکر کسی هم نشناختمون!

- هقهقم بالا گرفت و با داد سمتش چرخیدم و گفتم:

- کاش معتاد بودی، کاش دست ب ه زن داش تی، ولی زنباز نبودی!
اژین با پش ت دس تش محکم ت وی دهنم کوبی د که گ ریهمشدت گرفت.
- خفه شو، آهو خفه شو! تا رسیدن به خونه از ته دل زارمیزدم و یه بند اشک م یریختم. بع د اینکه ب ه آپارتم ان رس یدیم، ب دون ح ر فدنبال اژین رفتم و با عجله وارد اتاقم شدم و درش رو قفل کردم.
پش ت در س ر خوردم و روی زمین نشس تم. اژین چن دضربه به در زد.
- باید با هم حرف بزیم آهو، این در رو باز کن!
با داد گفتم:
- من حرفی با توئه زنباز ندارم! گمشو!
اژین چنان دادی کشید که توی اتاق از ترس لرزیدم.
- آهو یهبار دیگه بخوای از این حرفه ا ب زنی این خون هرو روی سرت خراب میکنم! تا این در رو هم نشکس تم ب ازش کن این لعن تی رو، بای دحرف بزیم!
از روی زمین بلند ش دم و س مت کیفم رفتم و موب ایلم رویرون کشیدم و با دستهاییکه میلرزید شماره بابام رو گرفتم.
صدای بابام رو که شنیدم با گریه گفتم:

- بابا توروخدا بیا من رو بیر!
در اتاق با صدای بدی شکست و اژین وارد اتاق شد.
- بابا توروخدا بیا من رو بیر!
اژین با عصبانیت موبایل رو از دس تم کش ید و محکم ب هدیوار کویید.
- چه غلطی داری میکنی؟
جیغ کشیدم از ته دل و گریه کردم.
- میخوام برم، نمیخوام باهات زندگی کنم! اصلا مگه م اتوافق نکرده بودیم که بعد چندماه جدا میشیم؟ من الان میخوام جدا شم!
اژین پوزخندی زد.
- اولاً چندماه نبود و یکسال بود که خیلی مونده ت ا تم ومشه! دوما تا اون زمان پای بچه درمیون نبود، ولی الان پای ی ه بچ ه وس طه! بع دشهم من و تو زندگی مشترکمون رو خیلی وقت ه ش روع ک ردیم و من هم هیچ وقت طلاقتمیدم!
با انگشتش روی پیشونیم زد.
- این رو تو مغزت فرو کن!
نفس م ب الا نیاوم د و ب ا چشم م ه ای اش کیم زل زده ب ودمبش.

- چرا بهم خیانت کردی؟
انقدر این حرف رو با مظلومیت گفتم که دل خ و دم ب رایخودم سوخت! اژین کلافهنگاهم کرد.
- من نمیخواستم همچین ک اری کنم، ولی ب ا دی دنطناز... .
کلافه موهای سرش رو چنگ زد.
- نمیدونم چی شد!
ضربان قلبم نمیزد و لبم خش ک ش ده ب ود. دوس ت داش تمالان اژین انکار کنه، قسم بخ وره دس تش ب ه ی ه زن غریب ه نخورده، ولی اژین ب ابیرحمی تمام تکذیب نکرد و نفهمید دل من چطور در حال مچاله شده!
- آهو من رو ببین!
حالم داشت ازش بهم میخورد.
- خیلی پستی اژین، خیلی!
گوش ی اژین زن گ خ ورد و ب ا دی دن ح رف «ط» ب اپوزخند گفتم:
- چه حلالزاده هم هست!
اژین خواست موبایل رو از دس تم بگ یره که زود تم اسرو وصل کردم و زدم رو اسپیکر.

صدای عصبی طناز رو شنیدم:

- اژین هیچ معلوم هست کج ایی؟ این ماشینی که بام خریدی یکم پیش پنچر شده، خواستم بگم میای کمک؟!

چشم هام رو بستم و قطره های اشک بآلبازی روی صورتم سر خوردن.

- الو؟ اژین صدام رو میشنوی؟

اژین با عصبانیت موبایل رو از دستم گرفت و تماس رو قطع کرد.

سرم رو به معنی تاسف تکون دادم و گفتم:

- خیلی برات متاسفم!

زنگ در به صدا دراومد و پشت سرش هم صدای بابامکه صدام میزد.

- آهو بابا خونهای؟

خواستم سمت در برم که اژین با صدای گرفتهای گفت:

- آهو بهت گفتم، قلبم با بودن توئه که میزنه!

پوزخند روی لبم نشست.

- تو یه دروغگویی اژین رضانی، یه دروغگو!

باس رعیت از کنارش گذشتم و در رو باری بابام از کردم و خودم رو با گریه توی آغوش

بابام انداختم. بابام سردرگم داشت نگاهم میکرد.

- چی شده آهو؟ با گریه نالیدم:

- بابا من رو از اینجا ببر!

بابا من مت اژی نی نگاه کرد که توی چه ارچوب دروایساده بود.

- اژین چی شده پسرم؟

اژین من رو نگاه کرد و رو به بابام گفت:

- هیچی یکم حرفمون شده و آهو میخواد طلاق بگیره!

بابام با تعجب نگاهم کرد.

- دختر تو کی میخوای بزرگ شی؟ آدم با شوهرش دعاواکنه اسم طلاق رو میاره

وسط؟ این حرفها یعنی چی؟ اژین رو به بابام دوباره گفت:

- مزاحم شما هم شده... .

سمت اژین با داد گفتم:

- میذارى دهنم بسته بمونه یا نه؟!

اژین با خشم نگاهم کرد و من جرعت پیدا کردم و گفتم:

- تو خیلی وقته برگ برندهت رو سوزوندی، الان دیگ ههیچی تو دستت نداری که من رونگهداری! من یهدقیقه هم اینجا نیمونم!
- سمت اتاق رفتم و ساکم رو برداش تم و همین که خواستمپام رو از اتاق بذارم بیرون اژین بند کیفم رو کشید و رو به بابام گفت:
- آقا مجید شما یه چیزی بگین!
- بابام پادرمیونی کرد:
- آهو جان بابا... .
- دستم رو به معنی سکوت بالا آوردم.
- بابا تو رو قرآن چیزی نه پرسید نه بگید! فقط میخ واماژ اینجا برم.
- اژین آهسته دم گوشم با حرص گفت:
- بچه من تو شکمته، آهو به قرآن چیزیش بشه به راحتیاژت نمیگذرم!
- با غضب نگاهش کردم.
- کیفم رو ول کن!
- اژین بند کیفم رو ول کرد و رو به بابام گفت:
- آقا مجید آه و رو ب ا خودت ون ب برین من دوروز دیگ همیام دنبالش. الان عصبانیهنمیفهمه داره چیکار میکنه!

دوست داشتم جی غ بکش م و بگم: «اژین رمضانی خلیوقیحی» ولی به احترام بابام چیزی نگفتم و از خونه به همراه بابام بیرون رفتیم. سوار آسانسور شدیم و طبقه همکف رفتیم و بعد از رسیدن به ماشین سمت خونهره افتادیم.

بابام خواست ماشین رو تو پارکینگ پارک کنه که من با عجله از ماشین پیاده شدم. منتظر بابام نمودم و سوار آسانسور شدم.

به واحد مدنظر که رسیدم زنگ در رو زدم که مامانم در رو باز کرد. خیره می ساکت می دستم بود و بیچاره رنگش پریده بود.

- آهو مادر چی شده؟

چیزی نگفتم. وارد خونهم شدم. صبابا چشمها می پفکرده جلوی روم وایساده بود و نظارهگر من بود. مامانم روی مبل نشست و در س کوتنگاهم کرد.

چند دقیقه بعد بابام وارد خونهم شد. هم انطور که کلی دشرو روی میز میذاشت گفت:

- نخواستم جلو شوهرت حرفی بزنی تا بعدا نگی بابام من رو به غریبه فروخت؛ ولی الان بشین بگو بینم چی شده!

با خستگی نگاهش کردم و گفتم:

- من زیاد حالم خوب نیست بابا میشه بعدا... .

با عصبانیت میون کلامم پرید:

- میخوام بشنوم بفهمم من چیکار ک ردم که خ دا داره ب ابچه هام من رو امتحان میکنه!

چرا باید دخترهای من تو یه روز برگردن خونه باباشونو فکر طلاق تو سرشون باشه؟

مامانم زد رو گونش و رو به من پرسید:

- آهو مادر چی شده تو این چندساعت؟ طلاق دیگه چیه؟ بابام با حرص روی مبل نشست

و همانطور که غر میزد گفت:

- خوشی زده زیر دلش دیگه خ انم! همس نهایی این دوت ابچه دارن و ایشون تازه

قهر کرده اومده خونه باباش!

دلم گ رفت از ب یرحمی باب ام. دس ت خ ودش نب ود، وق تیعضبی میشد زیادی تلخ

میشد

و حرفهاش بوی کنایه میداد! رسم مزخرف بیستس الگی وترشیدگی هم انگار نمیخواست

ریشهکن بشه!

ب دون توج ه خواستم ب ه س مت ات اقم ب رم که باب ام ب اعصابیت نعره زد:

- مگه من با تو نیستم؟

صبا هاج و واج با چشم های پ راز اش کش زل زده ب ودبهم. نمیخواستم آبروی اژین

روبرم ولی بابام انگار دستبردار نبود!

سمتش چرخیدم و با کمی تعلل گفتم:

- نمیخوام دیگه باهاش زندگی کنم!

بابام پوزخندی زد و با خشم نگاهم کرد.

- همین؟ نمیخوای باهاش زندگی کنی؟

از جاش بلند شد و با صورت برافروخت و رو به منمانطور که انگشتش رو به منزلهتهدید تکون میداد گفت:

- آهو گوشهات رو خوب باز کن... من تو در و همسایه‌آبرو دارم، هیچوقت دلم نمیخواد

نقل محافل بشم! پس یه روز این دعوا مسخره روتوموش میکنی برمیگردی سرخونه زندگیت!

اشکهام روی صورتم جاری شدن.

- اجازه بده از راه برسم، بعدش عذرم رو بخواه!

- خدوت می‌دونم دختری پاره‌تنمی‌تاره ر موقع همبخوای میتونی بمونی اما نه وقتیکه قهری!

رو به صبا ادامه داد:

- دخترم صبا تهمگ وش کن، شوهرت بدکاری که ردهدرست، ولی اون هم دلش بچه

میخواستہ، کار غ یر ش رعی نک رده، ت و هم ب اش وهرتحر ف بز ن و بر گرد سر
خونہز ند گیت!

بہجای صبا من عصبی شدم و گفتم:

- این چجور عدالتیہ بابا؟ بہجای اینکہ م رحم درد ص باباشین از ش میخوای برگردہ
بامردی زندگی کنہ کہ... .

بابام سر من داد کشید و با تاکید اسمم رو صدا زد:

- گفتم آتیش این ماجرا رو شعلہور نمیک نی! ب ہ ت و ہیچار تباطی ندارہ! خودت ہم
برمیگردی خ ونہت! اژین واقع ا پس ر خوبی ہ و از س رتمزیادہ!

لبم رو گ از گ رفتم و تم وم ب دنم لرزی د و باب ام خواستسمت اتاقش برہ کہ با گریہ
گفتم:

- همین پسر خوب بہ دخترت خیانت کردہ!

مام انم ہین بلن دی کش ید و ص با ب ا چش م ہ ای از حدق ہدراومدہ نگاہم کرد.
بابامخشکش زدہ بود.

- چی میگی تو دختر؟

با پشت دستم اشکہام رو پاک کردم.

- دروغ نمیگم، دامادتون رفتہ با زن دیگہ... .

مامانم با حرص گفت:

- دیگه حرف نزن آهوا!

با گریه گفتم:

- چیه؟ باور نمیکنید نه؟ باور نکنید مهم نیست، ولی منازش طلاق میگیرم، ختمکلام!

با سرعت سمت اتاقم رفتم و خودم رو روی تختم ان داختمو از ته دل زار زدم. در اتاق

باز شد و صبا وارد اتاق شد. سرم رو بلند ک ردم و چش مدوختم به صبایی که تو این

یک روز پوست و استخوان شده بود! روی تخت نشس تو با اشکهایی که کنترلیروشون نداشت

گفت:

- آهو، واقعا اژین این کارو کرده!

خودم رو توی آغوشش انداختم و از ته دل زار زدم.

- آره صبا... اژین بهم خیانت کرده!

صبا منو توی آغوشش فشرد.

- میدونی، بابام اجازه ازدواج به حامد داده بوده!

ناباورانه صبا رو نگاه کردم و صبا از ته دل زار زد.

- چون بچهدار نمیشم، بابام به جای من به دامادش اجازه داده زن بگیره!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- مثلاً خواسته به زندگیم کمکی کنه، ولی نفهمید زن دگیمرو جهنمتر کرده!
ص با از عص بانیت میلرزی د و گری ه میک رد و من واقع امیدونستم باید چی بگم تا آروم بگیره، چون وضع خودم بهتر از صبا نبود.

***اثرین

خونه رو بوی کثافت برداشته بود و نفس کشیدن توی اینخونه برام سخت بود. بعد برداشتن کلید خون ه، از خون ه ب یرون زدم و خواستم ب هسپهر زنگ بزنم که دیدم موبایلم خاموشه!

ب ا کلافگی موه ام رو چن گ زدم و س مت خون ه س پهر حرکت کردم. ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم و سمت خونه باغ سپهر قام برداشتم. زنگ درو فشردم و در با تیکیباز شد. سپهر از آیفون گفت:

- ماشین رو بیار تو!

- نمیخواد، یکم دیگه میرم.

و بدون حرف وارد حیاط شدم. س پهر ب رای استقبال ازخونه بیرون اومده بود و منسمنتش حرکت کردم.

- چطوری آقای فراری؟
- سپهر اصلا حوصله ندارم!
- سپهر لبخند کجی زد.
- حوصله منو نداری بیجا کردی اومدی اینجا!
- کلافه نگاهش کردم - میخوای
برگردم.
- بازوم رو گرفت و با خنده تلخی گفت:
- شوخی کردم بابا تو هم!
- وارد خونه س پهر ش دم و از دفع ه پیش ی که اینج ا ب ودمدیزاین خونه عوض شده بود.
- نیشخندی زدم و گفتم:
- پدر پولدار اینجا به کار میاد!
- پوزخندی زد.
- فقط پولش بهم میرسه، نه محبت، نه دیدنش!
- س مت آش پزخونه رفت و ب ا دو فنج ون قه وه برگشت ت.
- کوسن مبل رو بغل کرد و با تردید پرسید:
- آهو رفت؟!

با گوشه چشم نگاهش کردم.

- آره رفت.

نیشخند سپهر پررنگتر شد.

- حفته!

با خشم نگاهش کردم و چیزی نگفتم که دوباره گفت:

- زندگیت رو خراب ک ردی خراب، اونم به خاطر یه زنیکه خراب!

با خشم نگاهش کردم که گفت:

- بهتون برخورد به طنز خانم گفتم زنیکه؟!!

از جاش بلند شد و هم آن طرف و آن طرف رفت گفت:

- تو واقعا رو چه حسابی حرفم رو باور نمیکنی، نشنیدی صدای من؟!!

توی اتاق بود و صدای من که یه کس رو حریف میزد میشنیدم. با داد گفتم:

- سپهر شارژرت رو بیار گوشیم خاموشه!

سپهر شارژرش رو سمتم پرت کرد و گفت:

- اصلا حواست به من هست؟!!

لبمو با زبونم تر کردم.

- سپهر!
- سمتم چرخید و شاکی نگاهم کرد، آروم لب زدم:
- دارم بابا میشم!
- سپهر با تعجب و البته خوشحالی داشت نگام میکرد.
- کی فهمیدی؟
- همین چند ساعت پیش.
- اومد و کنارم نشست
- اژین حالا میخوای چیکار کنی؟ سمتش چرخیدم - چیه چیکار کنم؟
- طلاقش میدی؟ پوزخندی زدم - تو خواب ببینه!
- س پهر موب ایلش رو ت وی دس تش گ رفت و ب ا ص دایضعیفی گفت:
- خونوات بفهمن چه گندی زدی، به نظرت چی میشه؟!
 - با شنیدن این حرف، بیآبرویی مثل پت ک روی س رم آوارشد.
 - بفهمن رو ص ورتم تفم نمین دازن، س رمم دیگ ه ت و طایف هنمیتونم بلند کنم!
 - چشمام رو بستم و بدون اینکه چیزی بگم سرم رو به مبلتکیه دادم و دنبال راه حلگشتم.
 - چند دقیقه بعد ص دام زد و من رو از فک ر و خی البیرون آورد.

- نمیخواهی... این موضوع رو حل کنی؟

سمتش نگاه کردم.

- چی رو؟!

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و کلافه نگاهم کرد.

- کی لیم چی رو... پرتیها اژین؟ طنز رو میگم!

مستقیم نگاهش کردم.

- نمیتونم باور کنم!

سپهر چشم غرهای بهم رفت.

- ماش الله اش تهات چق درب ازه! آه و رو طلاق نمی دی، خودشم چشمت دنبال

طنزیهکه هم شوهر داره هم یه شغل... .

چنان دادی کشیدم که سپهر خفه خون گرفت.

- سپهر میذار یه دقیقه بشینم، یا بلند بشم برم!

بدون حرف، تلویزیون رو روشن کرد و شبکه ه ایتلوویزیونی رو بالا و پایین کرد. من

هم موبایلم رو به شارژ وصل کردم و روی کاناپ ه دراز کشیدم.

***آهو

یکم که گذشت مامانم هم وارد اتاق شد و کنار من و صبان نشست. نگاهش روی من و صبا میچرخید و چشماش پراز اشک بود. صبا دس تمامانم رو توی دستش گرفتو رو بهش گفت:

- مامان، ناراحت نشو تو رو قرآن... فشارت بالا پ اینمیشه!

مامانم با بغض رو به صبا گفت:

- به خدا صبا بابات مارد خوبی ه، جونش م ب ه ش ما دوت اوصله، فقط خواسته به زندگیتکمک کنه.

صبا با لبخن د تلخی مامانم رو نگاه کرد و مامانم ادا م هداد:

- از قضای مادرش و هرت ب ه بابات گفت ه چ و ن بچه دارنمیتونی بشی بهتره پسرش طلاقته و بره دنبال زندگیش!

بابات دوست نداشت دختر عین دس ته گلش رو ب ه خ اطریه بچه که نشدن اونم

خواست خدابوده و هس ت، طلاق بدن و روش هزارت اعیب بذارن. صبا با هق هق گریه کرد و مامانم محکم توی آغوشش گرفت.

- بابات رو ببخش دخترم!

با چشم های اشکیم به مامانم و صبا نگاه می کردم. مامانم با بغض رو به من گفت:

- قربون خدا برم که داره با بچه هام امتحانم میکنه! درد صبا کم بود... تو هم بهش اضافه

شدی!

ص با ت وی آغ وش مام انم گری ه ک رد و آخ رس ر آرومگرفت.

ص با س رش رو روی بالش ت گذاش ت و مام انم پت و رو، روی سرش کشید. با نگاه
غمآلودشمنو نگاه کرد و پرسید:

-تو میخوای چیکار کنی دخترم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فقط میدونم که دیگه نمیشه با اژین زندگی کرد.

-آخه تو مطمئنی که اژین... .

میون حرفش پریدم و دستم رو سمت کیفم دراز کردم.

خواستم موبایل اژین رو ب ردارم و عکس اژین و ب ا اونزن رو نشون مامانم بدم که
دیدم موبایل نیست.

چند بار توی کیفم رو گشتم ولی نبود.

دستمو ب اح رس روی س رم کوبی دم و زی ر لب زمزم هکردم:

- لعنتی!

مامانم با تعجب داشت نگاهم میکرد.

- چی شده آهو؟!

- مدرکی که به شما ثابت میکرد من دروغ نمیگم رو توخونه جا گذاشتم.

مامانم منو توی آغوشش کشید و موهام رو نوازش کرد.

- مگه ما می‌گیم که تو دروغ می‌گی، عزیزدلم!

دخ تر من دروغ نمی‌گه، خ داخ ودش ج وایش اژین رورده... تو هم یکم استراحت کن،

منم برم با بابات حرف بزوم، بینم چی میشه!

از روی تخت بلند شد، که صداش کردم.

- مامان.

- جانم!

- به بابا بگو، آهو تص میم خ ودش رو گرفت ه، توروخ دااگه میخواد کمکم کنه، جلوی

طلاق رو نگیره، پشتم باشه... نه جلو روم!

مامانم چشماش رو باز و بسته کرد و همانطور که بیرونمیرفت گفت:

- خیالت راحت باشه!

و سپس بیرون رفت. لباسام رو عوض کردم و کنار صبادراز کشیدم. به عکس روی دیوار

اتاق اژین فک ر میک ردم، هم ان دخ تری که عکس ش همتوی موبایل اژین بود.

حتی اون متن خالکوبی که نمیتونستم مفه و منش رو بفهمم اسم طناز بود که روی

سینه اژین خ الکوبی ش ده ب ود. چ را هیچ موق ع از اژیندربارهاش نپرسیدم که نوشته های

روی بازو و سینهش چیه! یع نی اونق در طن از رو دوس تداره! پس چرا بهم گفت من دلیل ضربان قلبشم، یع نی دروغ میگفت؟ ب ه پهل و چرخنی دم ودستم رو روی شکم گذاشتم. سرنوشت این بچه چی میشه؟ من نمیخ وامش و هیچ وقتهم اجازه نمیدم به دنیا بیاد، باید سقطش کنم، باید... .

چشم که باز کردم فضای اتاق روشن شده ب ود و گرم ایخورشید، فضای اتاق رو گرمتر کرده بود. نگاهم به جای خ الی ص با کش یده ش د که س رجاش نبود. از جام بلند شدم و بعد مرتب کردن تخت بیرون رفتم. بوی غ ذات وی خون هیچیده بود و ساعت روی دیوار ساعت ۲ ارو نش ون می داد. من ت ا این ساعت خوابی دهبودم یعنی! سمت آشپزخونه رفتم که دیدم ص با در ح ال پ اک ک ردنسبزیه و مامانم سر اجاق گاز وایساده، س لام ک ردم که سرش ون س متم چرخنی د. مام انمسمت یخچال رفت و تخممرغی برداشت و رو به من گفت:

-نون رو از فریزر دربیار بذار تو مایکروفر گرم بشه...

صبحونت رو بخور!

کاری که مامانم گفته بود رو کردم. مامانم برام نیم روییدرست کرد و من در آرامش مش غول خ وردن ص بحونهام ش دم. ص با انق در غ رقفکروخیال بود که هرچقدر صدایش

میکردم نمیشنید. اینبار با ص دای بلن دتری ص داش زدم، که با حال پریشون نگاهمکرد.

- چیزی گفتمی آهو؟

مام انم آه جگ رس وزی کش ید و من لقمه ای از نیم روسمتش گرفتم.

- میخوری؟!

سرش رو به معنی نه تکون داد.

- نوش جونت!

مامانم از آشپزخونه بیرون رفت و صبا زیر لب داشت باخودش زمزمه میکرد:

- حس و حال مادر شدن چطوریه یعنی؟ کاش میفهمیدم.

لقمه توی دستم خشکم زد و سمت صبا نگاه کردم که روبه من گفت:

- آهو کاش منم میتونستم مادر بشم!

سپس قطره اشکی از گوشه چشمش سرخورد و تا انتهایچانههاش رفت. زیر چشمی

به شکم نگاه کردم و توی دلم پوزخند زدم.

- کاش جای من و صبا عوض میشد و صبا بود که م ادر میشد.

لقمهی توی دستمو توی دهنم گذاشتم و به س ختی ق ورتدادم.

به سختی رو به صبا گفتم:

- ما خودمون بچه ایم چه گلی س ر مام ان باب امون زدیمآخه، ول کن این فکرها رو. ظرف نیم رو رو برداشتم زی ر آب گ رفتم س پس ب رایخودم و صبا چایی ریختم. صبا پاک
- کردن سبزی رو تموم ک رد و بع د شس تن دس تهاش کن ارمن نشست. به چاییش اشاره کردم و گفتم:
- سرد شد.
- صبا استکان چایی رو توی دستش گ رفت و باقن دی کهنوی دهانش گذاشت چاییشرو سر کشید.
- مامانم رو به من گفتم:
- آه و مام ان میت ونی ب ری چن د قلم خری د دارم این اروبگیری، به بابات زنگ میزنم جوابمیده!
- از جام بلند شدم و گفتم:
- باشه، میرم حاضر شم.
- زود لباس پوش یدم و از ات اقا خ ارج ش دم و رو ب ه ص باگفتم:
- تو هم بلند شو بریم، حال و هوات عوض بشه!
- صبا نگاهم کرد

- حوصلشو ندارم آهو... .

بعد از گفتن این حرف از آشپزخونه بیرون اوم د و رویمبل دراز کشید. بهش اصرار نکردم و مامانم کارت بانکی و لیست خرید رو به من دادو من از خونه خارج شدم.

***اثرین

شب رو تو

خونه س

پهر س ر

ک ردم و

ص بح هم

از خون

هیرون

زدم. کمی

توی پارک

دویدم

و ورزش کردم تا فک رم آزاد بش ه و به تربت ونم تص میمبگیرم.

موبایلم توی جیب شلوارم لرزید و دست تو جییم ک ردم وموبایلم رو بیرون کشیدم.

با دیدن اسم طناز نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مس لطباشم.

سپس تماس رو وصل کردم

- الو اژین هیچ معلوم هست کجایی؟

چشم خورد به کودکانی که یونیفرم پوشیده سمت مدرسه میرفتند.

- یکم کار داشتم طناز، ولی امروز میبینمت!

- یعنی کارت از من واجبتر بود دیگه... باشه پس همونکافه همیشگی میبینمت.

صداش کمی دلخور به گوشم رس ید، ولی ت وجهی نک ردمو بعد گفتن باشه تماس رو

قطع کردم.

سویشرت ورزشی س پهر رو تنم ک رده ب ودم که بخ اطرو ورزش خیس عرق شده

بود. آهسته

سمت خونه گام برمیداشتم که یهو طناز رو ب ا وض ع بهم ریخته، همانطور که سوار

تاکسی میشد در چندمتری خودم دیدم. به خونه ای که ازاون خارج شده بود نگاه کردم و با

خودم گفتم:

-طناز اونم اینجا!

ی اد ح رف س پهر افت ادم و رگ گ ردم مت ورم ش د. اینامکان نداشت! با عجله سمت

خونه

رفتم که دیدم سپهر در حیاط در حال کش و ق وس ب دنشهست.

با دی دن من ابروه اش رو ب الا ان داخت و ب البخن د کجیگفت:

- بهبه سحر خیز شدی!

انقدر اعصابم بهم ریخت ه ب ود که ب ا عجل ه س مت خون هر فتم و بعد از تعویض لباسهام

سوئیچ ماشین رو برداشتم.

سپهر با دیدن من با تعجب پرسید:

- کجا؟

همانطور که بند کفشهام رو میبستم گفتم:

- کار دارم.

- کدوم کار؟

سمت در خروج به راه افتادم.

- یه کار مهم!

و از حی اط ب یرون زدم. دزدگ یر ماش ین رو زدم و بع دسوار شدن، سمت خونه طناز

حرکت

کردم. میدونستم شوهر طناز خونه نیست. به خاطر همینبدون نگرانی زنگ درش رو

زدم که چند دقیقه بعد خ ودش در رو ب از ک رد. ب ا دی دنمن با ترس و تردید نگاهم کرد.

- میتونم پیام تو؟ با من من گفت:

اینجا چیکار میکنی؟

سپس سرش رو بیرون آورد و نگاهی به کوچه انداخت.

- کارت داشتم.

- الان؟!

از جلو در کنارش زد و وارد خونه ش دم. چشم مم ب ه ردکبودی زیر گلوش کشیده شد وانگار تمام تنم آتیش گرفت.

طناز هل ک رده ب ود و نمیدونس ت ب رای چی اینط ور بیخبر اومدم.

- شوهرت خونه نیست؟ لبش رو با زبانش تر کرد.

- نه!

به چهره خسته‌اش نگاه کردم که نای ایستادن نداشت.

با کنایه گفتم:

- شب مگه کارگری میکردی؟

طناز یهو سکسکه کرد و با خنده‌ی ساختگی گفت:

- چطور مگه؟

روی میزی که توی حیاط ۳متری شون بود نشستم.

- از قیافت خستگی مباره!

دستش رو به زیر گردنش کشید- نه بابا، یکم سرم درد میکنه.

بعد با حالت هل کرده گفت:

- برم برات صبحونه بیارم، حتما چیزی نخوردی؟

و از کنارم گذشت. چند دقیقه بعد با ظرف املت و نون و چایی برگشت و روی میز نشست. دور گردنش رو با روسری بسته بود.

ناخودآگاه پوزخندی گوشه لبم نشست و پرسیدم:

- گردنت چی شده؟

- نمیدونم فکر کنم شب سرم رو بالشت ب د افت اده خش کشده!

لقمهای از املت برداشتم و هم انطور که خیره نگه اش می کردم گفتم:
آها.

مسیجی برای موبایل طنز اومد و طنز وقتی دی دنگ اهمسمتش نیست موبایل رو توی

دستش گرفت و مشغول جواب دادن به پیام طرف بود.

با گوشه چشمم نگاهش کردم و یکهو غیر منتظره موبایلرو از دستش کشیدم.

طناز با ترس نگاهم کرد و با تته پته پرسید:

- اژین چیکار میکنی؟

با خشم نگاهش کردم و چیزی نگفتم. خواست موبای ل رواز دستم بگیره که این اجازه رو بهش ندادم و وارد پیج اینستا و تلگرامش شدم.

با هر جمله‌ای که از پیامهاش میخوندم سرم ت یر میکش یدو فکم منقبض میشد.

طناز با ترس نگاهم میکرد و با التماس از من میخواست که موبایلش رو پس بدم.

با دیدن حقیقت، اونم با چشم های خودم یقین پیدا کردم که واقعا یه احمق بودم!

موبایل رو سمتش پرت کردم و با خشم از روی میز بلن دشدم.

طناز انگار فهمیده بود، که گند کثافت کاریهاش در اومده شروع کرد به گریه کردن.

- به خدا اژین من تقصیری ندارم، مجبورم.

با خشم خندیدم.

- مجبوری؟

این هم ه پ ولی که بهت دادم بینی ازت نک رد مگ ه، چ رامجبوری؟ تو واقعا کی

هستی؟ طناز بیشتر زار زد.

- به خدا گ ول خ وردم. ی ه زن وق تی ت و کارخون ه ک ارمیکردم، آنقدر تو گوشم

خوند که

آخر سر از راه به در شدم تورو خدا باور کن!
پوزخند تلخی زدم.

- چی رو باور کنم، باور کنم که تو یک...
بقیه جملهام رو خوردم و با نفرت نگاهش کردم.

ازت حالم بهم میخوره طناز، از زنی مثل تو که دنب الخالی کردن جیب مردای احمقی
مثل من هستی، هم خواب این و اون، حالم بهم میخوره!
واقعا بست نبود این همه پولی که بهت دادم!
طناز التماسم میکرد.

-اژین یه لحظه گوش کن، به خدا...
سرش فریاد زدم:

- خفه شو، نمیخوام گوش کنم اصلا نمیخوام ریختت روببینم، ببین به خاطر کیا تیش زدم
به زندگیم!

ببین چقدر کثافت بودم که اومدم با یه زن شوهردار...!

فکم منقبض شد و تمام وجودم لرزی د. ب دون اینکه طن ازرو نگاه کنم با خشم بیرون
اومدم و در رو محکم پشت سرم کوبیدم. تمام ب دنم داش تاز عصبانیت میلرزید و
دن دونهام رو اتق در روی هم فش ار داده ب ودم که تم ومدندونهام درد گرفته بودن.

س مت ماش ینم رفتم و س وار ش ش دم که دی طن از ب اچادری که سرش بود، در
جلویرو باز کرد و نشست.

سعی ک ردم ب ه اعص ا بم مس ل ط باش م و ب ا بی احترامی از ماشین پیادهاش نکنم.

دستمو دور فرمون قفل کردم و با کم ترین ص دای ممکن گفتم:

-طناز، پیاده شو!

اشکهای طناز صورتش رو پر کردن و با گریه گفت:

-چرا نمیذاری توضیح بدم، چرا منو نمیفهمی آخه!؟

با فک منقبض شده سمتش چرخیدم.

-چی رو میخوای توضیح ب دی؟ واقع ا ب ا چ ه رویی الان اینجا نشستی؟ تو همون طنازیهستی

که من میشناختم؟ پوزخند زدم.

- تو کی این همه عوض شدی؟ کی...؟ طناز با هق هق میون حرفم پرید.

تمومش کن اژین، آره میدونم تبدیل شدم به یه آدم فاسد، یه آدم خراب! ولی چرانمیپرسی

چرا عوض شدی؟

با دستم، گیجگاه سرم رو ماساژ دادم و گفتم:

- سرم داره میترکه، برو پایین!

- لعنتی چرا نمیخوای به حرفام گوش کنی؟

ضربه محکمی با دستم روی فرمون زدم و با داد گفتم:

- چون حالم از آدم دروغگو بهم میخوره، چون ت و اینمدت فقط بهم دروغ گفتی!

طن از مثل اب ر به ار گری ه میک رد و اج از ه ح رف زد نمیخواست، ولی من دیگه اصلا

نمیخواستم چشم ت و چشم م طن از بش م، چه برس ه که ب ه حرفهایش گوش کنم.

با لبهایی که میلرزید رو به من پرسید:

- یعنی، دیگه نمیخواهی من کنارت باشم؟ پوزخندی زدم و سمتش نگاه کردم که ادامه داد:

من... من فک ر میک رد زنت رو طلاق می دی و کمممیکنی طلاق بگیرم و با هم... .

خن دم گ رفت، ی ه خن ده ط ولانی، واقع انگ ار داش تمخندهدارترین جوک طول عمرم

رومیشنیدم.

میون خنده هام گفتم:

- طناز منو چی فرض کردی واقعا؟

- بین اژین من و تو میتونیم... .

دستم رو به معنی سکوت بالا آوردم.

- من و تو هیچ وقت ما نمیشیم، اگه نمیدونستی بدون. یهتار موی گندیده آهو رو هیچوقت

به تو نمیدم.

اینبار طناز پوزخندی زد

- شبی که با من خوابیدی، چه خوب آهو رو فروختی بهم، حالا دم از ندادن یه تارمو میزنی؟

با خشم نگاهش کردم که طنز گفت:

من میت ونم ب رم پیش زنت و بهش بگم که چی بین ومن

پوزخندی به فکرهای احمقانه‌اش زدم و با تاسف گفتم:

-برو بهش بگو... ولی اول از ماشین من پیاده شو!

طن از ه اج و واج نگ اهم ک رد و من ب ا دادی که س رشکشیدم از ماشین پیاده شد. از پشتشیشه نگاهم میکرد.

پ ام رو روی پ دال گ از گذاش تم و دن ده عقب رفتم و از طنز دور شدم.

***آهو

ت وی فروش گاه میچرخى دم وخرى ده‌ای مام انم رو داش تمتوی چرخ دستى جمع می‌کردم

که حس کردم بوی عطر آشنایی رو حس کردم.

نفس عمیقی کشیدم و ریه هام رو با عطری که پخش شده بود پر کردم. توی ذهنم

داشتم دنبال صاحب عطر میگشتم که باش نیدن ص دایسالار به سمت عقب

چرخیدم.

ب ا دی دن س الار ب ا تعجب نگ اهش ک رد م که داش ت بهم نزدیک می شد. لبخندی

رویش بود و داشت نگاهم میکرد.

با کمی حرص رو به سالار پرسیدم:

- تو منو تعقیب میکنی؟

سالار اینبار هاج و واج نگاهم کرد و با تکت خندهای گفت:

- چرا همچین فکری میکنی؟

زل زدم بهش و همانطور که داشتم نگاهش میکردم گفتم:

- چون جاهایی که هستم، تو هم هستی!

ابروشو بالا فرستاد و چیزی نگفت. بدون حرف من هماز کنارش گذاشتم که دیدم سالارهم

شانهبهشانه من گام برمیداره!

- خوبی آهو؟!

از این یکهو خودمونی شدن و پرسیدن حرف حسخ وینسبت بهش پیدا نکردم و

با اخی که میون ابرو هام بود گفتم:

- خوبم ممنون!

- زندگی با اژین چگونه؟

با یه لحن دیگه این حرف رو پرسید که شک کردم بیهویی دیدنش!

- خوبه، میگذره!

خریدم تموم شده بود و داشتم برای حساب ک ردن م یرفتمو سالار هم پشت سر من میاومد. بع د حس اب ک ردن خری دها از فروش گاه ب یروناومدم که دیدم باز هم سالار همپشت سرم داره میاد.

- آهو صبر کن!

به پشت سرم نگاه کردم و دیدم با سرعت سمت من میاد.

- صبر کن برسونمت!

- مرسی آقای راد خودم میرم.

- خب میرسونمت!

نمیدونم چرا دلم یکهو خواست قب ول کنم و چ یز دیگه اینگفتم.

- همین جا وایسا الان ماشین رو میارم.

و از کنارم گذشت.

چند دقیقه بعد با ماشین برگشت و من ت وی ص ندلی جل و جا گرفتم.

ولی انقدر نسبت به س الار راد ب د بین ب ودم که دلم مٹ لسیر و سرکه میجوشید.

نمیدونم حالت صورتم لوم داد یا سالار تیز بود که گفت:

- میدونم در مورد چه فکرایه که نمیکنی ولی میتونم بهجون مامانم قسم بخورم

که حس جنون گرفته بودم و خودمم نمیدونستم داش تم چ هغلطی میکردم.
 صدای جیغهام یهو توی س رم پیچی د و چشم م ه ای پ ر ازرگه های خون سالار جلوی
 چشمم نقش بست. نفس عمیقی کشیدم و به اعصابم مس لطفدم.
 سالار حرفی نم یزد و ت وی خ ودش ب ود و من هم اص لاهیچ دلم نمیخواست حرفی
 زدهبشه!
 با صدای بوق ماشینی که انگار طلب باباش و میخواست، سالار پاشو روی پال گاز بیشترفشرده و
 به سرعتش اضافه کرد.
 هی لایی میکشید و انگ ار نمیخواست ماش ینی که پش تسرش داشت هی بوق میزداز اون
 جلوتر بزند.
 جلوی آپارتمان رسید و من با صدای ضعیفی گفتم:

- ممنون بابت رسوندن من!

سالار لبخند تلخی زد و گفت:

- قابلی نداشت.

از ماشین پیاده شدم و دو پلاستیک رو ت وی دس تم گ رفتمو سمت ساختمون رفتم.
 جی غ لاستیکهای ماش ین س الار ت وی خی ابون پیچی د و صدای گوش خراشی ایجاد کرد
 و سپس با سرعت ماشین رو به حرکت درآورد.

***اژین

با سرعت حرکت می‌کردم و نمیدونستم باید چیکار کنم.

نگران آهوب و دم که فک را حلقه‌ای توی کلش باشه و بچه رو سقط کنه!

دستم رو سمت موبایلم بردم و شماره خون ه پ در آه و رو گرفتم که کمی بعد صدایخواهر آهو، صبا رو شنیدم.

- الو صبا خانم!

ص با کمی مکث کرد و سپس با اص دای آرامی اح والپرسی کرد.

ولی انقدر صداش س رما داشت که میتونس تم بفهمم آه وهمه چی رو گفته.

- آهو هست؟

- نه خونه نیست.

- ص با خ انوم من بای د باه اش ح رف ب زنم، توروخ داصداش بزیند.

- آقا اژین میگم که نیست رفته خرید.

لبخندی ناخواسته روی لبم نشست.

- خب کدوم فروشگاه رفته؟

صبا چیزی نگفت که یکبار دیگه با التماس گفتم:

- صبا خانوم، آهو حامله است! گفته بچه رو سقط میکن هتوروخدا تا یه کاری دست من و خودش نداده باید باهاش حرف بزnm.

انگار کسی پشت تلفن نب ود و من داش تم ب اخ ودم ح رفمیزدم.

- صبا خانم!

با هزار جون کندن آدرس فروشگاهیه که آهو برای خریدرفته بود رو گرفتم و سمتسمت اونجا راندم.

داشتم نزدیک فروشگاه میشدم که آهو رو با سالار بیرونفروشگاه دیدم که آهو داشت سوار ماشین میشد.

ب رای لحظه ای انگ ارخ ون ب ه مغ زم نرس ید و ب دونحرکت وایساده بودم.

ولی با دیدن اینکه ماش ین س الارح رکت ک رد من هم ب اسرعت پشت سرش شروع کردمبه حرکت کردن.

بوق م یزدم و چ راغ می دادم تا ا نکه داره، ولی س الار ب اسرعت بیشتری حرکت میکرد وبا سرعت رانندگی میکرد.

آنقدر لایی کشید که از ماشین سالار عقب افتادم.

وقتی بهش رسیدم، که آه و روس وند و آه و از ماش ینپیاده شد.

- میتونستم نگاه س الار که از آیین ه جل و، روی من ب ود وپوزخند مسخرهای که گوشه لبشجا خوش کرده بود رو هم ببینم.
- آهو سمت ساختمان رفت و سالار ماشین رو ب ه ح رکتدر آورد.
- من هم پام رو روی پدال گاز گذاشتم و با س رعیت، پش تسر سالار حرکت کردم.
- آنق در تعقیبش ک ردم که آخ ر س ر تونس تم از ی ه کوچ هفرعی، مسیرم رو عوض کنم و جلوتر از سالار بیفتم و در یک لحظه جلوی ماشینش رو بگیرم.
- سالار پاش رو روی ترمز گذاشت و ب ا خن ده مض حکیداشت نگاهم میکرد.
- از ماشین پیاده شدم و سالار هم همین کار رو کرد.
- همانطور که سمت من میاومد گفت:
- واو، عجب دست فرمونی!
- دستم رو مشت کردم و اولین ضربه رو، ت وی ص ورتشزدم؛ که سالار بلند خندید.
- عجیب بوی دماغ سوخته میاد.
- دومین مشت رو که زدم، روی زمین افتاد و ص ورتشخونی شد.
- دستش رو روی بینیش کشید و وقتی دستش خونی شد، باریلکسترین حالت ممکن که حرص من رو درمیآورد گفت:
- انگار بد سوختی!

دس تم رو س مت یقهش ب ردم و از زمین بلن دش ک ردم وهمانطور که با سالار دست بهیقه شده بودم، گفتم:

- به چه حقی زن من رو رسوندی دم خونه؟ به چه حقینزدیک زن من شدی؟ گوشه لب سالار کج شد.

- من گفتم برسونمت؟ آهو هم قبول کرد.

با حرص به در ماش ین کوبی دماش و ب ا فکی که منقبضشده بود غریدم:

- اسم زن من رو به اون زبون کثیفت نیار!

- واو، چه غیرتی!

نعره زدم و خواستم مشت دیگهای بهش بزخم که دستم روروی هوا گرفت و با

چشم هایی که توش خنده موج میزد گفت:

چیه؟ ترسیدی؟ حقم داری؛ آدمی که خیانت کنه و زنشترکش کنه باید بترسه!

رگ گردنم بیرون زده بود و با عصبانیت گفتم:

- چی بلغور میکنی تو؟ چی میگی؟

دستم رو از دور یقش آزاد کرد و به سمت عقب هلم داد.

- خودت رو بزخم ب ه نفهمی، ولی آه و دیگ ه عم را بهتنگاه کنه!

خواست در ماشینش رو باز کنه، که از پشت دس تش رومحکم گرفتم و فشار دادم که آخش بالا رفت.

شمرده گفتم:

- س الار راد، ب رای آخ رین ب ار میگم اط راف زن منپلک. به والله، به جون بچهام، نیستو نابودت میکنم.

میتونستم ض ربان قلب س الار رو که باش دت میکوبی د؛ بشنوم و اینبار من گوشه لبمکج شد.

دستم رو ول کن!

دستش رو ول کردم که سمتم چرخید و اولین مش تش روروی صورتم زد.

و با صورت برافروخته گفت:

- حتی اگه بچهای هم تو کار باشه، آهو با تو نیمونه!

- خواهیم دید.

با عصبانیت در ماشین رو باز کرد و بعد اینکه مس یرشو تغییر داد، حرکت کرد.

من هم سوار ماشین شدم و سمت خونه پدری آهو حرکت کردم.

جلوی آپارتمان نگه داشتم و با عص بانیت دس تم رو رویدکمه زنگ گذاشتم که چند

دقیقه بعد صدای طلبکار آهو به گوشم رسید.

- زنگ سوخت دیوانه!

با خشم داد زدم.

- همین الان میای پایین!

آهو آهسته خندید.

وای ترسیدم!

مشتم رو کنار زنگ کوبیدم و با داد دوباره تکرار کردم.

- گفتم، بیا پایین!

انگار آهو آیفون رو سر جاش گذاشته ب ود و من هرچق در زنگ رو میزدم، کسی دیگه جواب نمیداد.

دس تم رو روی زن گ همسایهش ان گذاش تم و ب ا ه زار اصرار و تمنا، در رو باز کرد و من وارد ساختمون شدم.

به جلوی واحد که رس یدم، زن گ در رو زدم که مام اناهو با عصبانیت در رو باز کرد.

- آقا اژین اینجا چیکار میکنی شما؟ مادر آهو رو کنار زدم و آهو رو صدا کردم.

- آهو، کجایی تو؟ آهو؟

آهو از اتاق بیرون اوم د و ب ا چشم م ه ایی که ت وی آنه اخشم موج میزد؛ گفت:

- هان؟ چیه؟ چی میخوای؟

با سرعت سمتش رفتم، که از ترس جیغ خفه ای کش ید و مادرش سمتم هجوم آورد.

- چیکار میکنی؟! ولش کن!

دست آهو رو محکم گرفته بودم و فشار میدادم.

- مادر جون ولم کنید توروخدا، از دخ ترتون پپرس ید ب اون مرتیکه سالار چیکار

میکرد؟!!

مامان آهو یهو با تعجب من و آهو رو نگاه کرد، که آه وبا عصبانیت گفت:

- به تو چه، اصلا تورو سننه؟!!

سرش فریاد کشیدم که به خودش لرزید.

- الان میخوای من رو بسوزونی، یا دیوونم کنی؟ انگشتم رو جلوی صورتش تکون دادم.

- ولی اگه همچین فکری کردی بفهم، بد کاری کردی!

مادرش از پیراهنم آوی زون ش ده ب ود و میخواست دس تآهو رو ول کنم.

ولی آهو رو کشان کشان س مت در ب ردم که م ادرش دادکشید و با گریه گفت:

- دخترم رو ول کن، چی از جونش میخوای؟!!

با عصبانیت، مادر آهو رو نگاه کردم و غریدم:

- دختر شما زن منه!

مادرش وقتی اشک آهو رو دید سمتم حمله کرد.

- ولش کن؛ وق تی زن ب ازی میک ردی این زن ت و کج ابود؟!

رگ گردنم متورم شد و با خشم نگاهش کردم.

- نمیخوام حرمت بشکنم؛ پس بهتره چیزی نگم، ولی شماخوب گوش کنید؛ تا آهو

بچه من رو صحیح و سالم بهم نده طلاقش نمیدم!

دست مامان آهو یهو شل شد و آه و ب اچش م ه ای پ ر ازاشک نگاهم کرد.

صبا با چشم های پر از اشک نگاهم میکرد و ت وی چشم مهاش حسرت موج میزد.

مادر آهو ناباور لب زد.

- آهوا!

آهو سر من جیغ کشید و همانطور که گریه میکرد گفت:- خدا ازت نگذره، اژین، خدا لعنتت

کنه!

رو به صبا با داد گفتم:

- صبا خانم، شال آهو رو بیار.

صبا سمت اتاق رفت و شال و مانتو به دست برگشت.

آهو با حیرت و تعجب لب زد.

- صبا!

لب صبا لرزید و با گریه گفت:

- آهو، باید بری؛ به خاطر بچہت!

و بعد آهو رو بغل کرد و زیر گوش ش نمی دونم چی گفتکه آهو، صبا رو توی بغلش

گرفته بود و هردو خواهر، گریه میکردن.

مادر آهو روی مبل نشسته بود و فقط نگاهمون میکرد.

آهو شال و مانتو رو پوشید و کیفش رو برداشت و ب دوناینکه نگاهی به من بندازه، ازخونه

خارج شد.

***آهو

صبا دم

گوشم

آهسته

لب زد.

- آهو، کاش من جای تو بودم؛ ک اش حام د هم میاوم د واز چشم هاش مثل اژین عشق

میباری د. زورم میک رد باه اش بم ونم و از اون مهم تر، میتونستم مادر بشم!

اشک ریخت.

- ب رو آه و، ن ری اینج ا میش ه قفس ب رات، ب رو و اگ هتونستی اژین رو ببخش، به خدادوست داره!

صبا رو سفت بغل ک ردم و بع د از چن د دقیق ه، از خون هیرون زدم.

چرا دارم میرم؟ اصلا کجا دارم میرم؟ مردی که خی انتکنه، اصلا ارزش بخششداره مگه؟!؟

کنار ماشین اژین و ایستادم و اژین دزدگیر ماش ین رو زدو سوار ماشین شدم.

در سکوت داشت رانندگی میکرد، ولی رگ مت ورم ش دهگردنش بیانگر چیز دیگهایبود.

به خونه رسیدیم و با عجله سمت خون ه رفتم و ب ا کلی دم، درش رو باز کردم و وارد

اتاقم شدم.

خونه تمیز بود و خبری از خون ریخت ه ش ده روی زمین نبود.

ت وی ات اقی که اژین درش رو هم شکس ته ب ود؛ نشس تهبودم که دیدم اژین وارد شد.

طولانی نگاهم کرد که لب باز کردم.

- خودمم نمیدونم چرا باهات برگشتم تو این جهنم... .

از رو تخت بلن د ش دم و روبه روی اژین و ایس تادم؛ ولیاین رو خوب میدونم صد سالسیاهم

باهات زندگی نمیکنم.

اژین خسته و کلافه آهسته گفت:

- آهو میتونی من رو ببخشی؟!؟

پوزخند زدم.

- دیگه چی؟ تو اصلا با چه رویی این رو میگی؟

اژین روی تخت سقوط کرد و با خستگی چشم ه اش روبست.

دستم ب ه دست بان د پیچیش خ ورد؛ که البت ه انگ ار کمیچرک کرده بود!

- من طناز رو از بچگی دوست داشتم. عاشقش بودم؛ ولی وقتی دانشجو بودم به زور

ب ه یکی دیگه دادنش و من از ای ران رفتم. بع د از چن دسال دیدمش و نمیدونم چی

شد؛ ولی به خداوندی خ دا نمیخواستم همچین چ یزی بینما اتفاق بیفته؛ نمیدونمچی شد!

س اعدش رو روی چشم ه اش گذاشت و از ت ه دل نفسعمیقی کشید.

پلک زدم و اشکهایی که دیدم رو ت ارک رده ب ودن، روی صورتم ریختن.

از اتاق خارج شدم و سمت مب ل ت وی ه ال رفتم و رویکاناپه نشستم.

خیره شده بودم به دیوار سفید روبهرویم.

باز هم صدای اژین به گوشم خورد.

- آهوا! هر آدمی اشتباه میکنه. منم اشتباه کردم؛ خودمم بهگردن میگیرمش... فقطیه فرصت میخوام.

س ر برگردون دم و اژین رو دی دم؛ ت وی چ ارچوب دروايستاده بود و نگاهش پر از درد بود.

پوزخن دی ناخودآگاه گوشه لبم نشست و وزن سنگینی، روی دلم قرار گرفت.
 آهسته از روی مبل بلند شدم و لیوانی که روی میز بود بردم، روی زمین کوبیدم.
 رو به اژین با بغض گفتم:

- این لیوان رو به حالت اولش برگردون!
 پوزخند زدم.

- زود باش!

اژین عمیق نگاهم کرد و چیزی نگفت.
 به سمتش گام برداشتم و گفتم:

- نگو ببخشم، نگو فراموش کنم؛ چون همیشه!

از کنارش گذشتم و اژین داشت سمت بیرون میرفت.
 خواست از خونه بره بیرون که گفت:

- کلیدهای خونه رو بده به من!

سمتش برگشتم که دیدم سمت اومد.

- کلیدهای خونه.

با تاسف نگاهش کردم و سمت کیفم رفتم.

کلیدها رو توی دستش گذاشتم و با تاسف گفتم:

- نترس در نمیرم!

اثرین بدون اینکه چ یزی بگ ه ب بیرون رفت و در رو قف لکرد.

***اثریناز

ساختمون

بیرون زدم

و جز خونه

سپهر،

جای

دیگهاینبود

که برم!

س مت خون ه س پهر ب ه راه افت ادم و جل وی در خونه اشتوقف کردم.

زنگ در رو زدم و وارد حیاط شدم.

سپهر توی حیاط بود که رو بهش توپیدم.

- ت و نمیخ وای ب ری رس توران؟ اونج ا رو بیص احبگذاشتی واسه چی؟

سپهر با تعجب و سپس با تاسف نگاهم کرد.

- میرفتم که تو نمیتونس تی بی ای دق و دلیت روس ر منبریزی!
نگاهش کردم و: سمتش گام برداشتم.
- چیشده اژین؟
روی صندلی ت وی حی اط نشس تم و مش غول دی دن س پهرشدم که داشت به گلها
آبمیداد.
- آهو رو برگردوندم خونه!
سپهر با تعجب نگاهم کرد.
- یعنی اومد؟
نفس عمیقی کشیدم.
- مام ان و خ واهرش ت افهمی دن ب ارداره... مجب ورشکردن با من بیاد. میدونی که
باباشحساسه! ولی آهو...
به اینج ای ح رف که رس یدم، س کوت ک ردم و ب ه زمینخیره شدم.
سپهر آب رو بست و شلنگ رو روی زمین رها کرد.
- آه و، تح ویلت نمیگ یره؟ میگ ه نمیبخش ه؟ از دس تتعصبانیه؟
لبخند کجی زد و کنارم نشست.

- خب طبیعیه اژین، تو ب ه زنت خی انت ک ردی. میفهمییعنی چی؟ شخصیت آهو رو خورد کردی. اصلا به اینا فکر میکنی؟ سمتش نگاه کردم.
- فکر میکنی چقدر زمان بیره تا من رو ببخشه.
سپهر دستهایش رو توی هم قلاب کرد.
- بین رفیق من... خیانت مثل س وختگیهی پشت دس ته!
خوب میشه ها... جاش
یه پوست دیگه در میاد؛ ولی هیچوقت مثل اولش نمیش ه.
همیشه هم جلو چشمه.
- همیش ه هم مجب وری وق تی یکی ازت پیرس ه چی ش ده؟ لبخند بزنی و بگی چیزی نیست، آب جوش ریخته روش!
سپهر مستقیم زل زد بهم و من واقعا نمیتونستم مفهوم اینجمله رو هضم کنم!
سپهر ادامه داد.
- خیانت فراموش نمیشه، همیشه هم جلو چشم آهو هست!
حتی اگه فراموش
کن ه... وق تی ی ه روز بهش بگی دوس تش داری لبخن دمیزنه ها؛ ولی با خودش میگه،
دروغ میگه؛ اگه دوسم داشت خیانت نمیکرد!

از روی صندلی بلند شدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. خیلی تیر میکشید و درد میکرد،
طوری که حینمیتونستم روی پام وایستم.

سپهر از سر جاش بلند شد و هم انطور که سمت خون همیرفت گفت:

- برم یه چیزی بیارم بخوریم.

و از کنارم گذشت.

و من با خودم فکر کردم، چطور میتونم اعتماد از دست گرفته رو دوباره به دستیارم.

***آهو

یه ماهه که به خونه برگشتم و اژین رو کمتر میبینم.

بابام حینمیتونی به بزم بهم زنگ زده و مامانم هم، گاهی اوقات حالم رو میپرسه؛ ولی
سخته

خانواده دار باشی و حس یتیم بودن بهت دست بده!

اژین زیادی به بچه ای که توی شومه من حساسه، و حتی وقتی دستشویی هم میرم
حواسش بهم هست که زیاد اونجا نمونم.

میترسه بلایی سر بچش بیارم!

ولی من آخرش این بچه رو سقط میکنم و اگه تا آخر عمرم هم مجبور بشم با اژین

زندگی کنم، هیچ وقت نمیخوام که ازش بچه ای داشته باشم.

با صدای در که باز میشه، نگاهم سمت اژین میاوقت ه. از رستوران برگشته و خستهروی کاناپه دراز میکشه.

انگار اژین س ابق نیست؛ ن ه ورزش میکن ه و ن ه غ ذایدرست و حسابی میخوره!

صبا بعد از ی ه م اه، ب ه خون ه ش وهرش برگش ته و دارهمیسوزه و میسازه!

و چقدر مزخرفه که به خاطر در و همسایه و اینکه پشتسرت حرفی نزنند؛ به اجبارزندگی کنی!

گوشیم توی دستم میلرزه و یه پی ام از طرف شیرین کهبازش میکنم.

آنقدر التماس شیرین رو کردم که ب رام آدرس ی ه دک تریکه میتونه سقط جنین کنه رو پیدا کرده.

شیرین مخ الف ب ود، ولی من ه زارت ا دروغ گفتم ت اراضی شد.

صفحه موبایلم رو که باز میکنم میبینم نوشته.

- آهو، ساعت ۵بیا به این آدرس ی که ی ه ساعت دیگ هبرات میفرستم. فقط دیر نکن!

با عصبانیت به پیام نگاه میکنم و نگ اهم روی اژی نی کهخسته، روی تخت افتاده میفته.

- حالا باید چطور برم بیرون؟

اژین به پهلو چرخید و چشم هاش رو باز کرد.

ب ا اینکه خس تگی از س ر و روش میباری د؛ ولی نگ اهتیزش، روی من میچرخید.

موبایلم توی دستم دوباره لرزید و من نگ اهم رو از اژینگرفتم و به صفحه موبایلم چشم دوختم.

شیرین دوباره برام نوشته بود.

- فقط آهو، شوهرت نفهمه که من این دکتر رو برات پیدا کردم... خودت میدونی که

سیمه‌هاش قاطی داره... بفهمه من رو میکشه!

ناخواسته لبم به خنده باز شد.

دستم روی ص فحه ب ود و میخواستم ت ایپ کنم؛ که اژینموبایل رو از دستم کشید.

برای لحظهای حس ک ردم قلبم نمیزنه و دنی ا روی س رماوار شد.

ولی اژین با اخم من رو نگاه میکرد و همان که خواسته صفحه موبایلم نگاه کنه، با

سرعت بهش ضربه زدم که گوشه از دستش روی زمین

افتاد.

فقط از خ دا میخواستم ص فحه‌هاش نش کنه؛ چ ون ش یرینه‌نوز آدرس رو برام نفرستاده

بود.

با سرعت از روی زمین برش داشتم و سمت اتاقم رفتم.

و با کلید قفلش کردم.

اژین چند ضربه به در زد.

- ب از کن این در رو... آه و میخ وای ب از این در روبشکنم؟ باز کن!

با حرص فریاد زدم.

- ت و واقع ا خج الت نمیکش ی؟ نمیفهمی موبای ل ی ه چ یز شخصیه؟ به چه حقی موبایلمر و از دستم میکشی؟

صدای نفسهای پر از عصبانیت اژین رو شنیدم.

- وق تی من و میبی نی احم میک نی انگ ار ارث باب ات روخوردم؛ ولی برای یه مسیج، خنده

میاد روی صورتت، مگه تو اون کوفتی چیه؟ بلند و پر از عصبانیت خندیدم.

- آخ ه ت و روس ننه؟ ت و از روزی که راهت رو از منجدا کردی واسه من تموم شدی اژین

رمض انی... هرچق در هم ادای ش وهرها رو ب رای مندریباری، دیگه شوهر من نیستی؛ بفهم!

باز اژین ب ه در ض ربهای زد و ب ا خش می که س عی درکنترل آن داشت گفت:

- آهو، نمیخوام بخاطر لجب ازی ب ا من، زن دگی خ ودم و خودت رو تباه کنی.

و با صدای آرومتری پرسید.

- تو که نمیخوای خیانت رو با خیانت تلافی کنی!؟

با صدای بلند خندیدم و همانطور که میخندیدم گفتم:

- من مثل تو پست و حقیر نشدم که با یه مرد دیگه بریزمرو هم.

انگار حرفم به مزاج اژین خوش نیامد؛ که لگ دی ب ه درزد.

- آهو با اعصاب من بازی نکن.

زیر لب زمزمه کردم.

- الهی قرص اعصابم بخوری؛ با این شدت عصبانیت! موب ایلم رو نگاه کردم و با ت

رس دکم ه روشن کردم نصفه رو زدم که خدارو شکر دیدم کار کرد.

نفس راحتی کشیدم و موبایلم رو توی کمدم قایم کردم.

صدای اژین دوباره به گوشم رسید.

- از اون خراب شده بیا بیرون، باید لباس عوض کنم.

نیشخندی زدم و با خودم گفتم:

- مثلاً الان میخوای در رو باز کنم؟

چند تقه به درخورد که سه ربع سمت موب ایلم رفتم و موبایلم رو توی لباسم قایم

کردم

و با نفس عمیقی که کشیدم، در رو باز کردم.

صورت اژین از عصبانیت سرخ شده بود و با غضب نگاهم میکرد.

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو اسیر دستش کرد و با دندونهای قفلشدهاش

غرید.

- یه بار دیگه نشونوم بگی شوهرت نیستم، چون بدمیینی!

پوزخند زدم.

- وای ترسیدم.

توی چشم هاش خیره شدم و با پوزخند تکرار کردم.

- من شوهری ندارم؛ این رو تو کلت فرو کن!

اژین ابروهایش از شدت پرویی من بالا پرید و با لبی کهکج شده بود، گفت:

- یه کاری نکن بهت یادآوری کنم شوهرتم، آهو خانم!

آنقدر جدی این حرف رو زد که ته دلم ترسیدم که ک اریدستم بده؛ به خاطر همین

سکوت کردم و چیزی نگفتم. در عوض خواستم دستم رو آزاد کنم که با قدرت بیشتریمن رو سمت خودش کشید.

- چیه؟ لال شدی؟

جوابش رو ندادم که دوباره گفت:

- ترس واقعا خوبه آهو خانم... همیشه اینجوری بترس! نگاهش کردم و با پوزخند حرص داری گفتم:

- جواب ابلهان خاموشیست! ت و هرچق در میخ وای ف کبزن.

اژین س رش رو نزدی ک ص ورتم آورد و هم انطور کهنفس میکشید، بازدمش توی صورتممیخورد گفت:

- اصلا خجالت نکش ها... هرچی دلت میخواد بگو!
دوباره نیشخندی زدم.

- میگم، بیشتر از اینا رو هم میگم!
با دست آزادم، با عصبانیت رویسینهاش زدم و با تشر
گفتم:

- ولم کن!

چشم های اژین ب رق خاص ی زد و ت وی چشم م ه ام نگ اهکرد.

- میگم آهو... وقت زیادیه که من رو منتظر گذاشتی ها!
با تعجب و ح رص گ ردم رو کج ک ردم و با پوزخن د، گفتم:

- انشالله منتظر هم به اون دنیا دعوت بشی؛ ولم کن.

اژین قهقهه زد.

دستم رو با عص بانیت با الاب ردم و خواستم زی رگ وشاژین بزنم که اژین، دستم رو تو
هواگرفت و دست دیگهام رو آزاد کرد و گفت:

- این همه بهت دارم فرصت می دم که به خ ودت بی ای؛ ولی روز به روز پرروتر میشی.

عصیم نکن چون بد میبینی.

سپس دستم رو آزاد کرد و به ات ا ق رفت و من زی ر لب، فحش بارونش کردم. دستم رو روی پوستم کشیدم.

سمت س رو یس بهداش تی رفتم و ص و رتم رو شس تم و از شیرین خواستم که یکم زودتر، آدرس رو برام بفرسته.

شیرین آدرس رو برام فرس تاد و من تم ام پیامهیم ان رو پاک کردم و از دستشویی بیرون رفتم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم؛ که ساعت ۱۵:۳۰ رو نشون میداد و من وقت زیاد نداشتم.

اژین لب اس راح تی پوش یده از ات ا ق خ ارج ش د و جل ویتلو یزیون نشست و من برای اینکهاژین رو نیبم، سمت آشپزخونه رفتم.

روی صندلی نشستم و برای خ و دم ت وی ظ رف، پاستیلریختم و مشغول خوردن پاستیلشدم.

چندبار برای بیرون رفتن از خونه نقشه کشیدم، ولی هیچکدومشون عملی نبود.

اژین رو فقط سپهر میتون ه از خون ه ب بیرون بکش ه؛ ولیمن چطور به سپهر بگم تا اینکار رو کنه؟!

ی ه ب ار که ش مارش رو داد ت ا در م ورد موض وعی بهمبگه؛ دیگه هم سراغش رو نگر فتم.

حالا چطور این کار رو بکنم؟!

پوف کلافهای کشیدم و ناخواسته اس م س الار ت وی مغ زمروشن شد. میتونستم از سالار کمک بگیرم؛ ولی چطور؟!

موبایل رو توی دستم میچرخوندم و هرچقدر بیش تر فک رمیکردم، کمتر به نتیجه میرسیدم! آخر س ر موب ایلم رو ت وی دس تم گ رفتم و بع د چن د م اه، سالار رو از لیست بلاکها درآوردم و بهش پیام دادم؛ براش نوشتم.

- خ ودمم نمی دونم چ را دارم ب ه ت و پی ام می دم؛ ولی ب هکمکت احتیاج دارم! هرچقدر منتظر مون دم ج واب ن داد و همین که خواستم پیامم رو پاک کنم، سین کرد وزود نوشت!

- هر کمکی از دستم بریاد برات انجام میدم.

لبخند تلخی روی صورتم نشست.

من آنق در بیین اه و بیکس ش ده ب ودم که از س الاری کهروزی، قصد اذیت و آزار به من روداشت، داشتم تقاضای کمک میکردم. براش نوشتم.

- فقط با یه بهانههای اژین رو از خونه بیرون بکش.

سالار با چند دقیقه تاخیر برام نوشت.

- باشه!

نفس حبس شدم رو آزاد ک ردم و ب ه س اعت نگ اه ک ردم؛ ساعت از ۴ بعد از ظهر گذشته بود از آش پزخونه س رکی ت وی ه ال کش یدم و ب اش نیدنصدای موبایل اژین، استرسمشدت گرفت.

ولی اژین به صفحه موبایلش نگاه میکرد و قص د ج وابدان نداشت.

بعد از چند بار زنگ خوردن، با عص بانیت دکم ه تم اسرو زد و اژین از جاش برخاست.

نمیدونم پشت تلفن سالار بود یا کس دیگهای که اژین، از شنیدن حرفهای سرخ شده بود.

بعد قطع کردن تماس از جاش برخاست و زود آم اده ش دو همین که خواست بیرونبره، زود گفتم:

- اژین مامانم زنگ زده داره میاد اینجا، در رو لطفا قفلنکن!

اژین چیزی نگفت و در رو بست.

ولی من چرخی دن کلی د ت وی در رو ندی دم و از ت ه دل، نفس راحتی کشیدم.

به سمت اتاقم رفتم و زود حاضر شدم و بعد یه رب ع، منهم از خونه بیرون زدم و سوار تاکسی شدم.

تاکسی با سرعت حرکت کرد و من با استرسی که داش تمبه شیرین زنگ زدم.

با اولین بوق شیرین جواب داد.

- کجایی تو آهو؟
- با دیدن پایین شهر و کوچه های تنگ، دلم هری ریخت!- شیرین اینجا دیگه کجاست؟
- کجایی مگه تو؟
- صدای مرد راننده رو شنیدم که گفت:
- خانم از این بیشتر همیشه جلو رفت باید پیاده برین!
- سرم رو به مع نی باش ه تک ون دادم و بع د حس اب ک ردنکرایه، از ماشین پیاده شدم.
- صدای شیرین رو از پشت خط شنیدم.
- آهو، هستی؟
- آره بگو
- بین رفتی اونجا بگو از طرف خ انم نریم انی اوم دی؛ کارت رو راه میندازن.
- با ترس به خیابون نگاه کردم.
- شیرین، اینجا مطمئنه؟ یکم چیزه اخه... .
- آره امنه، خیالت راحت.
- باشه، پس تموم شد کارم بهت زنگ میزنم!
- شیرین با لحن آرومی پرسید.

- آهو تو مطمئنی میخوای بچها رو بن دازی؟ آه و اونالان قلب داره ها!
نفس عمیقی کشیدم و به دروغ گفتم:
- شیرین من برای مادر شدن هنوز جوونم! نمیخوام زودمادرشم، خودتم میدونی که
اژین اخلاقی خاصه! اگه بفهمه من باردارم، عمرا بذاره سقطش کنم؛ فکرامم کردمخیالت
تخت!
شیرین با صدای ضعیفی دوباره گفت:
- باشه، هر جور خودت صلاح میدونی!
تماس رو قطع کردم و با حس عذاب وجدان، باخ و دمتکرار کردم.
- شیرین ببخش که بهت دروغ گفتم؛ مجبور بودم. ببخشنم رو!
سمت کوچه ت اریکی گام برداشتم و با دیدن مردش کمگندهای که داشت با نگاه
هیش
براندازم میکرد، از ترس نگاهم رو به زمین دوختم.
با هزار جون کندی که بود به محل مورد نظر رسیدم و زنگ در رو زدم.
صدای زنی رو شنیدم که پرسید:
- کیه؟
ومن لبم رو با زبانم تر کردم و گفتم:

- از طرف خانم نریمانی اومدم.

در باب ا تیکی ب از ش د و من وارد حی اط کوچ ک و ک ثیفیشدم.
 آهسته پا توی حی اط گذاش تم و س مت س ا ختمونی که پل همیخورد رفتم.
 بعد گذشتن از ۳۰ پله، ب ه جل وی دری رس یدم که رن گسفیدش رفته بود.
 با دیدن زن چاقی که پشت میز نشسته ب ود؛ ترس م تش دید گرفت.
 زن با صدای کلفتش پرسید.

- وقت قبلی داشتی؟

سرم رو به معنی بله تکون دادم که به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بشین اونجا بعد اینکه مریض بیرون اومد، میتونی بریتو!

روی ص ندلی ج ا گ رفتم و منتظ ر ب ودم؛ ولی ب اش نیدنصدای جیغی، با ترس به در
 اتاخییره شدم.

که زن چاق با لبخند چندشی گفت:

- نترس بابا!

و بعد با لحن چندشآوری پرسید.

- کجا پشش انداختی؛ یارو ولت کرده؟

نگاهش کردم و سرم رو به مع نی ن ه تک ون دادم که زنخندید.

- نکنه میخوای بگی مریم مقدسی؟!

در اتاق باز شد و دختر ریزهای با رن گ پری ده و لب اسخونی، بیرون اومد.

مادرش گریه میکرد و هی بهش میگفت:

-الهی برات بمیرم، الهی هاشم بره زی ر ک امیون، که اینبلا رو سرت آورده!

اشک میریخت و مردی که اس مش هاش م ب ود رو نف رینمیکرد.

دخ ترک ب اچش م ه ای گری ان روی ص ندلی نشس ت و صندلی پر خون شد.

با انزجار به صندلی نگاه کردم و دخترک، با چش م ه ایپر از اشک نگاهم کرد.

زن چاق، با تشر رو به پیر زن گفت:

- هی خانم، ک ل اینج ا رو ب ه کث افت کش یدین؛ جم ع کندخترت رو!

زن گریه کرد و رو به زن چاق گفت:

- خانم، دخترم خون ریزی داره؛ داره از درد میمیره. یهآپولی چیزی بهش بزن دیگه.

زن آدامس توی دهنش رو ترکوند و رو به پیر زن گفت:

- بی ا ب رو پیش جعف ر ری زه، بهش بگ و حم یرا گفت ی هآپول از جنس همیشگی

بهتبه؛ بردار بیار!

زن رو به من گفت:

- خانم مواظب دخترم باش تا من برگردم!

باشهای گفتم و زن چاق رو به من گفت:

- خانم دکتر نهارش رو نخورده؛ یکم صبر کن!

و سپس از اتاق خارج شد.

دست دختر تر و توی دس تم گ رفتم و از دستش رمایدستهای دختر، ترس برداشت.

صداش زدم.

- خانم، حالت خوبه؟!

اشکی از گوشه چشمش سرخ ورد و روی صورتش افتاد.

- خوبم!

نمیخواستم فضولی کنم؛ ولی دل به دریا زدم و پرسیدم

- شوهرت میدونه بچه رو سقط کردی؟

لبهای خشک و سفید شده دختر به لبخند تلخی باز شد.

- شوهر؟

و انگار این کلمه برای دختر خندهدار بود.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- کدوم شوهر!؟

دهنم از شدت تعجب باز موند؛ و گلوم خشک شد.

انگار میخواست حرف بزنه و سبک بشه!

دختر نگاه پر از دردش رو حواله من کرد.

- تو ۱۷ سالگی دارم هر روز عذاب میکشم و مام انم همفقط سکوت میکنه!

اون همه نذر و نیاز کرده من به دنیا پیام و از روزی همکه من به دنیا اومدم، تو کثافتدارم زندگی میکنم.

زن چادری، هراسان وارد اتاق شد و با دیدن رنگ پریده دخترش، زن چاق رو صدا زد.

زن چاق با غرغر به اتاق اومد و آمپول رو زد.

دختر عین مرده ها روی زمین افتاده بود و زن با گریه، دخترش رو کول کرد و برد.

ناخواسته اش کهای من هم روی ص و رتم ریخت ه ش دن، وزن چاق با تعجب نگاهم کرد.

چقدر داشت عذاب میکشید اون دختر... واقعا حقش نبود!

چه آدمهای کثیفی تواین دنیا پیدا

میشن.

زن چاق رو به من گفت وارد اتاق بشم.

با ترس از جام بلند شدم و توی اتاق رفتم.
 دکتر با دیدن من رو به میز اشاره کرد و گفت که اونج ادراز بکشم.
 سمت م یز رفتم و دک تر آمپ ول ب زرگی روت وی دس تشگرفت؛ که تپش قلب گرفتم.
 سمتم اومد و رو به من که یه گوشه وایستاده بودم، اشاره کرد که دراز بکشم.
 روی تخت نشسته بودم که صدای فریاد اژین رو شنیدم.
 انقدر از ته دل نعره میزد و صدایم میزد که خون ت ویرگهام یخ بسته بود.
 در اتاق با شدت باز شد و اژین با چشم های پ رازخ و نمناک و نگاه کرد و با عصبانیت
 لگدی به وسایل دکتر زد که هم ه آنه ا روی زمین پخش شدن.
 دکتر با حرص و داد رو به اژین گفت:

- چیکار میکنی آقا؟!

اژین سمتم اومد و طوری بازویم را گرفت که حس کردم کل دستم از جاش کنده شد.
 با تاسف، سرش رو تکون داد و با رگ گردنی که متورمشده بود نعره زد.

- گور خودت رو کندی آهو!

تپش قلبم گرفته بودم و تمام بدنم داشت میلرزید.
 نفسهای پر از خشم اژین، روی صورتم میخورد و پوستماز برخورد این حجم، از عصبانیت
 داشت میسوخت!

دستم رو طوری کشید که از روی تخت سمتش پرت شدمو آخ ریزی گفتم.
رو به دک تر که میخواست اژین رو آرام کنه با خش مغرید:
- این خراب شده رو روی سرت خراب میکنم کثافت!
و باز لگد دیگری به میز دکتر زد.
دک تر هم وض عش به تر از من نبود و رن گ از رخسپریده بود.
هی زور میزدم تا دستم رو از دست اژین آزاد کنم؛ ولی زور اژین بیشتر از من بود و این اجازه رو بهم نمیداد.
انقدر دستم درد گرفته بود که به خاطر درد دستم اش کهامروی صورتم ریختن، و لبمرو زیر دندون کشیدم.
اژین من رو کشان کشان از خونه بیرون برد و همانطور که سمت ماشینش من رو می برد، موب ایلش رو توی دستش گرفت و ش مارهایگرفت.
آدرس این خونه رو به پلیسهاگ زارش کرد و من رو با اخشم، روی صندلی جلو پرت کرد.
از ترس زبونم بند اومده بود و حتی جیکم هم درنمیاومد!
با سرعت راندگی میکرد و چ راغ قرمزه ا رو رد میکرد و صدای بوق ماشینهای دیگه هم بیشتر جو ماشین رو متشنجتر میکرد.

جل وی آپارتم ان که رس یدیم، ط وری ترم ز گ رفت کهصدای جیغ لاستیکهای ماشین، توی خیابون پیچید.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و من و از ماشینیاده کرد و به سمت واحد برد. چندان از همسایه‌ها هم متوجه ما شدن و با تعجب نگاهمون میکردن.

البته تعجب هم داشت. من با صورت گریان و اثری نی کهعین عزرائیل به من چسبیده بود و هر آن ممکن بود جونم رو بگیره.

کلید رو توی قفل چرخوند و من رو توی خونه هل داد.

سکندری خوردم و کم‌موند و بد و پخش زمین بشم کهخودم رو زود جمع کردم.

موهای سرش رو چنگ میزد و با صورت قرمز شدهاش سمت گام برمیداشت.

سمت اتاق نگاه کردم و خواستم سمتش فرار کنم و درش رو از پشت قفل کنم که انگار،

اژین ذهنم رو خوند و همان که خواستم فرار کنم، منم از پشت کشید و من رومقابل خودش قرار داد.

با دستش دوطرفش و نه‌ام رو گرفت و بد و بد و با خش منگام میکرد. چشم‌هایش رو باز و

بس ته‌کارت کمی به عصبانیتش مسلط باش و س‌پرسید:

- دقیقا چه غلطی میخواستی بکنی؟

سینه‌ستبرش از خشم بالا و پایین میشد و هر نفس‌هایش، داغ‌داغ بود!

لبان خشک ش دم رو ب از ک ردم و هم انطور که نگ اهشمیکردم گفتم:

- ولم کن!

خشمگین من رو به سمت دیوار هل داد که کمرم بهدیوار خورد و از درد لبم روزیر
دندون کشیدم.

این بار دس تش رو دو طرف ص ورتم گذاشت و ش مردهپرسید:

- گفتم اونجا چه غلطی میکردی؟ تمام عزم رو جمع کردم و گفتم:

- رفتم تا از ش ر بچه ای که ف ردای ه انگ ل میش د مٹ لباباش، خلاص شم!

اولین تو دهنی رو که خ وردم و م زهی خ ون ت وی دهنمحالم رو بهم زد. از خشم دندونهامرو
روی هم ساییدم و دوباره گفتم:

- چیه حرف حق تلخه نه؟ من بچه تو رو نمیخوام.

با داد فریاد کشیدم.

- نمیخوام!

سیلی محکمتری اینبار روی طرف سمت راست ص ورتمخورد، که روی زمین افتادم!

مثل جنین توی خودم جم ع ش دم و تم ام استخوانهایم درد گرفت. اژین بالا سرم ایستاد و با
تهدید رو به من گفت:

- آه و اون گوش های ک رت رو خ وب ب از کن و خ وبگوش کن؛ چون دفعه دیگه بهت

س یلی نم یزنم، ب ه ج ون اون بچه ای که ت وی ش کمتهمیکشمت!
کنار من زانو زد و با چشم هایی که کاسه خون ش ده ب ودادامه داد:

- بچم رو صحیح و سالم تحویل من میدی آهو خانم. حتیاگه یه گرم، کمبود وزن داش ته باش ه ب د مییی نی! بع دش ه ر قبرس تونی خواستتبرو... بچه من مثل خودم هر عوضی هم بشه، به تو مربوط نیست. چون تو م ادر اونبچه نیستی و حق نگرانی نداری. چونم رو محکم توی دستش گرفت و هم انطور که ت ویچشم هام نگاه میکرد گفت:
- خواستم آزادت بذارم، ولی انگار تو لی اقت اینکه بهتبا بدم رو نداری. پس حق نداری از هیچ وسیله ارتباطی استفاده کنی.
چونم رو ول کرد و همانطور که بلند میشد گفت:

- اگه خدایی نکرده از سر بچم یه مو کم بشه، ی ا ب بینم وبشونوم با یکی در تماس بودی،

چکی که ت وی دست من هست و ب ه اض افه ق ول وقرارامون، برای بابات روشن میکنم و

ب ا حق ارت طلاقتم هم می دم. اون موق ع ب بینم ی ه نف رسراغت رو میگیره!

بازدمش رو بیرون فرس تاد و خواست از کن ارم بگ ذره؛ که فریاد کشیدم و با اشکهاییکه روی صورتم میریختن گفتم:

- خیلی پس تی اژین رمض انی... ت و من رو آخ رشبدهکارتم کردی؟ پوزخند زدم.

- خیانت رو تو ک ردی؛ دل من رو ت و س وزوندی. ح الاواسه من تأیین تکلیف هم

میکنی؟

اژین سمتم چرخید.

- خی انت ک ردم درس ت، ولی اوم دم بهت گفتم من روببخشی، گفتم خطا رفتم، کج

رفتم، آهو من رو ببخش. ولی تو چیکار کردی؟

از روی زمین به زور بلند شدم و رو بهش گفتم:

- تو واقعا یه آدم از خود راضی و پ ررو هس تی. واقع اروت هم زیاده، نه خجالت

میکشی

نه چیزی، انتظار بخشش هم داری؟ کار تو رو حتی خ داهم نمیبخشه چه برسه به

من! اصلا بینم خانوادت می دونن چیکار ک ردی؟ بش نوبه نظرت حق رو به کی

میدن؟ اژین با پوزخند نگاهم کرد.

- هیچوقت هم نمیفهمن؛ چون تا دوهفته دیگه از ای ران، تا موقعی که بچه به دنیا

بیاد میریم.

با دهن باز نگاهش ک ردم که انگار چ یز دیگه ای ادشافتاده باشه گفت:

- تو فقط به خودت بد نکردی؛ به دوستت و سالار هم بد کردی... البته یه سیلی دیگه

هم باید به خاطر سالار راد بخ وری، ولی ب ه خ اطر بچمازش میگذرم!
با ترس نگاهش کردم.

- به خدا شیرین هیچ کارست؛ من ازش خواستم.
سمتم اومد که از ترس عقبتر رفتم.

- من این چیزه ا ح الیم نیست آه و... دی وونم ک ردی...
هرکس هم دستش با تو، تو یه

کاس ه باش ه، استخونهایش رو میش کنم! دوس تم ن داری؟ نمیتونی ببخشی؟ باشه
نبخش، ولی حق نداری ت ا بچم ب ه دنی ا بی اد ج ایی ب ری!
جایی میری و جایی میمونی

که من باشم. فهمیدی؟! فقط نگاهش کردم که دوباره گفت:

- خودت خواستی آهو!

سمت کیفم رفت و موبایلم رو از تو کیفم برداشت؛ و روبه من گرفت.

- رمزش رو باز کن.

با چشم های گریون نگاهش کردم که سرم داد کشید.

- بازش کن!

دس تم روس مت موبای ل دراز ک ردم و ب ال رزش، رم زموبایلم روزدم و اژین با خشم از دستم کشید.

شمارهای گرفت و گذاشت رو اسپیکر؛ تماس وصل شد دو صدای پر از اضطراب شیرینبه گوشم رسید.

- الو آهو چی شد؟ سقطش کردی؟

اژین با خشم نگاهم کرد که دوباره شیرین گفت:

- آهو یه چیزی بگو جون به لب شدم؛ حالت خوبه؟

شیرین وقتی صدای مردونه و بم اژین رو شنید؛ یکبار هقفل کرد.

اژین رو به شیرین داشت تهدیدوار حرف میزد؛ و اصلاً شیرین جواب نمیداد. وقتی

اژین دید شیرین حرف نمیزنهن با خشم داد زد.

- لال شدی یا کر؟

شیرین دوباره چیزی نگفت، که اژین با خشم گفت:

- دور و بر آهو بینمت یا شمات رو رو گوشیش بینم؛ بد میبینی دختر... .

بقیه حرفش رو خورده و تنه‌اش رو به او برگرداند؛ گوش رسید.

اژین تماس رو قطع کرد و گوشی رو با تمام قورت بهدیوار کوبید که تکه‌های

شکسته‌گوشی، روی زمین پخش شد.

س مت تلفن خون ه رفت و س یمش رو قطع کرد و مٹ لدیوونه ها داشت توی خونهمیچرخید.

آخر سر روی مبل نشست و س رش روی میون دس تهاشگرفت و زیر لب چیزهای نامفهومی میگفت.

بازوم خیلی درد میکرد و حس میکردم روی پوس تم، آبجوش ریخته که اینجور میسوزه. به زور خودم رو به اتاق رسوندم و مانتوم رو در آوردمو آستین بلوزم رو بالا زدم که با دیدن پوست بازوی قرمز شدم نیشخندی زدم.

روی تخت سقوط کردم و از ته دل شروع کردم به گریه کردن. دوست داشتم آنقدر به شکمم مشت بزنم که دیگه بچهای نباشه!

ولی نمیتونستم... خ ودم نمیتونستم تم به بچه ای که ت ویشکمم بود آسیبی برسونم واین دیوونم کرده بود.

***اثرین

بعد از اینکه س الار راد بهم زن گ زد و گفت که فیلم وعکس از ارتباط ممنوعه من داره و میتونه آبروی چند س الم روزی رس وال ب بره، نمی دونمچطور از خونه بیرون زدم و سوار

ماشینم شدم و به آدرسی که سالار راد داده بود رسیدم.

وق تی ماش ین رو متوق ف ک ردم، س الار رو دی دم که ب هماشین تکیه کرده بود و منتظر
منبود.

از ماشین پی اده ش دم و ب ا عص بانیت س متش رفتم که ب البخند کجی نگاهم کرد

- من جای تو بودم یکم صبر میکردم!

با خشم نگاهش کردم که ادامه داد.

- البته میتونی منو بزنی یا بکشی.

پوزخندی زد.

- ولی ب دون اینب ار دیگ ه ب دون ش کایت نیمم ونم. پسهمونجا وایستا و گوش کن

بینچی میگم!

س ر ج ام ایس تادم که س الار دس تهاس روت وی جیبشگذاشت و همانطور که نگاهم

میکرد گفت:

- چرا وقتی آهو تو رو نمیخواد داری مجب ورش میک نیکه با تو بمونه؟!

نیشخند زدم و گفتم:

- کی این اطلاعات چرت رو به ت و رس ونده؟ آه و چ راباید نخواد که با من بمونه؟

سالار طولانی خندید و با حس ترحم نگاهم کرد.

- به خودت یه نگاه بنداز ببین چیکار کردی؟ اصلا ب بینه کجا رسیده که آهو از منکمک
میخواد!

باش نیدن این ح رف، رگ گ ردم مت ورم ش د و رو بهشتوپیدم.

- چی میگی تو؟

سرش رو تکون داد که موبایلم زنگ خورد.

- الو آقا آهو خانم از خونه بیرون رفتن!

حس کردم نفسم یکباره قطع شد و با ناب اوری، ب ه س الار نگاه کردم.

سمتش یورش بردم و با سالار گلاویز شدم که س الار ب انیشخند نگاهم کرد.

انگ ار میتونس ت ذهنم رو بخون ه که ب الب کج ش دهاشگفت:

- به من گفت که فقط از خونه بکشمت بیرون؛ بقیش رونمیدونم!

دست من رو از دور یقش باز کرد و با پوزخند گفت:

- بچهای که نیومده سنگش رو به سینه میزدی. شاید دارهمیره اون رو بفرسته اوندنیا!

دستم رو دور گلوی سالار حلقه کردم و حتی اگه خفهاشهم میکردم، خونش حلابود.

فقط با چشم هایی که ت وش خوش حالی م وج م یزد نگ اهممیکرد و من وقتی برای

خفهکردن سالار راد نداشتم.

دستم رو باز کردم و سمت ماشینم دویدم. ب ه آدرس ی کهبرام فرستاده شده بود نگاه

کردم و به آدرس مورد نظر رسیدم.

فقط خدا خدا می‌کردم که دیر نرسیده باشم؛ که انگار خدایه فرصت دوباره بهم داد.
 با دیدن آه ویی که روی میز دراز کشیده بود و آمپولتوی دست دکتر، نفس راحتی کشیدم و آنجا رو بهم ریختم و آه و روبه زور از اونجا خارج کردم.
 میدونستم که تنها کسی که میتونه آدرس همچین جایی روبه آه داده باشه دوستش شیرینه و دوست داشتم همین لحظه خفهاش کنم!
 به آپارتم انرسیدیم و در ورود به خون طوری هلهشادم که دل خودم آتیش گرفت؛
 آگه خودش رو کنترل نکرده بود با سر روی زمین میخورد.
 آهوی بیرو حرف میزد و من با بایر حمی اولین توده نیرو بهش زدم که از رو نرفت و دوباره حرف زد.
 دوست داشتم آهوی رو توی آغوش بگیرم و ازش بخوام مهرچی فحش بلد هست رو به من بگه ولی من رو ببخشه، اصلا همه اینها که ابوسباشه!
 ولی آهوی فقط حرف میزد و من رو بیشتر عاصی میکرد.
 داد زدم، فریاد کشیدم. تهدیدش کردم و توجهای به چشمهای بارونیش نکردم و بایر حمی باهاش حرف زدم.
 فقط به خاطر اینکه بدمنوس وزونده بود؛ به سارار اعتماد کرده بود و از دشمن منکمک خواسته بود.

وق تی آه و ب ه ات اق رفت، از خون ه ب یرون زدم و ب ارانداشت با نمم مبارید.
بدون اینکه ماشین رو بردارم شروع کردم ب ه پی ادهرویتوی خیابون، و بارون یکبار هشتت
گرفت.

زیر بارون قدم م یزدم و ب ه کس ایی که داش تن ب ا تعجبنگاهم میکردن توجهی نداشتم.
اونها ب رای خیس نش دن میدوی دن و پن اه میگ رفتن و منبرای بیشتر خیس شدن
زیر بارون قدم میزدم.

ساعت از نیم ه گذش ته ب ود و من همچن ان ت وی خی ابونبودم.
حس میکردم توی پاهام، رمقی ب رای راه رفتن نمون ده وداشتم سقوط میکردم.
خودم رو با هزار مکافات به آپارتمان رس اندم و نگهب انساختمان، با دیدن سر و وضع
من کم مونده بود سخته کنه. ب ا ت رس س متم دوی د و زی ر بازویم رو گرفت و تنها
صدایشرو شنیدم که گفت:

- آقای رضانی!

و دیگه چیز دیگهای نشنیدم.

چشم باز کردم خودم رو توی بیمارستان دی دم؛ و ب از همبوی الکل رو استشمام کردم.
جای بخیه هام میسوخت و به دستم نگاه کردم که پرس تاروارد اتاق شد. با دیدنچشم های باز
من گفت:

- آق ا دس تتون چ رک ک رده و اگ ه ب ه بیمارس تانمیرسوندتون، از تب خدایی
نکرده بلایسرتون میاومد.

بی توجه به حرفهای پرستار به سقف خیره شده بودم کهوقتی دید بهش بیتوجهمبا حرص
گفت:

- آقا میشنوید چی میگم؟ کلافه لب زدم.

- بله شنیدم

پرستار با حرص بهم توپید:

- امشب رو اینجا میمونید ولی اگه کسی رو دارید، زنگبزنید فردا برای

ترخیصتون بیمارستان باشن.

و بعد از اتاق بیرون رفت.

عطسهای کردم و روی تخت لرزیدم.

دستم رو سمت تلفنم بردم و برای س پهر پی ام فرس تادم ت افردا صبح بیینه و دنبالم بیادا!

***آهو

توی اتاق بودم که صدای در رو ش نیدم و وق تی ب ه ه السرکی کشیدم دیدم اژین نیست.

اصلا بهتر که نیست و رفته.

سرم داشت میتراکی د و تم ام ب دنم هن و ز اض طراب چن ددقیقه پیش رو داشت و لرز شتمومی نداشت.

سرم داشت گیج میرفت و همین یه قلم رو کم داشتم.

سمت آشپزخونه رفتم و شکلاتی ت وی دهنم گذاش تم و ب هاتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم؛ و باز هم ناخواسته اشک از چشم هام جوشیدن.

یعنی پروتر و بیشعورتر از اثرین، باز هم خود اثرین بود! پتو رو روی س رم کش یدم و نمی دونم کی چشم م ه ام گ رمشد.

با حس کوبیده شدن در خونه، چشم هام رو باز کردم، کهدیدم همسایه ها دارن در رومیشکنند و صدام میزنند.

از روی تخت پ این اوم دم که دی دم ص دای یکی از همسایه ها که داشت میگفت شایدخونه نباشه.

و یکی دیگر تکذیب میکرد و میگفت خودش موقع ورودمن و اثرین به خونه دیده.

و صدای کس دیگری که میگفت حالا چطوری بهش خبر بدیم شوهرش رو بردن بیمارستان!

صداها توی سرم پیچیدن و ضربان قلبم اوج گرفت. چ را اثرین رو بردن بیمارستان؟ نکنه تصادف کرده؟

به ساعت نگاه کردم که دیدم ساعت از نیم ه ش ب گذش تهو اثرین هم خونه نیست!

یه حس ترس توی وجودم لونه کرد و پکروار توی خونه چرخیدم.

نه موبایلی بود زنگ بزنگ و خ بری از اژین بگ یرم و ن هکلیدی که در رو باز کنم.
 به خودم تلقین میکردم که ح تی اگ ه بلایی س ر اژین بی ادهم به من ربطی نداره؛ ولی
 دلم چیز دیگهای میگفت و بیتابی میکرد.
 روی مبل نشستم و خیره شدم به در خون ه و دلم گ واہ ب دداد. اشکهام ناخودآگاه جوشید و
 زیر لب تکرار کردم.

- خدایا، فقط چیزیش نشه!

اژین

تا صبح پلک روی هم نگذاش ته ب ودم و ب ه پنج ره خ یرهشده بودم.
 با طلوع خورشید، که فضای اتاق روشن ش د و من چن دنفر رو روی تخت های کناریم
 دیدم نفسی کشیدم و سرم رو بیشتر توی بالش فرو کردم.
 س اعتها گذش ت و دک تر بهم س ر زد و گفت س ر ظه رمرخصم.
 سپهر خودش رو به بیمارستان رسونده بود و بالای س رمایستاده بود.
 با دیدن من، سرش رو با تاسف تکون داد.

- گفتم دستت چرک میکنه؛ گ وش نک ردی! زی ر ب ارونچرا وایستادی دیوونه،
 میخوایبمیری؟

لبخند تلخی زدم و با صدایی که ازم در نمیاومد گفتم:

- نترس هیچکس با این چیزها نمرده.
- سپهر با حرص نگاهم کرد و به من اشاره کرد و گفت:
- تو واقعا یه احمقی!
- خیره نگاهش کردم و آرام لب زدم.
- سپهر!
- سپهر سمتم خم شد تا بهتر صدام رو بشنوه.
- آهه نرسیده بودم، آهه بچمون رو میکشت.
- سپهر با حیرت نگاهم کرد و لب زد.
- باورم نمیشه!
- لبخند تلخی زدم.
- آهه اونقدر از من متنفره که دوست نداره بچهای از منداشته باشه!
- س پهر روی ص ندلی نشس ت و من پش ت س ر هم، چن دتاسرفه کردم.
- سپهر آه تلخی کشید و گفت:
- باید آرومش ک نی اژین... نه اینکه خ و دت رو از بینبری!
- خندیدم.

- اون زبون نمیفهمه؛ فقط من رو مقصّر میدون ه و ه رروز نیش میزنه!
س پهر چ یزی نگفت و بع د اینکه م رخص ش دم، س متخونه رفتیم.
وارد آسانسور شدیم و روبهروی واحد وایستاده ب ودم کهیکی از همسایه ها حال رو جویا شد و کمی بعد، صدای پچ پچش با دخترش رو شنیدم.
- هیچ معلوم نیست ت ب ازنش چ ه مش کلی داره؛ دی روززش مثل ابر بهار گریه میکرد!
چشم هام رو بستم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.
در خونه رو با کلی د ب از ک ردم و آه و رو ب اچش م ه ایسرخ مقابلم دیدم. با تعجب داشتم نگاهش میکردم و س پهر، ب ا دی دن آه و س رش رو پ ایینانداخت و بیرون رفت و در رو بست.
آهو ستم گام برداشت و از بالا تا پایین براندازم کرد.
- و یه و س یلی محکمی زی ر گوش م زد و ب اش کهای کهروی صورتش میریخت، لبزد.
- ازت ح الم بهم میخوره عوضی، ت ا این ساعت ک دومگوری بودی؟!
با حیرت نگاهش میکردم که دوباره با فین فین گفت:- میفهمی... حال ازت بهم میخوره، نمیگی تا این ساعت چقدر فکرهای بد اومد تو
ذهنم؟ هزار تا فکر و خیال کردم؛ گفتم نکنه مر...
لبهاس لرزید و از عصبانیت به خودش لرزید.

با تمام توانم دستش رو گرفتم و ت وی آغوش م گ رفتمش وزیر لب زمزمه کردم:

- منم دوست دارم!

آهو گریه میکرد و من بیش تر ت وی بغلم فش ارش می دادم.

آهو، فقط اشک میریخت.

آهو رو از خودم جدا کردم و ب ه ص ورت گری ونش نگ اهردم.

بینی اش رو ب الا کش ید و نگ اهم ک رد و ب ا ص دایی کهمیلرزید گفت:

- تو یه خودخواه به تمام معنایی، کسی که فق ط ب ه فک رخودشه!

مثل بچه ها ب ا ح الت قه ر خواست از کن ارم بگ ذره کهدستش رو گرفتم ومانعش شدم.

- ولم کن اژین.

صداش زدم؛ ولی نگاهم نکرد که آروم گفتم:

- وقتی دوستم داری، چرا میخوای یه کاری کنی که منرو دیوونه کنی و خودت روعذاب

بدی؟!!

سستم چرخید و با تلخی گفت:

- کی گفته من دوست دارم؟!!

لبخندی زدم و دستم رو دور شانم محکمتر کردم.

- گفتن لازم نیست؛ معلومه!
- آهو طولانی نگاهم کرد و آه عمیقی کشید. قلبم به خاطر آهی که کشید، تیر کشید ولی حریفی نمیتونس تم به زخم. به دک رده به و دم؛ خ و دم هممیدونستم!
- آهو دستام رو از دور شانم باز کرد و گفت:
- من به رم بخوابم... انگار واقعاً راست گفتن آدم به دهیچیش نمیشه!
- لبم رو گاز گرفتم و طولانی نگاهش کردم.
- یعنی انقدر بدم؟
- آهو به دون اینکه چه یزی بگه س مت ات ا ق رفت و در رومحکم بست. به سپهر زنگ زد که اگه ممکن هست برگرده و کنارم باشه. در خون ه روباز گذاشتم و روی کاناپه دراز کشیدم. سپهر وارد خونه شد و با دیدن من، سمت اومد و آرام لب زد:
- آهو کجاست؟
- به در ات ا ق اش ا ره که س پهر به ا زدمش رو به یرونفرستاد.
- داداش نمیدونستم آهو اونجوری... ..
- میون حرفش پریدم و با لبخند گفتم:
- بیخیال!

سپهر با تعجب به لبخند نگاه کرد و گفت:

- خیر باشه؛ حالت کوکه!

به در اتاق نگاه کردم و با لبخند گفتم:

- سپهر فهمیدم که آهو از من متنفر نیست؛ باز هم دوستمداره!

سپهر ابروهایش رو بالا انداخت و با خنده گفت:

- خنگه دیگه!

با چشم غره نگاهش کردم که گفت:

- چیه؟ دیوونهست که تو رو دوست داره دیگه!

کوسن مبل رو سمتش پرتاب کردم که از جاش بلند شد و رو به من گفت:

- خانومت انگار نمیخواد ب رات س و پ درس ت کن ه؛ پسباید خودم دست به کار بشم!

س پهر س مت آش پزخونه رفت و من هم انطور که چش ممروی در اتاق بود، لبخند میزدم.

***آهو

توی ات اق روی تخت نشس ته ب ودم و دوس ت داش تم تم امموهام رو از ریشه بکنم.

چرا من اژین رو توی بغلم گرفتم!؟

با خودم کلنجار میرفتم و نمیدونستم رفتار چند دقیقه پیش مرو چطور باید برای

خوادم توضیح بدم.

مگه من از اژین متنفر نبودم؟ پس چرا بعد اینکه ص حیحو سالم دیدمش، تمامگرایهام برطرف شد؟!

از روی تخت بلند شدم و سمت در اتاق رفتم و گوشم روبه در اتاق چسبوندم تا بینمچه خبره. چند دقیقه صدایی نیومد ولی باش نیدن ص دای س پهر کهداشت میگفت انگار خانومت قرار نیست برات س وپ درس ت کن ه؛ ب ه خ و دماوادم و بعد از مرتب کردن لباس م، خواستم ب یرون ب رم، ولی وق تی که دس تم رویدستگیره قرار میگرفت، دوستنداختم بازش کنم.

آخر س ر ب ا نفس عمیقی که کش یدم، در رو ب از ک ردم و نگاه خیر □ اژین رو روی خودمدیدم.

بی توجه به اژین، از اتاق خارج شدم و سمت آش پزخونهرفتم و سپهر رو در حال خرد ک رده ویچ دی دم. ب ا دی دن من س رش رو ب الا آورد و نگاهم کرد.

آروم زیر لب سلامی کردم و گفتم:

- بدید به من، من انجامش میدم!

سپهر بدون مخ الفت، چ اقو رو ب ه دس ت من داد و رویصندلی نشست. مشغول خرد کردن هویچ بودم که سپهر بیمهبا پرسید:

- میتونی اژین رو ببخشی؟

خرد کردن رو متوقف کردم و سپهر رو نگاه ک ردم؛ کهدوباره پرسید:

- تو اژین رو دوست داری؟

نگاهم رو روی تخته گوشت انداختم و لبم رو ب ازب انمترکردم.

سپهر منتظر بهم زل زده بود.

با تن صدای ضعیفی گفتم:

- میدونم که دوستش دارم ی ان ه... ولی می دونم نیت ونمیبخشم.

سپهر سرش رو تکون داد.

- خب چرا نمیتونی ببخشی؟

- شما نمیدونی؟

سپهر سرش رو به معنی دونستن تکون داد وگفت:

- ولی ازت خواهش میکنم به چیزهایی فکر کن که دلیلیباشه که اژین رو ببخشی.

یادته گفتم باه ات ک ار دارم... گفتم بای دی ه چیزه ایی روبهت بگم؛ ولی تو زنگ نزدی،

نخواستی ب دونی! همین گذش ته اژین رو میخواستم بگم.

همین که اژین رو سالهااسیر کرده بود.

چاقو رو رها کردم و روی صندلی نشستم.

- همین دختره طناز!
- س پهر چشم ه اش رو ب ه مع نی اره ب از و بس ته ک رد و گفت:
- اولین عشق اژین!
- نیشخندی زدم.
- اولین عشق اژین.
- پوزخندم بیشتر رنگ گرفت.
- جالبه چون اژین عشق گذشتهاش رو بعد سالها پیدا کرده؛ به منی که بهم قول موندنداده
- خیانت کرده!
- تلخ خندیدم.
- خوبه، خیلی هم خوبه!
- سپهر نگاهم کرد و گفت:
- اونجوریهها هم که تو فک ر میک نی نیس ت. اص لا طن از خودش شوهر داره!
- خون توی رگهام یخ بست؛ و با ناب اوری س پهر رو نگ اهرکردم.
- طن از از اژین استفاده ک رد؛ اون ک ارش تی غ زدنمردهاست.
- با تعجب نگاهش کردم وحیرت زده دستم رو جل وی دهنمگرفتم.

- شوهر داشته... وای!
- سپهر با تاسف، سرش رو تکون داد:
- متاسفانه! نمیتونستم واقعا این موضوع رو همز مکنم ومثل منگلهها، زل زده بودم به سپهری که خودش هم میدونست حیرت و تعجب من، از سر چیه!
- طناز اصلا براش مهم نیست که واژه تعهد یعنی چی؟ شوهرش هم یکیه مثل خودش!
- از روی صندلی بلند شد دم و ب رای خ ودم لی وان آبی برداشتم و سر کشیدم.
- سپهر که فکر میکرد وضع رو بدتر کرده، با دس تپاچگی گفت:
- بینی د آه و خ انم، ش ما فک ر کنی د اص لا اثرین رونمیشناسید و دارید تازه باهاش آشنای شید.
- لبخند تلخی روی صورتم نشست و سپهر رو نگاه کردم، که دوباره ادامه داد:
- شنیدم اثرین داره بابا میشه!؟
- خون زیر پوست صورت دوی د و قرمز شد؛ که ادام هداد:
- به خاطر همون بچه یه فرصت دیگه به زندگیتون بدید.
- به خدا اثرین آدم بدی نیست.
- تو این چند سال که باهاش دوستم، با معرفتتر و پ اکتراثرین رو ندیدم. هر آدمی

ممکنه اشتباه کنه؛ ولی باید م ا کس ی که اش تباه میکن ه وبعدهش پشیمون میشه رو با آغوش باز پذیرا باشیم.

- چون دوستتونه اینجوری میگین؟ از روی صندلی بلند شد.

- نه به قرآن... نمیدونم گفتنش خوبه یا بد، ولی من خودمبچه طلاقام... تا اینجا همبرسم، خیلی سختی کشیدم.

بازدمش رو با قدرت بیرون فرستاد و گفت:

- نه مهر و محبت دیدم، نه خون ه گ رم و آغ وش پ در ومادر... فقط اول هر ماه، کارت بانکی ام پ ر میش د و خ بری از هیچکس نب ود! ب ه خ اطرهمینه که میخوام نذارم شما هم راهی که پ در م ادر من رفتن نری د و ب ه بچته ون رحمکنید. البته شما دوتا واقعا همدیگر رو دوست دارید و بازم زندگیتون میتونه مثل قب ل باش ه، فقط باید بخواین!

سمت میز رفتم و سرجام دوباره نشستم و هویجه ا رو ت ا آخر خورد کردم.

س پهر منتظ ر زل زده ب ود ب ه من و منتظ ر ج وابی از طرف من بود؛ ولی من فقط مشغولکارم بودم.

- آهو خانم؟

با شنیدم اسمم سمت سپهر نگاه کردم.

- آقاسپهر من واقع ا گیج ش دم. کلا نمی دونم به ترین ک ارچیه؟ از یه طرف خانوادم که

متاسفانه بابام بیشتر از م ا ب ه آب روش اهمیت می ده؛ و ازیه طرف این بچه و ازیه طرف هم اژین! همه چی تو هم پیچیده و ک ار اژین هم، نیت و نمببخشم، دست خودم نیست!

- بهتون حق می دم؛ ولی ب از هم در م وردش فک ر کنی د.

اژین بهتون احتیاج داره، اونمیشتر از هر زمانی!

به منی که در ح ال س رخ ک ردن پی از ب ودم نگ اه ک رد وگفت:

-خب من میرم پیش اژین، ببخشید با حرفه ام س رتون رودرد آوردم.

ب لبخن د از آش پزخونه خ ارج ش د و من ب ه ادام ه ک ارمرسیدم و تا وقتی که کارم رو تموم

کنم، توی افکار بیهوده غ رق ش ده ب ودم. خیلی وقت ب ودکه توی آشپزخونه بودم و یه

ج وراپی خ ودم رو حبس ک رده ب ودم. بیش تر ت ویآشپزخونه موندن رو جایز ندونستم و

دو فنجان چایی ریختم و س مت ه ال رفتم. اژین و س پهر گرم حرف زدن بودن و اژین گاهی اوقات لبخند کجی میزد. با دیدن من، سپهر بلند شد و سینی چای رو از دستمگرفت وگفت:

- چرا زحمت کشیدین!

لبخندی زدم و با گفتن زحمتی نیست، روی مبل نشستم.

- اژین مسقیم نگاهم می‌کرد و من بدون توج ه ب ه اژین، ب هرومیزی زل زده بودم.
- اژین چندتا سرفه خیلی خشک کرد که سپهر با عجله بلندشد و سمت آشپزخونه رفت و با یه لیوان آب برگشت.
- اژین رو به سپهر گفت:
- کیسه قرصهامم بیار.
- سپهر با داروهای اژین سمتش اومد که زود گفتم:
- با شکم خالی قرص نمیخورن!
- اژین گوشه لبش کج شد و رو به من گفت:
- کسی نیست که یه قاشق سوپ بهم بده؛ دیگه چ ه میش هکرد.
- دوست داشتم زب و نم و ت ا ت ه ب بیرون بی ارم و ه رچیشکلک بدم رو روی صورتم پیادهکنم.
- ولی از سپهر خجالت کشیدم؛ و با چشم غم‌گه نگاهش کردم.
- انگار خیلی شاکه‌کار کرده انتظار ایزه هم داره. م‌ردخیانت‌کار!
- سپهر قرصهای اژین رو نداد و رو به اژین گفت که بع‌د خوردن سوپ داروهاش روبهش میده.
- کمی بعد باز به آشپزخونه برگشتم و با دو ظرف سوپ و سبزی و نون برگشتم و جلوی سپهر و اژین گذاشتم و ه‌ردو با اول‌ع، مش‌غول‌خوردنشون

و من به سمت اتاقم رفتم.

***اثرین

اولین قاشق سوپ رو تو وی ده انم گذاشتم؛ ولی هیچمزه‌های احساس نکردم. انگار تموممزه‌های دهنم از بین رفته بود.

آه و از سر جاش بلند شد و دست و سورت ات ازش رفت و من با چشم هام تعقیبش کردم. سپهر آروم لب زد.

- واقعا دختر خوبیه!

با حرفش موافق بودم و خودم رو هر روز، صدبار لعنت میکردم.

خیلی بد کرده بودم؛ خیلی بد!

سپهر ظرف سوپ رو تموم کرد و بعد دجوع کرد و رفت و منم که از خونخارج شدنم خسته بودم، از خونخارج شدنم خسته بودم. رفتن کرد و بعد اینکه بهم سوپ فارش کرد استراحت کنم و آهو رو اذیت نکنم، از خونخارج شدنم خسته بودم.

روی کاناپه دراز کشیدم و خیره به سقف خونه، چشم هام بسته شد و نمیدونم کی

خوابم برد. با احساس اینکه کوره‌ی آتش م، از خواب بلند شدم و سینه‌ام واقعا میسوخت.

منگ بودم و تمام صورتم عرق کرده بود.

سر چرخوندم و نگاه نگران آهو، که بالای سر من نشسته بود و دستمال خیس رو پیشونیم میذاشت رو دیدم.

لب زدم و صدایش کردم؛ ولی صدایی از حنج رم خ ارجنشد.
آهو با نگرانی گفت:

- آخه چرا اینجوری تب کردی؟ اصلا چرا ب رده ب ودنتیمارستان...؟
با خودش کلنچار میرفت.

- چ را از س پهر نپرس یدم؟ اص لا چ را اژین رو ب ردنیمارستان؟!
با خودش حرف میزد و خودش رو سرزنش میکرد.
خواست بلند بشه؛ که دستش رو گرفتم و با تعجب نگ اهمکرد.
سرش رو نزدیک صورتم آورد تا صدام رو بتونه بشنوه.
لب زدم.

- نرو!

ضربان قلب آهو یکب اره بلن د ش د و مس تقیم زل زد ت ویصورتم.
دس تش رو روی پیش ونیم گذاش ت و ب ا نگ رانی و ت رسگفت:

- تبت خیلی زیاده!

خواست باز از کنارم بره که دوباره مانع شدم.

دستم رو از دور مچش باز کرد و ب ا عجل ه س مت حم ومرفت و با لگن برگشت.

ک املا متوجه کاره اش نب ودم و چشم ه ام داش تن بس تهمیشدن.

فقط احساس خنکی که از طریق پاهام، وارد بدنم شد رو احساس کردم و دوباره خوابه سراغم اومد.

اینبار که چشم باز کردم، فضای خونه کاملا روشن شد.

سر بر گردوندم و آهو رو دیدم که کنارم نشسته و خوابش برداشته بود.

با تکیه خوردن من، چشم های آهو باز شد و دستش رو برای گرفتن تبم، روی پیشونیم گذاشت و نفس عمیقی کشید.

- خداروشکر دیگه تب نداری!

کش و قوسی به بدنش داد و خواست بلند بشه که منم انهدم و آهو با تعجب نگاهم کرد.

- چی شده؟

حس میکردم روی قلبم وزنه ای سنگین قرار داده و با اشرم و احساس خفگی رو بهش گفتم:

- مگه از من بدت نیاد... پس چرا کمکم کردی؟

آهو از روی زمین بلند شد و دوباره ایستاد، قوچکمرش رو شکست و آخ ریزی گفت؛

و همان طور که ماهیچه های خواب رفته اش رو ماساژ میداد گفت:

- انسانیت!

لبم ناخودآگاه به خنده باز شد، که آهو با حرص توپید.

- واسه من لبخند ژکون دن زن ه! م یزنم لهت میکنم. ت اصبح استخوانهام همشوندرد گرفتن!

دس تنش روت وی دس تم گ رفتم و بوس ه ی عمیقی رویشکاشتم.

آهو دستش رو زود از دستم بیرون کشید و با دس تپاچگینگاهم کرد.

- چیکار میکنی؟

آروم همانطور که خیره نگاهش میکردم، لب زدم.

- ممنونم!

کنار پنجره ایستادم و فنجون قهوهام رو سر میکشم.

چند روز دیگه عروسیه محمد هستش و آه و رو نمی دونمچطور باید راضیش کنم کهدست رد به سینم نزنه و با من بیاد.

آهو جلوی تلویزی و ن نشسته و با اول ع پ وفیلا میخ وره و آنقدر در سریال غرق شده کههیچ چیز دیگهای رو نمیشنوه!

ی ک م اه از س رماخوردگی من میگ ذره و بع د اون روز آهو کمتر با من حرف میزنه، کمتر بحث میکنه و فقط تنهایی هر کاری رو انجام میده.

آنقدر نادیدهام میگیره که بعضی موقعه ا دوس ت دارم ب هخاطر راحتی آهو، ازش جدابشم.

ولی بعد چند ثانیه، به خودم سرکوفت میزنم که حتی ح قفکر کردن به این چرت و پرتها رو هم ندارم.

ب ه آش پزخونه م یرم و فنج ون قهوه ام روت وی س ینکمیدارم و به هال برمیگردم.

انگار سریال تموم شده که آهو در حال جمع کردن بس اطریخت و پاشش هست.

با دیدن من، بیصدا از کنارم رد میش و د و من وس ط ه التنها میمونم***.

آهو

بعد روز بیماری اژین کمتر باه اش ح رف م یزنم و فق طتو خلوت خودم زندگی میکنم.

به حرفهای سپهر فکر میکنم و به یه فرصت دیگ ه، ولیهرچقدر میخوام خودم رو

راضی کنم، متاسفانه به در بسته میخورم و با اینکه اژینرو دوست دارم ولی توانبخشیدن رو

ندارم.

توی ات اقم نشس تم و مش غول خطخطی ک ردن کاغ ذ زی ردستم شدم که تقهای به در

اتاق خورد و به دنبال اون اژین وارد اتاق شد.

در ات اق رو مبین ده و روی ص ندلی روبه روی منمیشینه.

سرم رو پایین میاندازم و باز هم مشغول خطخطی ک ردنکاغذ میشم، که یهو صداشو میشنوم.

- امروز میخوای بریم بیرون، حوصلش رو داری؟ سرم رو بلند میکنم و نگاهش

میکنم که ادامه میده.

- آهو خواهش میکنم نه نگوا!

چون خیلی وقت هست که از خون ه ب یرون ن رفتم و حوصلهام سررفته، قبول میکنم و اژین با چشم هایی که برق میزنند نگاهم میکنه.

از س رجاش بلن د میش ه و از ات اق خ ارج میش ه و من ب اخودم فکر میکنم؛ قراره کجا بریم.

***اژین

به سپهر سپردم برام جایی پی دا کن ه و ب ا بادکن ک و ه روسیله تزئینی که هست برام تزئینش کنه.

سپهر هی میپرسید برای چی؟ ولی من دوست نداشتم درموردش حرفی بزنم.

به جعبه حلقهای که توی دستم گرفتم نگاه میکنم.

دوست دارم از آه و دوباره خواستگاری کنم؛ دوباره ازش بخوام که با من زندگی کنه و

اینبار واقعا به زندگی عالی روش روع ک نیم، ولی ت رسپس زده شدنم توسط آهو، مثل

خوره به جونم افتاده و نگرانیم فقط همین موضوعه، ولی به خودم قول دادم که اگه

پس زده بشم، دیگه قید همه چی رو بزنم و آهو رو طب قخواستش تلاق بدم و بیشتر

از این، اون رو مجبور به ادامه زندگی اجباری نکنم.

حلقه روی جیبش لوارم می دارم و ب ه س اعت نگ اهمیکنم فعلا وقت هست و

میتونم کمی چشم هام رو ببندم.

روی مبل میشینم و چشم‌ها رو میبینم و چن دین بار صحنه این که چطور و چه حرفهایی رو باید به آهو بزنم رو مرور میکنم؛ ولی باز ترس ناشناخته پس زده شدنم تمام افکارم رو بهم میریزه!

بعد گذشت دو ساعت، تقه‌ای به درم یزنم و از آه و میخوام که حاضر بشه و خودم هم منتظر میمونم تا بعد از آهو حاضر بشم.

چند دقیقه بعد آهو حاضر و آماده بیرون می‌اد و من وارد اتاق میشم و حاضر میشم. در سکوت، کنار هم قدم برمیداریم و سوار ماشین میشیم؛ نگاهم ناخودآگاه روی شکم آهو میافته که با اینکه دوماهه بارداره، ولی چیزی معلوم نیست.

توی دلم ذوق عجیبی برپا میشه و برای بچه‌های که هن وزبه دنیا نیامده، قلبم با هیجانو تپیدن بیشتری مواجه میشه.

آهن‌گ آرومی رو پلی میکنم و با آرامش، ش‌روعب‌هراندگی میکنم. مسیر رو توی سکوت

طی کردم و ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم.

آهو با تعجب به اطراف نگاه کرد که خ‌الی از هر آدمی بود.

از ماشین پیاده شد و دنب‌ال‌من‌به‌راه‌افت‌اد، پ‌یراهنم‌رواز‌پشت‌کشید و من از حرکت

وایستادم. به سمت عقب برگشتم و آهو رو نگاه کردم که آهو با ترس گفت:

- اژین، نکنه س ر اینکه مخ الفت ک ردم و قض یه خ ارجکنسل شد؛ آوردی من رو سر بهنیست کنی؟

ب ا بهت و چشم ه ایی که از حدق ه ب یرون زده نگ اهشکردم و نمیدونستم در جوابش چی بگم؛ کی ذهن آهو اینقدر مسموم شده نسبت به من؟!

نفس عمیقی کشیدم ت ا ب ه اعص ا ب م مس لط بش وم و آهس تهگفتم:

- از کی من آدمکش شدم که خ ودم خ بر ن دارم... نکن هجنایت کارم و خودم نمیدونم! آهو با دستپاچگی جوابم رو داد.

- نه، منظورم اون نبود. آخه سر قض یه س فته ه ای من، همونها که دست سالار راد بود، تو با خودت اسلحه برده... .

انگار فهمید نباید این حرفها رو بگویی د، که زود لبش روزیر دندون کشید و در سکوت، زیر چشمی نگاهم کرد.

رگ رگ ردم ناخواسته مت ورم ش ده ب ود. نفس های عمیقپشت سر زهم میکشیدم تا به اعصابم مسلط باشم.

آهو برای جمع کردن خرابکاریاش، رو به من پرسید.

- اینجا مگس هم پر نمیزنه! هوا هم تاری ک ش ده؛ اینج اکجاست؟

برایش چشم غره ای رفتم و ب ه راه رفتنم ادام ه دادم که آهو هم با سرعت پشت سر من،

با قدمهای بلندی که شبیه دویدن بود اومد.

وقتی به محل مورد نظر رسیدیم، یهو فضا چراغونی شدو سمت آهو چرخیدم.

آهو با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود نگ اهم ک ردو به میز روبهرویم که وسطچمنها گذاشته شده بود اشاره کردم.

- بریم اونجا!

آهو بدون حرف سمت میز رفت و پشتش نشست.

روبهرویش نشستم که دیدم با دقت به اطراف نگاه میکن هو انگار دنبال چیزی میگرده!

آخر سر سکوتش رو شکست و گفت:

- اینجا چه خبره؟

دست چپش رو که خ الی از حلق ه ازدواجم ون ب ود ت ویدستم گرفتم و همانطور کهنگاهش میکردم گفتم:

- دوست داشتم سوپرایزت کنم؛ که با حرفهات سوپرایزمکردی.

آهو لبش رو از خجالت گزید و چیزی نگفت.

پوس ت دس ت آه و رو ب انگش تهایم ن وازش ک ردم وهمانطور که به قیافه متعجب آهو نگاه میکردم گفتم:

- میدونم خیلی آدم بدی هس تم و ک اری ک ردم از چش متبیافتم، ولی هر آدمی اشتباه میکنه آهو!

لبم رو با زبانم تر کردم و ادامه دادم.

- ی ه فرصت میخوام. فقط ی ه فرصت، که گذشت رو جبران کنم.

توی چشم ه ای پ رازن ور آه و نگاه ک ردم و ب رایلحظهای، غرق شدم در چشم های قشنگش. چشم هام رو ب از و بس ته ک ردم و دوباره ادامهدادم.

- میتونی من رو ببخشی؟ یا حداقل کنارم باش و کمکم از یادت ببر؛ اصلا همه چی رواز اول بسازیم.

آهو از پشت میز بلند شد و من با بهت نگاهش کردم.

گوشه لبش پوزخندی پدیدار شده بود؛ لب از ک رد و ب ابی رحمی گفت:

- نه هیچوقت این فرصت رو بهت نمیدم اژین رضانی!

هیچ وقت!

ضربان قلبم اوج گرفت ه ب ود و کم مونده بود س ینهام روبشکافه.

من هم از روی ص ندلی بلن د ش دم و ب ا پاه ایی که یقینداشتم وزنم رو نمیتونه تحملکنه، سمتش رفتم که دوباره ادامه داد.

- چ را بای د راه رو کج ب ری و بع دش بی ای بگی اش تباه کردی؟ چرا؟ یعنی اونقدر

اون زنبرات مهم بود؟

خواستم دستش رو بگیرم که م انع ش د و ب ا ح رص جی غکشید.

- فقط میخوام دیگه نبینمت. دیگه ص دات رو هم نش نوم؛دیگه اژین رضانیای
تویزندگیم نباشه!

دستم مشت شد و تنها کاری که تونس تم انج ام ب دم، نگ اهکردن به آهوپی بود که قصد
سوزاندن من رو داشت.

***آهو

اژین مثل چوب خش ک ش ده داش ت نگ اهم میک رد و منتوی دلم داشتم میخندیدم.
حقش بود.

دوباره لب از لب باز کردم و گفتم:

- فقط بذار برم!

کم ر اژین خم ش د و ب ا ح الت س قوط، روی ص ندلینشست.

خیره زمین بود و انگ ار میخواست چ یزی رو ب ه منبگه که سخت بود گفتنش برایش!

هی لب باز میکرد تا ح رف بزن د، ولی دوباره لب رویلبش میفشرد و ساکت میشد.

بعد از کمی کلنجار رفتن با خ ودش، دکم ه یق ه پ یراهنشباز کرد و دستش رو زیر
گلویشکشید.

نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد.

حلقه اش رو از دس تش در آورد و روی م یز گذاش ت؛ وهمانطور که خیره نگاهم
میکرد گفت:

- پس از این لحظه آزادی. مجب ورت نمیت ونم بکنم ب هزندگی اجباری با من!
هم انطور که من رو نگ اه میک رد، عقب عقب رفت وسپس چرخید و پشت کرد به من.
با قدمهایی که لرزش ش مش هود ب ود، داش ت از من دور میشد و موهای سرش رو
چنگمیانداخت.

لبخندی روی صورتم نشست و دوست داشتم قهقه ه ب زمو از ته دل بخندم.

حال اژین رضانی، مردی که ب رای من قل دری میک ردرو گرفته بودم و از ته دل
خوشحالبوادم.

دوست داشتم فعلا بگذارم تا غص ه بخ ورد و دل من ش ادشود، ولی وقتی دیدم روی
زمین نشست و ت وان راه رفتن ن داره، حلق ه رو از رویمیز برداشتم و آهسته سمتشرفتم.
با دس تم ب ه ش ونهانش زدم که ب ا چه ره کب ود ش ده س متمبرگشت.

نتونستم جلوی خندهام رو بگیرم و از ت ه دل قهقه ه زدم؛ و اژین در شوک نگاهم میکرد.

وقتی خندهام تمام شد. کنارش نشستم که دی دم اژین، ب ازانگار موضوع رو نگرفته
وسر درگم نگاهم میکنه.

دستش رو توی دستم گرفتم و ذحلقههاش رو ت وی انگش تشفرو کردم که دیدم دستاژین
لرزید.

سرم رو که بالا آوردم؛ نگاه اشکی اژین رو روی خ و دم دیدم و نتونستم بیشتر از این صبر کنم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و با خنده گفتم:

- به نظرت این بابای بد اخلاق بد عنقت رو ببخشم یا نه؟!

چند دقیقه‌های منتظر موندم، انگار که بچه‌ی درونش کمداشت با من حرف میزد. سپس با لبخند رو به اژین گفتم:

- چه میشه کرد دیگه... نمیتونم از حرف بچه ام بیرون بیام پس اونوقت من باید... .

نفس کشیدن اژین روی دور تند بود و سینه اژین، با ال و پایین میشد.

عمیق نگاهش کردم و با لبخند ادامه دادم.

- من بخشیدمت اژین رمضانی! یه فرصت دیگه به خاطر بچه‌مون بهت میدم؛

ولیفقط همین یکبار!

اژین نمیتونست انگار حرفم رو درک کنه که با ناب‌اوری پرسید.

- چی؟

لب و لوچهام رو جمع کردم و گفتم:

- بخشیدمت!

اژین از ته دل نعره زد و خدا رو صدا زد.

من رو نگاه میکرد و نمیدونست بخنده یا صورتش رو با دستش بپوشانه!

در آنی از ثانی ه، اژین من روت وی آغوشش کشید و همانطور که میخندید گفت:

- آهو تا آخر عمرم غلامتم!

اشکهای من صورتم رو پر کرد و عطر اژین رو با تمام وجودم استشمام کردم.
 قلبم مثل سرعت نور میزد و نمیتونستم لرزش تمام بدنم رو کنترل کنم.
 چشم هام رو بستم و با نفس عمیقی که کشیدم، عطر اژین رو بیشتر وارد ریه هام کردم.
 ولی نمیدونم چرا دیگه مثل قبل عطرش رو زیاد دوست نداشتم!
 انگار از رنگ و بوی دوست داشتنم کم شده بود.
 ولی ب از هم قلبم بخاطرش میزد... [قلب آدم نفهمترین عضو بدنه!]
 اژین من رو از خنده اش جدا کرد و با اشک تیاق، آج زای صورتم رو نگاه کرد.
 آروم لب زد.

- خیلی دوست دارم!

یعنی میتونستم با اعتماد نسبت به اژین، کنارش زن دگیکنم؟
 تازه کمی داشتم آرامش رو احساس میکردم که این فکر، باز مغز و قلبم رو طوفانی کرد.
 اژین من رو از خودش جدا کرد و جلوی پام زانو زد.
 با تعجب نگاهش کردم که دیدم جعبهای از جیبش در آورد و سمت من گرفت.
 با نفس عمیقی که کشید گفت:

- میتونی تا آخر عمر با من بمونی؟

به اژین نگاه کردم که منتظر رزل زده ب ود ب ه من، و منآهسته لب زدم.

- بله!

۶ماه بعد

روی مبل نشستم و صبا روبه روم وایستاده.

داره قربون صدقه پسر میره که قراره یک ماه دیگ ه ب هدنیا بیاد.

مام انم ب ا پیراش کی و چ ای کن ارم امیش ینه و ص با آهمیقی میکشه.

مامانم رو به صبا گفت:

- دختر کم آه بکش!

ص با روی مبل کن ارم نشست و هم انطور که از پیراشکیها برمیداشت گفت:

- مامان دست خودم نیست که، یهو یاد دردهام میافتم و آهمیکشم!

مامانم پشت چشمی برای صبا نازک کرد.

- ک دوم درد؟ خداروش کرتنت س المه ومش کلی ن داری؛ روزی باید صدبار

خداروشکر کنی!

صبا با چشم های پر از غم مامانم رو نگاه کرد.

- مام ان تنه ا درد آدم س لامتی که نیست... همین حام دواسم شده بدترین درد دنیا!
مامانم این بار سکوت کرد که صبا دوباره گفت:

- شوهرم یه زن و بچه دیگه داره؛ من هم می دونم و باینکه سخته، ولی باید
سختیش

رو انکار کنم و بگم که حالم خوبه زندگیم خوبه!
مامانم بحث رو عوض کرد.

- راستی صبا، این خانم قدیس ه نیست منم میرفتم سر کلاسهاش...
از روی مبل بلند شد دم و از صبا و مامانم کمی دورتر رفتم.

موبایلم رو توی دستم گرفتم و شماره اثرین رو گرفتم.
چندتا بوق زد و اثرین جواب داد.
با کمی حرص و نگرانی پرسیدم.

- چرا دیر جواب دادی؟ اثرین نفس عمیقی کشید و گفت:

- عزیزم نشنیدم!

میخواستم حرفش رو قبول کنم؛ ولی نمی دونم بچه خاطر دارم بود یا اعتمادی که از

دست رفته بود که نسبت به اثرین ترس داشتم و اگه کمیدیر جواب میداد یا خطش

مشغول بود، دیگه من از استرس میمردم!

اژین تو این چن دم اه خیلی مراغ اتم رو میک رد و انگ ارفهمیده بود که خودش، باعثانی همه این حساسیتهاست.

- آهو بیام دنبالت؟!

سمت مامانم و: صبا نگاه کردم و به اژین گفتم:

- آره بیا!

و تماس رو قطع کردم.

کمرم حسابی درد میکرد و آنق در چاق ش ده ب و دم که از خودم بدم میاومد.

سمت اتاق رفتم و لباسم رو تنم کردم.

مامانم و صبا هر دو با تعجب نگاهم کردن.

مامانم از جاش بلند شد.

- کجا؟

کیفم رو روی شونم مرتب کردم و گفتم:

- خونم!

صبا کنارم اومد.

- چرا؟ میموندی دیگه!

- نه دیگه صبا، میرم خونه!

هردوتاش ون من رو درک میکردن د و ب ه خ اطر همینزیاد اصرار نکردن.
 زنگ آیفون به صدا در اومد و من با عجل ه س مت آیف ونرفتم. با دیدن تصویر اژین
 پشت در، با مامانم و ص با خ داحافظی ک ردم و از خون هیبرون رفتم.
 اژین ت وی ماش ین نشس ته ب ود. آروم س متش رفتم و درجلویی رو باز کردم ونشستم.
 اژین با یک شاخه گل سمتم چرخید.

- تقدیم به بهترین و خوشگلترین خانم دنیا!

با لبخند شاخه گل رو از دستش گرفتم.

- خب... کجا بریم خانومی؟

- خونه!

- یعنی نمیخوای بریم بگردیم؟ با خستگی نگاهش کردم.

- نه اژین، خیلی احساس خستگی میکنم.

اژین با نگرانی پرسید:

- ببرمت دکتر؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

- نه فقط بریم خونه!

اژین موافقت کرد و سمت خونه حرکت کرد.

با رسیدن به خونه، روی تخت خواب دراز کشیدم و چشم مهمام رو بستم.

وقتی چشم باز کردم، صدای آهن گ آرومی توی خون هپخش شده بود؛ از روی تختبلند شدم و بیرون رفتم.

اژین توی آشپزخونه در حال آشپزی بود و با دیدن من بالبخند گفت:

- بیا بغل عمو ببینم!

با خنده و لوس کردنم، توی بغل اژین رفتم و بابهایی که ورچیده بودم گفتم:

- من گرسنمه!

اژین خندید.

- قربون تو بشم من... چشم الان ب رات دس رو شیرینیمیارم.

زود از بغل اژین بیرون اومدم و با صدای بلندی گفتم:

- نه!

اژین ترسیده نگاهم کرد.

- چرا؟

به خودم اشاره کردم

- بین شدم مثل توپ... گرد و قلمبه!

اژین لیم رو کشید و با خنده گفت:

- من قربون خانم توپی خودم بشم!

باش وخی مش تی به ب ازوش زدم که اژین ک ولی ب ازیدر آورد.

- وای... دستت چقدر سنگینه! وای مردم!

از ته دل خندیدم و زبونم رو براش درآوردم.

اژین با عشق نگاهم کرد و دوباره لیم رو کشید.

با گلایه نگاهش کردم و گفتم:

- نکش دیگه!

- خب... دوست دارم!

روی صندلی نشستم و اژین برام خوردنی آورد.

من با اینکه دوست نداشتم بخورم چون چاق میشم، ولیوقتی چشمم به ژله و نون

خامهای خورد، دیگه نتونستم جلوی خوردم رو بگم و شروع کردم به خوردن.

با ولع نون خامهای رو میخوردم و اژین دستش رو زی رچونش گذاشته بود و داشت منرو

تماشا میکرد.

با چشم هام اشاره کردم که چیه؟ اژین با لبخند شونه هاش رو بالا انداخت.

بعد اینکه حسابی سیر شدم، سمت سینک ظرفشویی رفتمو دستهام رو شستم که موبایل اژین زنگ خورد.

اژین تماس رو وصل کرد و با خنده گفت:

- بهب ه! م ادر گ رامی، چیش د؟ چ ه زود فراموش مونکردی؟! کمی مکث کرد و ادامه داد.

- اختیار دارین، این حرفها چیه؟ سمت من نگاه کرد.

- نه به جون خودم... مگه میشه!

موبایلش رو با خنده سمت من گرفت.

- بگیر مامانمه!

موبایل رو از دس تش گ رفتم و دم گوش م گذاشتم؛ کهصدای مادرشوهرم رو شنیدم.

- سلام عروس گلم چطوری؟ حال دخترم چطوره؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم و لبخندی زدم.

- مادر جون سونوگرافی گفته پسره!

مادر جون با اصرار دوباره گفت:

- اون اشتباه کرده من میگم دختره دیگه عزیز دلم... منیه زمانی کنار دست مادر خدایامرزم قابله بودم؛ میدونم! خندیدم.

- هرچی باشه فقط سلامت باشه!

- آره عزی زم تنش س الم باش ه... راستی اژین که اذیتت میکنه؟!

- نه مادر جون چه اذیتی؟

مادر جون آهی کشید و ادامه داد.

- خدا از طناز نگ ذره، آرامش زن دگیتون رو بهم ریختو... . باز هم میون این پسر و پدررو بهم زد!

فکر کنم گریه های من، روی بابام تاثیر گذاش ته ب ود کهپدرم به خانواده اژین زنگ زده بود و همه چی رو گفت ه ب ود. ح تی ت و عروس ی محم د، برادر اژین هم مادرش زنگ زد وگفت که نریم عروسی بهتره!

- مادر جون گذشته رفته دیگه... .

میون حرفم پرید.

- تموم نشده عروسم... خدا باید تاوانش رو بگیره!

دوست داشتم بگم اژین هم طنز رو خواسته ب ود، که ی هارتباطایی بینشون شکل گرفته بود؛ حالا چرا همه تقصیرها افتاد گردن طنز؟!

- زن اگه به ی ک زن دیگ ه خی انت نکن ه و می ون زن وشوهری قرار نگیره، هیچ مردی

به زنش خیانت نمیکنه... همه چی زیر سر م ا هس تش...
زیر سر ما زنها!

صلاح دیدم تا چیزی نگویم، تا دق و دلپش رو خالی کند.

- عزیزم دوسه ماه پیش که خونتهون بودم دست و پ اتزیاد ورم کرده بود؛ الانماونجوریه؟ با کلافگی گفتم:

- آره مادر جون... بدتر هم شده.

- انشالله این دوره هم تموم میش ه. س عی کن پی اده رویکنی!

صدای پدر جون به گوشم رسید که م ادر ج ون رو ص دامیکرد.

- عروس گلم، به اژین هم سلام برس ون، من دیگ ه ب رمخدافظ.

- بزرگیتون رو میرسونم خدافظ!

تماس رو قطع کردم و موبایل رو سمت اژین گرفتم.

- چی میگفت مامانم؟

- هیچی احوال پرسى.

- آهان!

- بله.

از کنارش گذشتم و جلوی تلویزیون نشستم.

اژین از آشپزخونه خارج شد و سمت من اومد.

بخاطر اینکه وقتی مینشستم کمرم درد میکرد، روی مب لدراز کشیده بودم.

اژین تلویزیون رو روشن کرد و کنار من نشست و مشغول بالا پایین کردن

کانالهايتلویزیون بود.

با اینکه تازه از خواب بی دارش ده ب ودم، ولی دوب ارها حساس خوابآلودگی میکردم.

اولین خمیازه رو که کشیدم اژین با تعجب نگاهم کرد.

- نگو که خوابت میاد.

با چشم هایی که به خاطر خواب گیسش ده ب ودم، نگ اهش کردم که اژین خندید.

- تو دوره بارداریت با خرس قطبی مسابقه گذاشته بودیها!

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی مبل بلند شدم.

- من برم بخوابم شبت بخیر.

اژین ناباورانه نگاهم کرد و به ساعت نگاه کرد.

- زوده ها هنوز آهو!

دوباره خمیازه‌های کشیدم، که اژین زود گفت:

- برو بخواب واقعا باتریت در حال خاموش شدنه!

لبخندی زدم و سمت اتاق خواب رفتم و سرم به بالش تنرسیده خوابم برد.

اصلا باورم نمیشد اینقدر زود داره ب از عی د از راهمیرسه و امسال عید، پسر رو
توی آغوش میگیرم!

اگه پابن د قراردادم ان ب ودیم این عی د پ ای برگه طلاقمضا میزدم؛ ولی به جای
طلاقم صاحب بچه میشم.

از صبح آنقدر لگد زده، که تمام کم روی و شرم کم درد گرفته بود و فقط ناله میکردم.

اژین توی رستوران بود و فکر میکردم موضوع خاص نیست که بهش زنگ بزنم و بگم؛ ولی
الان از درد مثل مار به خودم پیچیدم!

میخوام بلند بشم و موبایل رو بردارم و به اژین زن گبزنم که متاسفانه نمیتونم
حرکتکنم.

آنقدر دردم زیاده و که زدم روی رگریه و اشکهام، به خاطر درد میریختن!

صدای چرخ‌های دنگلی در توی قفل درش نیدم و بابامی دنجات پیدا کردن به در نگاه کردم، که اژین باباخن ده و سروصدا و پلاستیک‌هایی کتهوی دستش بود وارد خونه شد. صدام زد ولی همان که چشمش به من افتاد، پلاستیک‌ها از دستش رها شد و با سرعت سمت دوید.

بابا ترس پرسید:

- چی شده؟

لبم رو زیر دندون گرفتم و بابا داد و گریه گفتم:

- دارم میمیرم!

اژین دست و پایش رو گم کرده بود و هی میپرسید.

- من الان بای دچه غلطی بکنم؟ مگه وقت زایم انت دوهفته بعد نبود؟!

دوست داشتم جی غب زخم و بگم فقط من رو برس و بیمارستان؛ ولی درد شکمم مانع حرف زدنم میشد.

بعد ۱۰ دقیقه چرخیدن بالای سرم، آخر رانگارفهمی دکهباید من رو به بیمارستان

برسونه؛ که زود لباسی تنم کرد و کمک کرد از خون هخارج بشم.

سوار ماشینم کرد و با سرعت، سمت بیمارستان تانح رکتکرد.

بابا رسیدن به بیمارستان، انقدر داد کشید و کمک خواست که پرستارها بالای سرم

ایستادن.

انق در جی غ و داد ک رده ب و دم که ص دای پرس تارهاییمارستان رو در آورده بودم.
 انقدر بیق راری ک ردم که نمی دونم چی ت و س رمم تزری قکردن؛ که چشم هایم بسته شد.
 وقتی چشم گشودم مامانم و صبا بالای سرم ایستاده ب و دنو منتظر به من زل زدهبودن.
 بلکه ایم س نگینی میک ردن و ب ه زور چش م ه ام رو ب از کردم.
 آروم لب زدم.

- بچهم کو؟

مامانم دستم رو گرفت و توی دستش فشار داد.

- عزیزم، یکم دیگه میارنش.

صبا کمکم کرد بش ینم و از کاچی ای که آورده ب و دن، ب هزور چند قاشقی خوردم.
 در اتاق باز شد و اژین با دسته گل و شیرینی وارد شد.

با مامانم و صبا احوال پرسى کرد و سپس س متم اوم د و بوسه ای روی پیشونیم

کاشت؛ که در حض و ر ص با و مام انم خج الت کش یدم ولپهام گل انداخت!

صبا ریز خندید:

- چرا قرمز شدی تو؟ اژین با لبخند رو به صبا گفت:

- خانومم رو اذیت نکن.

در اتاق باز شد و پرستار با بچه‌های که توی پت و گمشده بود، سمت او آمد و با خنده گفت:

- این هم از دختر خانومتون!

با تعجب به پرستار نگاه کردم و مامانم پرسید:

- خانم بچه دختر من که پسر بود!

پرستار لبخندی زد و گفت:

- اشتباه نشده که... خانم بچه دختر تونه!

صبا با زودت راز من، توی آغوشش گریه و با ذوق نگاهش کرد.

مامانم کمی گرفتار شد؛ ولی زود حالت صورتش رو تغییر داد و گفت:

- بچه پسر و دختر نداره که فقط سالم باشه!

دستهایم رو سمت صبا دراز کردم و از شما خواستم که دخترم رو به آغوشم بده.

صبا با احتیاط بچه رو توی آغوشم گذاشت و پرسش‌ها رو گفت:

- شیرش رو بده، می‌ام می‌برمش. بای دچند روزت و دستگاه بمونه صبا با ترس

پرسید:

- دستگاه واسه چی؟

پرستار لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- دختر خانومتون چند روز زودتر ر ب ه دنی ا اوم ده. بای دچند روز تو دستگاه بمونه تا روزش

کامل بشه، جای نگرانی نیست همه چیز نرماله.

به بچه‌های که لای پتو مچاله شده بود و چشم ه ایش بس تهبود نگاه کردم و ضربان قلبم اوج گرفت.

اژین سمت بچه خم شد و با انگشتش، صورت دخترم رولمس کرد و با هیجان گفت:

- چقدر کوچیکه!

مامانم ستمم اومد و خواست کمکم کنه تا به بچه شیر بدم.

بینی دخ ترم رو کش ید که دخ ترم ب ا ص دا گری ه ک رد ومامانم رو به من گفت:

- شیرش بده!

دخترم شروع به خوردن کرد و من دلم از هیچ ان داش تمیلرزید.

دوست داشتم فق ط قرب ون ص دقشش ب رم، ولی ب ه خ اطربا دلم نمیامد! اون هم دوست داشت که مادر بشه؛ ولی نشد.

بعد از اینکه دخترم رو ش یرش دادم، بوس ه ای ب ه پش تدستش زدم و به دست

پرستار دادمش و مامانم هم همراه پرستار رفت.

رو به اژین گفتم:

- به مادر جون یه زنگ بزن.
- اژین موب ایلش رو س متم گ رفت و موبای ل رو دم گوش مگذاشتم.
- تماس وصل شد و با ذوق گفتم:
- مادرجون... بچم دختره!
- م ادرجون با ذوق به زب ان ک رد، پشت تلفن قرب و نصدقهام رفت و گفت:
- الهی من فدای خودت و دخترت بشم... بین خدا چق دردوست داشته که بهت دختر داده... الهی من قربون خدا برم!
- صدای پدر جون اومد؛ که گوشی رو از دست م ادرجونگرفت.
- الو، آهو جان، قدمش پربرکت باشه عزیزم.
- لبخن دی زدم و تش کر ک ردم و بع د از کمی ح رف زد نقطع کردم. چند دقیقه بعد جاریهام هم زن گ زدن و تبری ک گفتن و من چق در داش تم ذوقمیکردم.
- وقت ملاقات تموم شد؛ ص باب ه خون ه برگشت و مام انمشب پیشم موند.
- فردا من مرخص شدم و قرار شد که دخ ترم چن د روزیتو بیمارستان بمونه!
- به خونه رس یدیم و مام انم ب رام ج ا پهن ک رد و باب ام همخودش رو رسونده بود؛ با اینکه
- با اژین کمی سرس نگین ب ود، ولی من رو ت وی آغ وشکشید و تبریک گفت.

اژین از رستوران ناهار سفارش داد و بعد خ وردن غ دا، بابام سرکارش برگشت و مامانمکنارم موند.

تو چند روزی که دخترم توی بیمارستان ب ود، ش یرم رومیدادم و مامانم برای دخترممیبرد.

مادرجون و جاریهام هم برای دیدنم به تهران اومده بودنو مهمونمون بودن.

اژین و مامانم رفتن تا دخترم رو از بیمارستان بی ارن، وما تو خونه منتظر عزیز دلمبودیم.

با ورود مامانم و دخترم، جاری بزرگم اسپند دود ک رد ومن دخترم رو توی آغوش گرفتم.

صورتش رو میوسیدم و با ذوق نگاهش میکردم.

م ادرجون، ب ا ملایمت دخ ترم رو از من گ رفت و ت ویآغوشش گرفت و همانطور که

قربانصدقهاش میرفت گفت:

- عین بچگیهای اژینه... ای جان!

بچه، با صدای آرومی ونگ میزد و گریه میکرد.

بع د چن د دقیق ه بچ ه رو ب ه آغوش م دادن و اژین کن ارمنشست.

مادر جون رو به جمع گفت:

- خب... اسم انتخاب کردین؟ به اژین نگاه کردم و گفتم:

- تو اسمش رو بذار!

اژین با ذوق دخترمون رو نگاه کرد و گفت:

- اسم روژان چطوره؟ لبخندی زدم.

- اونوقت که پدر دختری، اسمهاون تک میشه!

اژین با محبت نگاهم کرد.

- چون تکهستیم دیگه عزیزم.

آهسته به بازویش زدم و مادر جون گفت:

- کاش بابات اینجا بود تا اذان رو اون بگه؛ ولی خ و دتکه میدونی فعلا سر لج افتاده.

اژین دخترم رو به دست مادرش داد و گفت:

- شما اذان رو بگین!

مادر جون بوسه ای روی صورت دخترم کاشت و شروع به گفتن اذان کرد.

و اسم دخترم شد روژان!

صبا آهنگ گذاشته بود و همه میرقصیدن و پای کویمیکردن.

چند روز گذشت و مهمونها عزم رفتن کردند و با اینکهدوست نداشتم مادر جون بره،

ولی باز هم پدر جون رو بهانه کرد و رفت.

بعد رفتن مهمونه اکنار دخترم نشستم و داشتم تماشا می کردم که اژین منرو،

توی آغوشش کشید.

سرم رو روی شونش گذاش تم و دخ ترم رو ت وی آغوش مگرفتم و آروم گفتم.

- روزان!

اژین دم گوشم گفتم:

- امیدوارم دخترم مثل تو باشه!

سمتش چرخیدم وهمان طور که دخ ترم رو ت وی آغ وشگرفته بودم گفتم:

- اینقدر خودت رو دست پایین نگیر.

اژین نفس عمیقی کشید و دوباره پرسید.

- آهو... تو پیش من احساس خوشبختی میکنی؟ چشم هام رو بستم و گفتم:

- خیلی!

اژین دستم رو توی دستش گرفت و با جدیت پرسید.

- واقعا؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا کنارت احساس خوشبختی دارم؛ اژین رضانی!

اژین من رو بیش تر بغ ل ک رد و هم انطور که نگ اهشروی دخترم بود گفتم:

- نمیذارم آب تو دل تو و دخترمون تکون بخوره... بهتقول میدم!

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

- میدونم تا حالا هم کاری جز این کار، انجام ندادی!

اژین آروم لب زد:

- خیلی دوست دارم آهو!

سرم رو بلند کردم و همانطور که درون چشم هایش نگاه میکردم گفتم:

- من بیشتر!